

شماره ۳۵۳۴
چهارشنبه ۳ آبان ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

خاندان قذافی کجا هستند؟

غذاهای مخصوص عصبانی‌ها

در جستجوی گنج

شکل دیگر تعریف زندگی

پسرم را چطور از آسیب‌ها حفظ کنم؟

صدای میکرو بها را هم می‌شود شنید

حامد تهرانی: پدرم اجازه نمی‌داد بازیگر شوم




انتشارات
کلاغ سپید

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۳۴ - چهارشنبه ۳ آبان ۱۳۹۱
۸ ذی الحجه ۱۴۳۳ ۲۴ اکتبر ۲۰۱۲

یاد و یادواره

عید سعید قربان



در دهم ماه ذیحجه حضرت ابراهیم (ع) به اجرای مأموریت الهی خویش یعنی قربانی کردن فرزندش اقدام کرد. حضرت ابراهیم چون در این آزمایش بزرگ ایمان سربلند شد، خدای سبحان ایشان را از طریق یکی از فرشتگان مُقَرَّبِ درگاه خود از اجرای این کار منع کرد و در مقابل گوسفندی برای قربانی کردن نازل شد. این رویداد در تاریخ اسلام به عید قربان یا عید اَضحی مشهور است و مسلمانان جهان هر سال در این روز مراسم قربانی کردن را در هنگام حج به جای می آورند و این روز را به نام عید قربان بزرگ می دارند.

اشغال خرمشهر



پنجم آبان سال ۱۳۵۹ هجری شمسی خرمشهر، شهر خون و قیام به اشغال نامیمون ارتش بعثی عراق در آمد. در جریان جنگ تحمیلی، رژیم صهیونیستی عراق با چندین لشکر زرهی و انبوهی از تجهیزات نظامی به خرمشهر حمله کرد و قصد داشت در ظرف چند ساعت این شهر را تصرف کند اما با مقاومت ایثارگرانه سپاه اسلام و ساکنان غیور شهر روبرو شد این مقاومت سرسختانه موجب شد که اشغال شهر پس از ۳۵ روز و با تحمل خسارات بسیار شدید همراه باشد. که اگر دلیر مردان و شیرزنان پاسدار شهر را مورد حمایت و تجهیز قرار می دادند سقوط شهر به این سادگی ها میسر نمی شد. اشغال خرمشهر که در آن زمان خونین شهر نامیده می شد چون استخوانی در گلوی مردم ایران باقی بود تا اینکه سرانجام پس از ۲۰ ماه رزمندگان دلیر اسلام در خرداد ۱۳۶۱ آن را فتح کردند.

ربوده شدن شهید تندگویان

در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی مهندس محمد جواد تندگویان وزیر نفت دولت وقت جمهوری اسلامی ایران به دست نیروهای رژیم بعثی عراق ربوده شد. او فارغ التحصیل رشته مهندسی نفت بود و مبارزه با رژیم پهلوی را از زمان تحصیل در دانشگاه آغاز کرده و مدتها در زندانهای رژیم در اسارت به سر برده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ابتدا مدیریت مناطق نفتی جنوب و سپس وزارت نفت دولت شهید رجائی را به عهده گرفت. مهندس تندگویان در ۹ آبان ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در نزدیکی شهر آبادان به اسارت نیروهای متجاوز عراقی در آمد و عاقبت در سیاه چالهای زندانهای بعثیون شهید شد.

انقراض سلسله قاجاریه

در ۹ آبان ماه سال ۱۳۰۴ هجری شمسی با تصویب مجلس شورای ملی سلسله قاجاریه منقرض شد. در این روز مجلس شورای ملی طرحی را به صورت ماده واحده تصویب کرد که در بخشی از آن چنین نوشته شده بود: مجلس شورای ملی به نام سعادت ملت ایران انقراض سلسله قاجاریه را اعلام نموده و حکومت موقتی را در حدود قانون اساسی و قوانین موضوعه مملکتی به رضاخان واگذار می نماید. قابل توجه است که شماری از نمایندگان مجلس شورای ملی همچون آیت الله مدرس و دکتر مصدق با حکومت رضاخان مخالف بودند.

درگذشت ژان دالامبر

در ۲۹ اکتبر سال ۱۷۸۳ میلادی ژان دالامبر ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی درگذشت. دالامبر به ریاضیات علاقه فراوان داشت به همین سبب تحصیلات پزشکی را رها کرد و به مطالعه و تحقیق در علم ریاضی پرداخت. تحقیقات و بررسی های دالامبر به وضع اصل دالامبر در دینامیک و قضیه دالامبر در ریاضیات منتهی شد. دالامبر از اعضای فرهنگستان علوم فرانسه بود و در تنظیم دایرةالمعارف دیده رو نقش چشمگیری داشت.

تسلیت به همکاران



با خبر شدیم همکار گرامیمان مرحوم **جلیل صومعه نشین** در مرگی نابهنگام به دیار باقی شتافتند. به همین مناسبت ضمن عرض تسلیت به فرزند گرامی (شهرام صومعه‌نشین) و برادران عزیز (مصطفی، سهراب و وحید صومعه نشین)، برای روح آن مرحوم غفران الهی از درگاه خداوند منان خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

از ستم کردن بر کسی که جز خدا را ندارد دوری کن. • امام حسین(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

فقط چند روزی...

راستی اگر در هر یک از این کشورهایی که به زعم ما حقوق انسان در آن رعایت نمی‌شود و عدالت قربانی مظلوم مطامع دنیای سرمایه‌داری است، در یک حادثه رانندگی ۲۶ نوجوان مظلوم و بی‌پناه و بی‌گناه جان می‌باختند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا تنها با اظهار تأسف و انداختن گناه به گردن یک راننده بی‌احتیاط همه چیز حل می‌شد؟

از این دست حوادث در کشور ما چقدر اتفاق می‌افتد؟ درست فردای روزی که اتوبوس حامل چهل نفر از دانش‌آموزان بروجنی روی سقف افتاد و جان نزدیک به سی نفر را گرفت، اتوبوس دیگری در ایلام چپ شد و این بار چند دانشجو که عازم اردو بودند جان باختند که البته ابعاد فاجعه به وسعت اولی نبود ولی به هر حال نشان می‌داد که چقدر جان انسان برای ما کم ارزش شده است و یا ما نسبت به حفظ جان جوانان دانش‌آموز ودانشجویمان کم توجه شده‌ایم.

آیا همین که بگوییم فلان شرکت حمل و نقل را تعطیل یا تعلیق کرده‌ایم مسأله حل می‌شود؟ و یا اینکه اگر بگوییم چون فصل پاییز و فصل بارندگی ولغزندگی جاده‌ها بوده پس چاره‌ای جز تحمل این وضعیت نداریم وجدانمان آسوده می‌شود؟ آن وقت آیا کسی نیست بپرسد که پس این اروپایی‌ها با آن همه میزان بارندگی سالانه پس چرا این همه چپ نمی‌کنند و این همه کشته نمی‌دهند؟

حال سوال این است که ضوابط برگزاری اردوهای دانش‌آموزی و دانشجویی چیست؟ آیا این ضوابط و مقررات آنقدر مطمئن و مناسب هستند که ایمنی کافی را برای جوانان ما به همراه بیاورند؟

در مورد اخیر گفته شد که مسأله به بی‌احتیاطی راننده برمی‌گشته و این بار مشکل وسیله نقلیه یا نقص فنی آن نبوده اما به هر حال ضوابطی که ما برای رانندگان وسایط نقلیه مسافری به ویژه رانندگی اتوبوس و مینی‌بوس در نظر می‌گیریم چیست؟ چه آموزشهایی به این گروه از افراد داده می‌شود؟

وقتی شما می‌خواهید سوار یک هواپیما شوید برای حدود ۸۰ تا ۱۰۰ نفر مسافر معمول یک پرواز، یک کادر پرواز مجرب به همراه چند میهماندار طبق استاندارد باید تدارک دیده شوند تا یک پرواز پروانه عبور پیدا کند اما چرا فکر می‌کنیم هدایت اتوبوس که باید ده‌ها و شاید صدها کیلومتر راه بپیماید و جان ده‌ها مسافر به دست اوست، نباید ضابطه درست و درمانی داشته باشد؟ راننده یک اتوبوس مگر چقدر مسؤولیت کمتری نسبت به یک خلبان دارد که در این مورد این همه مسامحه به خرج می‌دهیم؟ بخش قابل توجهی از کشته‌شدگان سوانح رانندگی را مسافران همین وسایط نقلیه عمومی مسافری تشکیل می‌دهند که علت حادثه ومرگ سرنشینان آن را یا خواب آلودگی و یا بی‌احتیاطی و یا عدم رعایت سرعت مجاز راننده تشکیل می‌دهد والبته در این میان فرسودگی اتوبوس و یا نقص فنی وسیله نقلیه هم بخش دیگری از علل حوادث تلخی از این دست به حساب می‌آیند نکته اینجاست که متأسفانه ده درصد مراقبت و دقت و ضوابط و مقرراتی که در مورد سفر هوایی وجود دارد در سفرهای زمینی رعایت نمی‌شود. شاید یکی از دلایل مهم آن این باشد که به نسبت ساعت کاری که یک خلبان دارد یک راننده اتوبوس دستمزد و درآمد به مراتب کمتری دارد و از طرف دیگر بلیت سفرهای زمینی هم قیمت چندان بالایی ندارد و به همین خاطر رانندگان وسایط نقلیه عمومی بزرگ از جمله مینی‌بوس و اتوبوس باید زحمت به مراتب بیشتری بکشند تا درآمد مناسبی داشته باشند و نیز بتوانند از عهده مخارج سنگین وسیله نقلیه خود نیز برآیند. خوب این حرف هم تا حدودی

نامه‌های بدون واسطه

فضیلت دعای عرفه

از جمله اعمال ماه ذی‌الحجه قرائت دعای پر فیض و برکت عرفه است.

دعای عرفه از دعاهای مشهور و مفصل است که گفته‌اند حضرت سیدالشهدا(ع) این دعا را در کوه عرفات در برابر جمعی از مردم خوانده‌اند. نقل کرده‌اند که در غروب روز عرفه در عرفات آن حضرت همراه با گروهی از اهل بیت و فرزندان و شیعیان بیرون آمد و در سمت چپ کوه ایستاد و روی به کعبه گردانید و این دعا را خواند. دعای عرفه در مفاتیح‌الجنان ذکر شده و خواندن آن در روز عرفه ثواب بسیار دارد.

حافظ

۷۰۶ سال پیش در زمانی که فرزندان چنگیزخان مغول (سلسله ایلخانان) بر ایران فرمانروایی می‌کردند، پسری زیبا در شیراز تولد یافت. ظاهراً پدرش بهاء‌الدین نام داشته و مادرش نیز اهل کازرون بوده است. در نوجوانی قرآن را با چهارده روایت آن از بر کرد و از همین رو به حافظ ملقب گشت.

حافظ نه تنها در ایران بلکه در دنیا شاعری پرآوازه و نامدار است در قرون هجدهم و نوزدهم اشعار او به زبان‌های اروپایی ترجمه شد و نام او به گونه‌ای به محافل ادبی جهان غرب نیز راه یافت.

چند روز پیش روز حافظ بود؛ همانند سال‌های گذشته جز برگزاری تعدادی مراسم تکراری، ستونی اختصاصی در روزنامه‌ها و مجله‌ها و گزارش کوتاه خبری از تلویزیون اقدام دیگری را شاهد نیستیم. آیا تاکنون هیچ فیلم و سریالی در مورد این شاعر نامدار ایرانی که شهرت جهانی دارد، ساخته شده است؟ چند بیت از اشعار حافظ را در ذهن خود به خاطر دارید؟ در دست نوشته‌ها و گفتار محاوره‌ای خود از ابیات پسندیده و پند آموز حافظ استفاده می‌کنید؟ از همه مهم‌تر این است که وقتی از شهر شیراز خارج می‌شویم، جز کتاب حافظ کمتر نمادی از این شاعر بزرگ را در شهرهای ایران می‌توان پیدا کرد؟

به ترکیه، همین همسایه پر زرق و برق و دیوار به دیوار خود سفر کرده‌اید؟ تا دلتان بخواهد در ترکیه نمادهای بسیاری از مولانا در فروشگاه‌هایش پیدا می‌کنیم؛ از مجسمه‌های او گرفته تا تصاویر سماع و سی‌دی‌هایی که به معرفی مولانای ترکیه می‌پردازد! این در حالی است که حافظ همانند فردوسی و مولانا از جمله شاعرانی است که در ایام حیات خود شهرت یافت و به سرعت در دورترین شهرهای ایران وحتی در میان پارسی گویان کشورهای دیگر مقبول سخن‌شناسان واقع شد و هنوز هم شهرتی جهانی دارد.

یادمان باشد، جایگاه حافظ فقط در تقویم، سفره هفت سین، اس ام اس‌های عاشقانه و در پشت چراغ قرمز چهارراهها در بسته‌های کوچک فال نیست!

مصطفی بیان - نیشابور

طنز خوانندگان: بیایید به شهر ما

این مدینه فاضله چیست که در طول تاریخ فکر فلاسفه و حکما را به خود مشغول کرده و عده‌ای همچون افلاطون در یونان و فارابی در ایران و سنت توماس در اروپا به نوشتن کتاب درباره آن پرداخته‌اند؟ تا به آنجا که در همین شهر خودمان مرحوم ایرج فرزانه روزنامه‌نگار فرزانه و مدیر مسوول هفته‌نامه «خزر» هم از بنده خواسته بودند که در این موضوع مقالاتی بنویسم و به لطف الهی تا سال رحلت آن فرهیخته همکاری داشتم ولی الان دیگر میلی به نوشتن مدینه فاضله ندارم یعنی نیازی به این نوع نگارش ندارم چون واقعاً همان طوری که مرحوم کنفوسیوس فیلسوف و مصلح اعظم چین باستان توانست شهر «لو» یا عدالت یا مدینه فاضله را بسازد. مسؤولین عزیز ما هم شهر و دیارمان را چه زیبا و بهشت عنبر سرشت ساختند و خداوند به آنان جزای شایسته دهد چرا که هم اینک همه جا ارزانی است و سر سرای دادگستری‌ها خالی خالی شده است و در بیمارستان‌ها آنچنان مراقبت و درمانی وجود دارد که بیماران هیچ گونه شکایت و گلایه‌ای ندارند و همه ادارات برای رفاه حال مردم مرتب قوانین کارساز تدوین می‌کنند از جمله اداره تعویض گواهینامه رانندگی که پس از چند پرداخت در چند جا با مبلغ ناقابل چندین هزار تومانی باید به لحاظ دلسوزی عزیزان، معاینه چشم و تعیین گروه خون (که ممکن است هر چند روزی عوض گردد!) برای دو سال تعویض شود (چون سابقاً ده ساله بود الان که پیر شدیم دو ساله گشت) به هر حال همه

درست است و متهم کردن رانندگان زحمتکش و سختکوش وسایط نقلیه سنگین مسافری شرط مروت و انصاف نیست در حالی که اکثر آنان علیرغم زحمت فراوان، از تعهد و دقت فراوانی هم برخوردارند و جان مسافران را چون جان خویش می‌دانند و حاضر به عدم رعایت قوانین و مقررات و به مخاطره افکندن جان مسافران نمی‌شوند اما وجود همان اندک رانندگان بی‌احتیاط و یا کم دقت هم می‌تواند لطمات غیرقابل جبرانی به بار آورد. یک لحظه خود را جای دهها خانواده بروجنی بگذاریم که حال در عزای جگر گوشه‌های از میان رفته ناز و گلشان خون گریه می‌کنند. نمی‌شود صرفاً با توجیه و با انداختن گناه و تقصیر به گردن یک راننده و یا یک شرکت مسافربری و یا تنبیه مدیر مدرسه و یا مسوول مربوطه به جای حل مسأله به پاک کردن صورت مسأله اکتفا کنیم... هر روز هزاران اتوبوس، دهها هزار نفر از شهروندان این مملکت را جابجا می‌کنند و جاده همان است و احتمال خطر و حادثه همان... باید کاری بکنیم که احتمال بروز حوادثی از این دست به حداقل ممکن برسد. پلیس راه باید مراقبت بسیار شدیدتری به عمل بیاورد. آموزش و پرورش و دانشگاهها باید در برگزاری اردوهای دانش آموزی مراقبت و احتیاط به مراتب بیشتری به خرج دهند! ضوابط موجود در شرکت‌های مسافربری برای استخدام رانندگان باید بسیار شدیدتر و دقیق‌تر صورت گیرد. حتماً باید بازنگری در دستمزد رانندگان و حجم کار آنان صورت گیرد تا یک راننده مجبور نباشد برای اینکه دخل و خرج کند بیش از حد ظرفیت و توان خود پشت رل بنشیند و یا برای اینکه زودتر به مقصد برسد مقررات را نادیده بگیرد. حتی اگر شده درصدی روی قیمت بلیت‌ها افزوده شود تا هم بهسازی ناوگان اتوبوسرانی سر و سامان بهتری بگیرد و هم با افزایش درآمد راننده، از نیروهای مجرب‌تر و کارآمدتر با حجم کار کمتر بتوان استفاده کرد که ایمنی مسافران با اطمینان بیشتری تأمین گردد.

تقاضای این کمترین که دستش جز به همین قلم به هیچ جایی بند نیست از همه آنها که مسؤول و متولی کارند این است که به کار و مسؤولیت خویش بیشتر ایمان بیاورند و کاری بکنند. متأسفانه می‌دانم که کار در این وجیزه نیز سقفی بلندتر از یک درد دل و انتقاد هم پیدا نمی‌کند. به تجربه دریافته‌ایم که در فرهنگ بسیاری از ما و به ویژه مسؤولان ما، غلیان احساسات، بگیر و ببند و نشان دادن داغ و درفش و به جوش آمدن خون و متورم شدن رگ گردن و... در چند روز اول توفانی است و زودگذر... و سپس فراموشی و نسیان، آرام است و دیر پا... مثل چند روزی پس از زلزله که در مقررات ساختمانی سخت می‌گیریم... مثل چند روزی پس از یک سیل... و یا چند روزی پس از سقوط یک هواپیما و... فقط چند روزی... ■

اینها برای ایجاد آرامش خیال و امنیت جان مردم است و دیگر طبقات بهشت برین اعم از شهرداری، اداره ثبت اسناد، اداره حفظ جنگل‌ها و مراتع یکی از دیگری بهتر و فاضله‌تر است و وضع معیشت مردم هم که بحمدالله روز بروز در رفاه، ارزانی بی‌ورم به خوشی می‌گذرد و از ۷۰ میلیون ایرانی ۱۴۰ میلیون نفر به مسافرت می‌روند؟!!

پس ای فلاسفه و مصلحین جهان! بیایید به شهر عزیز ما که به صورت مدینه فاضله درآمده است. دیگر اثری از قاچاق و دلالی و دزدی و فساد نیست، پس نیازی به امر به معروف و نهی از منکر هم نمی‌باشد. مختصر مشکلی هم اگر هست آنقدر کم است که حتی از مشکلات مدینه فاضله افلاطون و فارابی و سنت توماس هم کمتر است!

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

بیکاری و دختران دم‌بخت...

مردی هستم ۵۸ ساله که خانواده نسبتاً پرجمعیتی را به تنهایی اداره می‌کنم، همسرم مدتی قبل به دلیل بیماری‌های جسمی فراوان به رحمت خدا رفت. سالهای مدیدی است که مستأجر بوده و اکنون کرایه منزلمان سنگین است که حقیقتاً هر ماه به تأخیر و به سختی همراه با قرض پرداخت می‌شود. برای مسکن مهر اقدام کرده بودم که در ابتدا مبلغ ۲/۵ میلیون تومان پول طلب کردند که متأسفانه در طی مدتی که تعیین کرده بودند مبلغ مورد نظر فراهم نشد و پرونده‌ام تا مدت دیگر بسته شد.

اکنون بیکار هستم و از هیچ نهاد و ارگانی هم بهره‌مند نمی‌باشم در حالی که ۲ تا از دخترانم مدتی است به خانه بخت رفته‌اند و توانایی پرداخت اقساط‌شان را با این شرایط نامساعد مالی ندارم. چندین بار تماس گرفته و اخطار داده‌اند که اثاثیه دخترم را که به زحمت تهیه شده با خود می‌برند و از زندگی دخترم سلب آرامش کرده‌اند!

ضمناً ۲ فرزند بیمار هم در خانه دارم که آنها هم نیازمند رسیدگی هستند. این شرح حال مختصری از وضعیت زندگی خانواده‌ام بود [قابل ذکر است که تا همین چند ماه پیش شاغل بودم البته با درآمد بسیار ناچیزی که آن هم کفاف هزینه‌های زندگی و کرایه منزل را نمی‌داد. خود نیز در سلامتی کامل به سر نمی‌برم و با دردهای جسمی و روحی فراوان بار سنگین زندگی را به تنهایی بر دوش می‌کشم. حال آن که یکی از دخترانم نیز در شرف ازدواج می‌باشد و...] اگر انسان خیر و نیکوکاری هست که صدای مرا بشنود برای خاطر رضای خداوند و سربلندی در آخرت به من و فرزندانم (فرزندان بی‌مادر) عنایتی بکنند.

ح.ر ـ تهران

سبب شهرت

انیشتین روزی به چارلی چاپلین گفت: آنچه که سبب شهرت عظیم تو شده است، و در همه دنیا تو را می‌شناسند این است که همه زبان تو را می‌فهمند.

چارلی پاسخ داد اما بر عکس، آنچه باعث شهرت فراوان تو شده این است که هیچ کس حرفهای تو را نمی‌فهمد!

بهرام بوادی ـ یزد

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب و صمیمی و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن عید سعید قربان و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بموقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** مهدی حیدری ـ فردوس**

نامه شما خواننده قدیمی مجله به دستم رسید. به موضوع و مطلب درستی اشاره کردید، باید تغییراتی در سنت‌های قدیمی ایجاد شود و نیز فرهنگ ما مورد اصلاح قرار گیرد تا به جای اسراف و احتکار به فکر تولید و ابتکار باشیم و قناعت را نیز بیاموزیم. به هر حال خلاصه‌ای از مضمون نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده منتشر می‌کنیم. موفق باشید.

***بهروز مباشر ـ تبریز**

نامه شما را از طریق آقای گلیاری دریافت کردم. کاش اشکالات نگارشی ترجمه مقاله «دوچرخه‌سوار سرطانی» را با ذکر مصداق و نمونه ذکر می‌کردید تا بتوانم آن را با مترجم مربوطه در میان بگذارم. به هر حال برای اصلاح نگارش و نجات ادبیات کشور از کج‌سلیقگی و پیرایه‌ها و اشتباهات املایی و انشایی، همه ما مسؤولیت داریم. ضمناً تذکر برادرانه‌ای هم دارم که در همین نامه شما هم ادبیات مناسبی به کار گرفته نشده بود. که ان‌شاءالله در مکاتبات بعدی رعایت می‌فرمایید. موفق باشید.

*** رضا کاشفی ـ تهران**

مطلب شما تحت عنوان «حسین مظلوم است» به دستم رسید که در شماره‌های آینده مورد استفاده قرار خواهد گرفت. سربلند باشید.

***رضا آزادی ـ تهران**

خوانندگان ارجمند می‌توانند از کیوسک‌های مطبوعاتی مجله را تهیه و آن را مطالعه بفرمایند. همانطور که شما هم می‌دانید هیچ نشریه‌ای تمام صفحات مجله را همزمان با انتشار در اینترنت نمی‌گذارد. البته یک نسخه اینترنتی وجود دارد، اما این نسخه اینترنتی همان مجله چاپی نیست.

مجله هفتگی چند سال برای رفاه حال خوانندگان خارج از کشور اقدام به این کار می‌کرد اما به تازگی تغییراتی در این روش داده شد. در حال رایزنی هستیم تا اگر به توافق برسیم یک هفته پس از انتشار تمام مجله را روی سایت بگذاریم تا خوانندگان خارج از کشور ما که مشکل تهیه مجله دارند بتوانند به آن دسترسی بیابند.

*** پریسا محمدی‌نژاد ـ تهران**

از این که به جمع خوانندگان ما پیوسته‌اید خوشحالم. ان‌شاءالله که سالهای سال با مجله مأنوس باشید. صحت و سلامت شما را آرزو می‌کنم

*** عباس عابد ـ اندیشه**

مطالب کوتاه و خوب شما به دستم می‌رسد و به تناوب در مجله مورد استفاده قرار می‌گیرد. در هفته آینده نیز مطلبی از شما در همین صفحه کار خواهد شد. موفق باشید.

نیست فرقی بین کفر و ایمان جز ترک نماز ● حضرت محمد(ص)

رضا کیان

خاندان و اطرافیان قذافی کجا هستند؟



بحران لیبی

یک سال بعد از به‌دام افتادن و مرگ خونین معمر قذافی، رهبر پیشین لیبی، در ۲۰ اکتبر ۲۰۱۱ (۲۸ مهر ۱۳۹۰)، بر سر بازماندگان او و حلقه یاران نزدیکش چه آمده است؟

در جریان قیام لیبی، سه تن از پسران قذافی، از جمله معتصم قذافی، مشاور امنیت ملی سابقش، کشته شدند. معتصم قذافی در همان روز مرگ پدرش به‌دست شورشیان کشته شد. آن دسته از اعضای خانواده قذافی که از حوادث آن موقع جان سالم بدر بردند، سرنوشت‌های متفاوتی پیدا کردند. بیوه او به الجزایر پناه برد، و سیف‌الاسلام، پسر و جانشین احتمالی او، در لیبی زندانی و در انتظار محاکمه است.

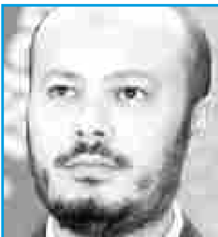
صفیه قذافی (همسر)



صفیه فرکاش مادر هفت نفر از هشت فرزند خونی قذافی است و از یک سال پیش که «به‌دلایل بشردوستانه» به الجزایر پناه برد، در این کشور زندگی می‌کند. او به‌همراه دخترش عایشه و پسری که قذافی از همسر اولش —فاتحه— داشت، روز ۲۹ اوت (۷ شهریور ۱۳۹۰) همزمان با افتادن کنترل طرابلس بدست شورشیان، وارد الجزایر شد. گمان می‌رود که او در شهر سطاوالی در نزدیکی الجزیره، و تحت تدابیر امنیتی در ویلایی زندگی می‌کند، و دولت الجزایر به او دستور اکید داده که از اظهار نظر سیاسی در انظار عمومی و دخالت در امور لیبی خودداری کند.

محمد قذافی (پسر)

اگر روند اتفاقات جور دیگری پیش رفته بود، بسیار ممکن بود که محمد تابستان گذشته را در لندن



به تماشای بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ بگذراند. او پیش از ترک لیبی، رئیس کمیته ملی المپیک این کشور بود. اما در عوض، پسر ارشد قذافی بعد از مسلط شدن شورشیان به طرابلس، بیش از یک سال است که از لیبی گریخته و در الجزایر زندگی می‌کند. او فرزند فاتحه، همسر اول قذافی است، و ریاست شرکتی را که کنترل شبکه تلفن همراه و ماهواره‌های لیبی را در اختیار دارد، در دست داشت. دیوان بین‌المللی کیفری او را به جرمی متهم نکرده و گمان نمی‌رود او در تلاش‌ها برای سرکوب قیام سال پیش نقش مهمی ایفا کرده باشد.

سیف‌الاسلام قذافی (پسر)



جانشین احتمالی سابق، سیف‌الاسلام، یک ماه بعد از مرگ پدرش به‌دام افتاد، و از آن زمان در شهر کوهستانی زنتان در شمال غربی لیبی در حبس است. او که فارغ‌التحصیل مدرسه اقتصاد لندن (ال‌اس‌ای) است، موضوع اختلافی دنباله‌دار میان دیوان بین‌المللی کیفری و مراجع قضایی لیبیایی است. دیوان بین‌المللی کیفری می‌خواهد او را به‌اتهام جنایت علیه بشریت محاکمه کند، اما دادگاه‌های لیبیایی می‌گویند او باید در خود این کشور محاکمه شود. بنظر می‌رسد دستگاه قضایی لیبی پیروز این جدال باشد، اما هنوز تاریخی برای برگزاری محاکمه او تعیین نشده است. گزارش شده که برای نگهداری او، زندانی مجهز و مدرن، که

ایران و جهان

* تشکر دفتر رهبر معظم انقلاب از مردم شریف استان خراسان شمالی.
* ترکیه حل بحران سوریه با شرط ابقای اسد را پذیرفت.
* ۲۲ دانش آموز دختر، ۲ معلم و ۲ همراه در سانحه رانندگی جان باختند.
* بیمارستان‌های خصوصی در صورت عدم حمایت تعطیل خواهند شد.
* شورای امنیت کشور انفجار تروریستی در بیروت را محکوم کرد.
* افشای ارتباط وزیر دادگستری ژاپن با سازمان‌های تبهکار.
* رزمایش دریایی چین در نزدیکی آب‌های مورد مناقشه با ژاپن آغاز شد.
* نیروی دریایی رژیم صهیونیستی به کشتی سوئدی عازم غزه حمله کرد.
* نرخ تورم در شهریور به ۲۴ درصد رسید.
* مدیر عامل شرکت کنترل کیفیت هوای تهران: آلودگی هوا را انکار نکنید، با آن مقابله کنید.
* دکتر شهاب الدین صدر: تورم در حوزه سلامت دو برابر میزان تورم اعلام شده و حدود ۵۰ درصد است.
* مدیرعامل گروه کشتیرانی ایران: دولت حمایت نکند زمین می‌خوریم.
* اظهار نظر کدخدایی درباره رد یا تایید صلاحیت خاتمی: همه می‌توانند در انتخابات شرکت کنند.
* احمد توکلی پیشنهاد احیای کوپن را مطرح کرد.
* نیکی کریمی جایزه دستاورد سینمایی را به بازیگر ایتالیایی اعطا کرد.
* نویسندگان فیلمنامه شوق پرواز به سرقت ادبی متهم شدند.
* مدیران صنعت خودروسازی: بسته حمایتی یک وعده است. اگر حمایت نشودورشکست می‌شویم.
* حسنین هیکل ممنوع التصویر شد.
* سخنگوی قذافی دستگیر و پسر قذافی کشته شد.
* رئیس جمهور در نامه‌ای به رئیس قوه قضاییه خواستار بازدید از زندان اوین شد.
* رئیس مجلس خبرگان رهبری: ورود به مباحث انتخاباتی زود است.
* مجلس استیضاح وزیر کشاورزی را مورد بررسی قرار می‌دهد.
* ۱۵ ایرانی در عربستان سعودی بازداشت شدند
* ۱۴ امضای سئوال از رییس جمهور پس گرفته شد.
* هند، میانجی جدید پرونده هسته‌ای ایران می‌شود؟
* رئیس سازمان صدا و سیما به دادگاه احضار شد
* محسن رضایی: تحریم‌ها تا سال آینده هم ادامه دارد.
* کرزای با اعطای مصونیت قضایی به نظامیان آمریکایی مخالفت کرد.

یک زمین بسکتبال کامل و آشپز شخصی هم دارد، در طرابلس تدارک دیده شده است.

سعدی قذافی (پسر)



سعدی قذافی که سابقا ریاست فدراسیون فوتبال لیبی، و همچنین فرماندهی نیروهای ویژه این کشور را در دست داشت، به نیجر پناهنده شده است. او که با گذشتن از صحرای آفریقا به نیجر رسیده، در این کشور در یک مهمان‌خانه دولتی در شهر نیامی زندگی می کند. سعدی شهرتش را مدیون دوران کوتاهی است که در لیگ فوتبال دسته اول ایتالیا بازی می کرد. البته دوران بازی او در این تیم به خاطر یک آزمایش دوپینگ مثبت، و همچنین سبک زندگی و خوشگذرانی‌هایش کوتاه شد. نیجر درخواست‌های لیبی برای استرداد او را رد کرده، و وزیر دادگستری این کشور گفته او در صورت بازگشت به لیبی قطعا به اعدام محکوم خواهد شد. در ماه سپتامبر، پلیس بین‌الملل (اینترپل) یک «اعلان قرمز» در مورد او صادر کرد، و به این ترتیب کشورهای عضو این سازمان موظف به دستگیری او هستند. دسامبر سال گذشته هم مقامات مکزیکی گفتند حلقه‌ای از قاچاقچیان را کشف کرده‌اند که سعی داشته‌اند سعدی قذافی را با نامی ساختگی به مکزیک بیاورند.

هانیبال قذافی (پسر)



هانیبال پنجمین پسر معمر قذافی و صفیه فرکاش است. گمان می‌رود او در کاروانی بوده باشد که ماه‌اوت گذشته وارد الجزایر شد. او پیش از اینکه شورشیان کنترل طرابلس را بدست بگیرند، مسوولیت دفاع از شهر غریان در جنوب پایتخت را برعهده داشت. هانیبال یک ملوان و دریانورد آموزش‌دیده و مشاور ارشد هیأت مدیره شرکت ملی حمل و نقل دریایی بود. رفتار تجمل گرایانه و پراشتباه و خوشگذرانی‌های او، بارها نامش را به صفحه اول مطبوعات کشاند. او یک بار هم بخاطر رانندگی در حال مستی با پورشه‌اش در خیابان شانزلیزه پاریس دستگیر شد. یک بار هم بخاطر حمله به دو کارمند هتلی در سوئیس، باعث بروز اختلاف دیپلماتیک میان این کشور و لیبی شد، که در نتیجه آن، پدرش دو بازرگان سوئیسی را به زندان انداخت و تحریم‌های اقتصادی علیه این کشور وضع کرد.

عایشه قذافی (دختر)

عایشه تنها دختر خونی معمر قذافی است. او به‌همراه مادر و برادرش به الجزایر پناهنده شد. سه روز بعد از ورودش به الجزایر، اعلام شد که صاحب نوزاد دختری شده است. او نام نوزاد را به احترام مادرش صفیه گذاشت. با اینکه دولت الجزایر عایشه را شدیداً تحت نظر دارد و سعی دارد او را ساکت نگاه دارد،



اما او از طریق یک شبکه تلویزیونی سوری از مردم لیبی خواسته که علیه دولت جدید این کشور «بپاخیزند». او همچنین یک وکیل اسرائیلی بنام نیک کافمن استخدام کرده و او را مأمور کرده که از دیوان بین‌المللی کیفری بخواهد درباره مرگ پدرش تحقیق کند. رسانه‌های لیبیایی گزارش داده‌اند که در هنگام بازی اخیر تیم‌های ملی فوتبال الجزایر و لیبی، او از الجزایر طرفداری می کرده و می گفته که تیم جدید لیبی «او را نمایندگی نمی کند».

حنا قذافی (دختر خوانده)



سرهنگ قذافی مدت‌ها ادعا می کرد که دخترخوانده‌اش، حنا، در حمله هوایی آمریکا در سال ۱۹۸۶ میلادی در هجده ماهگی کشته شده است. اما از زمان انقلاب لیبی شواهدی بدست آمده که نشان می‌دهد حنا هنوز زنده است، هرچند که وضعیتش در حال حاضر نامعلوم است. تصاویر ویدئویی بدست آمده حنا را چندین سال پس از حمله هوایی آمریکا در حال بازی با پدر و برادرانش نشان می‌دهد. اسناد پیدا شده در مجموعه باب‌العزیزیه قذافی هم حاوی مدارک پزشکی و حتی یک گواهی تحصیلی بنام حنا معمر قذافی است. منابع رسانه‌ای لیبی گزارش می‌دهند که حنا دارای مدرک پزشکی است و سال‌ها در مرکز پزشکی طرابلس کار کرده است.

موسی ابراهیم (سخنگوی پیشین دولت)



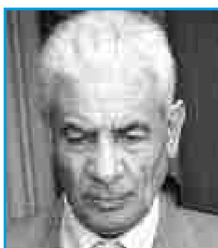
درباره موسی ابراهیم، که چهره حکومت لیبی در رسانه‌های بین‌المللی بود، تقریباً هیچ اطلاعاتی وجود ندارد. او تقریباً هر روز با خبرنگاران صحبت می کرد و حتی زمانی که شورشیان وارد پایتخت شده بودند، به خبرنگاران اطمینان می‌داد که حکومت قذافی پیروز خواهد شد. آقای ابراهیم با قذافی هم‌قبیله‌ای بود و در چند دانشگاه بریتانیایی تحصیل کرده است. او ادعا می کرد که ۱۵ سال در لندن زندگی کرده است. او آخرین بار درست پیش از اینکه طرابلس بدست مخالفان دولت بیفتد، دیده شد. از آن زمان، شایعات زیادی درباره دستگیری او منتشر شده، که آخرین مورد آن به ژانویه ۲۰۱۲ (دی ۱۳۹۰) برمی گردد. اما همه این شایعات اشتباه از آب درآمده اند.

عبدالله السنوسی (رئیس سابق دستگاه امنیتی)



عبدالله السنوسی، رئیس دستگاه امنیتی معمر قذافی، از زمانی که موریتانی در سپتامبر ۲۰۱۲ (شهریور ۱۳۹۱) او را به لیبی تحویل داد، در طرابلس نگهداری می‌شود. او بعد از قیام سال گذشته از لیبی گریخت، و بعد از ترک مراکش در مارس ۲۰۱۲ (اسفند ۱۳۹۰)، به‌محض ورود به نواکیشوت (پایتخت موریتانی) دستگیر شد. بعد از دستگیری او، دولت لیبی درخواست‌های متعددی به موریتانی تسلیم کرد و خواهان استرداد او شد. در ژوئن ۲۰۱۱ (خرداد ۱۳۹۰)، دیوان بین‌المللی کیفری حکم جلب او را به‌اتهام جنایت علیه بشریت صادر کرد. او متهم شده که این جنایات را در بنغازی، پایگاه اصلی مخالفان حکومت در طول قیام در لیبی، مرتکب شده است. علاوه بر این، او به موارد متعدد نقض حقوق بشر متهم شده است. از جمله آن می‌توان به نقش او در قتل عام بیش از ۱۲۰۰ زندانی در زندان ابوسلیم طرابلس در سال ۱۹۹۶ اشاره کرد. فرانسه پیش از این سنوسی را بخاطر دست داشتن در بمب گذاری در یک هواپیمای مسافربری فرانسوی به حبس ابد محکوم کرده است. این هواپیما در سال ۱۹۸۹ بر فراز نیجر منفجر شد و در این حادثه ۱۷۰ نفر کشته شدند. کارآگاهان آمریکایی و بریتانیایی معتقدند او ممکن است اطلاعات بیشتری درباره بمب گذاری در هواپیمای مسافربری شرکت پان آمریکن داشته باشد. این هواپیما در سال ۱۹۸۹ برفراز لاکربی اسکاتلند منفجر شد که در این حادثه ۲۷۰ نفر کشته شدند.

موسی کوسا (رئیس سرویس اطلاعات خارجی)



موسی کوسا که قبلا یکی از قدرتمندترین چهره‌های حکومت قذافی بود، حدود یک ماه پس از شروع قیام در لیبی، از طریق تونس به بریتانیا پرواز کرد. او حالا در قطر زندگی می کند. قطر یکی از حامیان مالی اصلی انقلاب لیبی بود. موسی کوسا بین سال‌های ۱۹۹۴ و ۲۰۰۹ رئیس سرویس اطلاعاتی لیبی بود. او از سال ۲۰۰۹ تا زمان فرارش وزیر خارجه بود. تحقیقات برنامه پانورامای بی‌بی‌سی نشان داده که او شخصا زندانیان را شکنجه می کرده و در قتل عام زندان ابوسلیم در سال ۱۹۹۶، که در جریان آن بیش از ۱۲۰۰ نفر کشته شدند، دست داشته است. او این اتهامات را رد می کند و تأکید دارد که هیچ اطلاعی از اینکه چه کسی مسوول انفجار لاکربی بوده، ندارد. ■

هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد ● سعدی

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

جشنواره سوال

چندین استیضاح و نیز سوال از رییس‌جمهور در دستور کار هفته‌های آینده مجلس است که اگر همزمان و با فاصله‌ای اندک از هم انجام شود، یکدیگر را خنثی خواهند کرد.

مجلس شورای اسلامی با اینکه تعداد جلسات برگزار شده در صحن علنی را در طول هفته، به دو جلسه در روزهای یکشنبه و چهارشنبه کاهش داده و دیگر مانند مجلس هشتم به طور معمول در روزهای یکشنبه، سه‌شنبه و چهارشنبه، این جلسات را برگزار نمی کند اما به شدت پیگیر آن است تا اوضاع ناخوش بازار ارز که باعث سرایت ناخوشی به دیگر بخش‌های اقتصاد کشور شده است را چاره‌جویی کند. مطابق قانون در مواردی که نمایندگان مجلس خواستار توضیحات جدی مسؤولان قوه اجرایی کشور هستند، وزیران به عنوان فرماندهان هر بخش از کشور در قالب استیضاح به مجلس فرا خوانده می‌شوند تا اگر نتوانند توضیح قانع کننده‌ای بدهند از کار بر کنار شوند. این روزها به دلیل افزایش نارضایتی مجلس از عملکرد دولت، چندین استیضاح به طور همزمان در میان نمایندگان مطرح شده که البته در تاریخ مجلس هم کم نظیر است. استیضاح وزرای جهاد کشاورزی، صنعت و تجارت، اقتصاد و پیش از آن هم وزارت ورزش و جوانان، همگی در دست اقدام و پیگیری بوده و می‌باشد، حتی نام چند وزارتخانه دیگر هم در برخی اخبار برده می‌شود و اینکه ممکن است در روزهای آینده به تعداد وزرایی که برای استیضاح به بهارستان می‌روند افزوده شود. سوالات و ابهامات مجلسیان آنقدر زیاد شده که همزمان برای دومین بار در دولت و هم برای اولین بار در عمر مجلس نهم، طرح سوال از رییس‌جمهور نیز به امضای دهها نفر از نمایندگان رسیده و مقدمات حضور دوباره رییس‌جمهور برای پاسخگویی مستقیم به سوالات مجلس در حال فراهم شدن است. مسأله اینجاست که در روزهایی که تا پایان عمر دولت نهم ۸ ماه دیگر باقی مانده و برخی معتقدند از این مدت عمر مفید دولت بیش از ۶ ماه نیست، فعال شدن استیضاح‌های مطرح شده و احیاناً برکناری وزیر یا حتی برکناری چند وزیر چه اثری در تغییر روند فعالیت‌های اجرایی کشور خواهد داشت؟ به ویژه اینکه مطابق قانون رییس‌جمهور می‌تواند تا مدتها به جای معرفی وزیر جدید به مجلس و گرفتن موافقت نمایندگان افرادی را به عنوان سرپرست در این پست بنشاند و سیاستهای قبلی در این چند ماه باقی مانده نیز ادامه یابد. ضمن اینکه برگزاری چند استیضاح پی در پی، جو سیاسی و روابط میان دولت و مجلس را هم اگر آشفته نکند دست کم از آرامش خارج خواهد کرد. از سوی دیگر برگزاری این جلسات استیضاح ماجرای طرح سوال از رییس‌جمهور را هم، کمرنگ جلوه می‌دهد. به این ترتیب ابزار استیضاح که یکی از برنده‌ترین و تیزترین روش‌های مجلس برای نظارت بر دولت بوده، در برابر این دولت و در این روزها از کارآمدی فاصله قابل توجهی گرفته و کاملاً کند به نظر می‌رسد.



از سوی دیگر سوال از رییس‌جمهور هم یکبار در مجلس هشتم و همین چند ماه قبل انجام شد و برخی فعالان سیاسی معتقدند نه تنها موجب اصلاح روشهای دولت و شخص رییس‌جمهور نبوده بلکه باعث تیره‌تر شدن روابط دولت و مجلس نیز شده است. اما به نظر می‌رسد که در شرایط کنونی اقتصاد ایران که برخی

حرفهای نیمه شب

حوالی ساعات نیمه‌شب، برنامه‌های انتقاد محوری در سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش می‌شود که اگر چند ساعت زودتر اجازه پخش پیدا کنند، چند میلیون نفر مخاطب خواهند داشت.

از چند دقیقه مانده به نیمه‌شب، چند وقتی است که فضای تلویزیون ایران تغییر می کند و در حالی که تا قبل از این ساعت محور برنامه‌های صدا و به ویژه سیما طرح موفقیتهای دولت و دعوت و گفتگو با کارشناسانی است که فعالیت‌های موجود اقتصادی و اجتماعی را مطلوب ارزیابی می کنند یا حداکثر نیازمند برخی اصلاحات و ترمیم‌ها می‌دانند، اما هر چه به ساعات نیمه‌شب و بعد از آن نزدیک می‌شویم، رد پایی از برخی برنامه‌های انتقاد محور در سیمای جمهوری اسلامی ایران قابل مشاهده است که با صریح‌ترین الفاظ و سخت گیرانه‌ترین استدلال‌ها، به نقد فعالیت اقتصادی و اجتماعی می‌پردازد. جالب اینکه گاه حتی در برخی برنامه‌ها، مجریانی به کار گرفته می‌شود که در ساعتهای ابتدایی شب در برنامه‌ها فضای حمایت و تأیید را فراهم کرده‌اند ولی چند ساعت بعد در حوالی نیمه شب انتقادهایی از زبان همین افراد شنیده می‌شود که حتی در مطبوعات منتقد دولت هم دیده نمی‌شوند. این رویه را شاید اولین بار برنامه معروف «نود» در شبکه سه به راه انداخت و



گفتگوهای جنجالی و اختلاف برانگیزش را برای آخرین ساعات شب برنامه‌ریزی کرد و این روزها برنامه‌های متعددی را می‌توان در سیما سراغ گرفت که کافی است حوالی نیمه شب بینندگان، بیداری را بر خواب ترجیح دهند تا بتوانند شاهد سخت‌ترین

شهر پرچم‌ها

تماشای وزیدن باد بر پرچم‌های بزرگ و افراشته ایران حالت خوشایندی بود که این روزها به کمک یکی از نهادها به رایگان در اختیار شهروندان تهران قرار گرفته است.

پس از اینکه مدتی قبل مجری یکی از برنامه‌های صبحگاهی تلویزیون، در فضای دکور برنامه از پرچم بزرگ ایران استفاده کرد و این سوال را مطرح کرد که چرا در محیط‌های کاری و اجتماعی و حتی خصوصی ما ایرانیان، از پرچم ایران که نماد هویت و وحدت و افتخار ایرانی است کمتر استفاده می‌شود، این پرسش در طول اجرای این برنامه در ماههای متوالی نیز تکرار شد و این تکرار کم کم باعث شد تا این پیشنهاد خوب به مذاق عده‌ای که می‌توانستند پرچم ایران را در جایی نصب کنند، خوش بیاید و این پرچم زیبا از غربت بیرون آید. در این میان یکی از نهادهای تأثیرگذاری که این پیشنهاد را بسیار جدی گرفته، شهرداری تهران است. گشتی در این روزهای شهر تهران کافی است تا هر بیننده و رهگذری حرکت چشمگیری را که برای نصب و برافراشتن پرچم ایران در نقاط مختلف تهران



ابهامات بزرگ در مورد روند آینده اقتصاد، نرخ ارز و کالاهای مصرفی در کشور، سیر شتابان تورم و عدم شفافیت موضع گیریهای مدیران دولتی، به ابزار آزار مصرف کنندگان و فعالان عرصه اقتصاد تبدیل شده، این تنها شخص رییس جمهور است که در یک جلسه علنی و طولانی به طور رسمی و در برابر دهها نماینده مردم در مجلس شورای اسلامی، می تواند حاضر شود و به سوالات و ابهامات پیش آمده که باید به شکل صریح از ایشان پرسیده شود، به طور صریح، پاسخ گوید. طبیعی است که تورم ایجاد شده در کشور طی ماه‌های اخیر که بانک مرکزی طبق آخرین آمار در هفته گذشته آن را ۲۴ درصد اعلام کرد ولی هستند اقتصاددانانی که رقم آن را بسیار بیشتر ارزیابی می کنند، نمی تواند طی چند ماه باقی مانده از این دولت، ناگهان فروکش کرده و مهار شود به ویژه که تحریمهای سخت غرب علیه ایران، آن را تشدید نیز خواهد کرد ولی رییس جمهور با مجموع اطلاعات و مسؤولیت‌هایی که دارد می تواند در پیشگاه مردم، صادقانه از روند اقتصاد کشور در روزها و ماههای آینده بگوید تا دست کم امکان برنامه‌ریزی و پیش‌بینی در مصرف کنندگان و فعالان اقتصادی ایجاد شود که در غیر این صورت ادامه روند صعودی قیمتها اگر با ابهام و تیرگی در شرایط آینده همراه باشد، صدمات سختی در آخرین ماههای عمر این دولت بر پیکر اقتصاد ایران وارد خواهد آورد. ■

انتقادات باشند. اما متأسفانه پخش دیرهنگام چنین برنامه‌هایی باعث می‌شود مجریانش در بسیاری موارد نتوانند به طور مستقیم با برخی مسؤولانی که باید پاسخگوی انتقادات باشند، گفتگو کنند، هر چند که شاید این هم از جمله دلایلی است که پخش چنین برنامه‌هایی برای چنین ساعات ساکتی برنامه‌ریزی می‌شوند. باید منتظر ماند و دید که مدیران صدا و سیما خواهند پذیرفت که پخش چنین برنامه‌هایی را که می‌تواند مخاطبان میلیونی برای خود جلب کند را به ساعات بیداری بینندگان تغییر دهند و باعث شوند که از این طریق ابزار جدی دیگری برای پاسخگویی مسؤولان متولد شود، هر چند که برای شنیدن این انتقادات در شرایط کنونی هم کافی است در نیمه شبها بیدار باشیم! ■

آغاز شده را احساس کند به ویژه که در برخی نقاط خاص و پر رفت و آمد یا دارای ارتفاع خاص، پرچم‌های بسیار بزرگی بر پایه‌هایی بسیار بلند افراشته شده‌اند که در بادهای پاییزی که این روزها در تهران می‌وزد، منظره پرشکوه باد خوردن به پرچم پرافتخار ایران را بارها و بارها برای شهروندان مهیای تماشا می کند. در روزهایی که به اتحاد میان ایرانیان، شناخت هویت ایرانی و افتخار جوانان ایرانی به ایران بسیار نیاز مندیم، وجود این نماد ملی می تواند یادآوری کوتاه ولی تکرار شونده‌ای باشد که با کمترین هزینه، حس اتحاد، افتخار و احساس هویت را به میان ایرانیان آورد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

رسم الخط به کجا می رود

توضیح رسم الخط

شنبه پیش سید احمد شهابی نازک گفتار و چابک‌رفتار خطی نوشت و فرمود:

برخی از همکاران می‌پرسند این چه رسم‌الخطی است که می‌نویسی؟ اگر کامپیوترت نمی‌تواند تنوین کلماتی مانند «معمولاً» را بگذارد و ناچاری آن را «معمولن» بنویسی، چاره‌ای هست. اگر نیز منظوری در کار است، مقداری توضیح به آن بیفزای...

سخن سید را به گوش می آویزم و برای پاسخش مقادیری قلم خواهم فرسود. و البته فرسودن قلم در این زمینه به زبانشناسی نیز ربط دارد. پیش از این نیز در همین قطره‌های نحیف چند بار از رسم‌الخط‌های ظریف و شریف نوشتم و مقادیری کاغذ سیاه کردم.

الفبای فارسی از معدود الفباهایی است که چندین رسم‌الخط دارد و نویسنده و خواننده را سرگردان می کند که آیا چه‌گونه درست است یا چگونه؟

خواهرم می‌خواهد بخوابد درست است یا خاهرم میخاهد بخابد؟

سال‌هاست که رسم‌الخط فارسی موضوعی بحث‌برانگیز بوده و هست. دلیلش هم این است که الفبای فارسی اِعراب(زیر و زِبَر) ندارد.

شما نیز می‌دانید که بیشتر الفباها به جای اِعراب حروف صدادار دارند. مثال: در الفبای انگلیسی(لاتین) حرکت حروف را با حروف صدادار نشان می‌دهند. مثال:

asar که چهار حرف است، با خط فارسی سه حرفی می‌شود: اثر... ضمنن (ضمناً)ممکن است آن را آثار بخوانیم.

شما این را نیز می‌دانید که الفبای فارسی تا ۱۴ قرن پیش دارای حروف صدادار زیادی بود. مثلا تلفظ شیر بیشه‌ای و شیر شیشه‌ای با هم فرق داشته. شیر بیشه را با کسره کشیده تلفظ می کردند که تقریبن (تقریباً) شبیه تلفظ محاوره‌ای کلمه شعر بود. حرف (ع) در تلفظ محاوره‌ایِ (شعر) می‌افتد و کسره (ش) کشیده‌تر می‌شود. نیاکان ما کلمه شیر شیشه را با صدای «ای» تلفظ می کردند مثل تلفظ امروزی ما. پس از تغییر رسم‌الخط فارسی، حرف صدادار کسره کشیده از خط ما حذف شد به همین دلیل است که جناب مولوی خوش خط می گوید:

آن یکی شیر است و آدم می‌خورد
این یکی شیر است کادم می‌خورد

یا به قول امروزی‌ها:

آن یکی شیر است و توی بیشه است
این یکی شیر است و توی شیشه است

در خط فارسی امروز فقط یک نوع زیر و زِبَر و پیش داریم اما خط فارسی قدیم از هر یک سه نوع داشته: کوتاه، متوسط و بلند... حرکت دیگری هم بود که در فارسی امروز در کلماتی مانند خوش و خواهر دیده می‌شود. این صداها در خط فارسی امروز حذف شده‌اند بنابراین تلفظ و حتا(حتی) نگارش بسیاری از واژهای فارسی تغییر کرده. جالب است بدانید یکی از دلایل بسیار مهمی که زبان فارسی کنونی را با زبان فارسی ۱۴ قرن پیش متفاوت کرده، همین حذف شدن حروف صدادار است از رسم‌الخط فارسی. یعنی اگر امروز آن حروف را داشتیم، تلفظ شیر و شیر و خار و خوار با هم فرق می کرد. امروز در برخی از گویش‌های محلی از آن حروف صدادار استفاده می کنند بنابراین تلفظ شیر و شیر و خار و خوار با هم فرق می کند.

برخی از تلفظ‌های فارسی امروزی نسبت به فارسی‌های پیش از اسلام تغییراتی کرده‌اند. مانند خوش و خواهر و خواب که به آن اشاره کردم و کلماتی مانند مورد(نوعی گیاه) که «مُرد» تلفظ می‌شود.

کلمات عربی نیز در تلفظ امروز فارسی‌زبانان با تلفظ اصلی کلمه فرق می کنند. مثلن (مثلاً)شما «جَنـوب» عربی را «جُنـوب»، و «عالی» را «آلی» تلفظ می کنید. نسل امروز که به سوی ساده‌نویسی گرایش دارد و رسم‌الخط اس.ام.اسی. را می‌شناسد و آن را به کار می‌برد، در آینده نیز همه چیز را به همان سبک خواهد نوشت.

اگر هم نویسنده و کلاسیک و سنتی عمل کند، برای پذیرفتن رسم‌الخط اس. ام. اسی. آمادگی دارد و در برابرش مقاومت نخواهد کرد بنابراین هیچ بعید نیست که یکی از این همین اس.ام.اس. نویس‌ها در آینده شغلی در زمینه رسم‌الخط پیدا کنند و رسم‌الخط نوجوانی خود را روی کار بیاورند. این بحثی طولانی است که بعد آن را بیشتر توضیح خواهم داد.

در خط فارسی، برخی از کلمات خارجی نیز تغییر کرده است زیرا الفبای فارسی همه حروف زبان‌های دیگر را ندارد. به طور مثال «عاقبه» که عربی است در خط فارسی امروز «عاقبت» نوشته می‌شود. یا «عرابه» عربی که در فارسی «ارابه» نوشته می‌شود. همچنین است کلمات انشاء و طوبی که انشا و توبا نوشته می‌شوند. برخی از حروف خط فارسی قدیم، در خط فارسی جدید حذف شده است. مانند کاف کاف که از آخر نامک و رمک و خانک حذف شده و به نامَه و رمَه و خانَه تبدیل شده است. بعدها فتحه‌های چنین کلماتی به کسره تبدیل شدند. مانند خانِه و نامِه و رمِه. در

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

در جست و جوی گنج

در تونل ۳۰ متری تپه تاریخی تل برمی رامهرمز





محّمد علی یوسفی
خبرنگار اطلاعات هفتگی

ایــن چندمین بــار بود که قاقچیــان عتیقه به جان خاکهای «تل برمی» می‌افتادند. تپه‌ای که گفته می‌شود آثــار بی‌نظیری از تمدن عیلامی‌ها را در دل خود جای داده اســت. مدتی پیش گروهــی از قاچاقچیان اموال فرهنگی با همکاری یکی از اهالی روســتا در خانه‌ای از این روستا ساکن شدند و اقدام به حفر تونل کردند تا به گنجینه‌های خفته در دل تپه برسند. همه چیز، از پیش طراحی شــده بود. قاچاقچیان نزدیکترین خانه‌ای را به محلی که احتمال وجود گنج در آنجا می‌رفت، انتخاب کردند و شــب و روز شــروع به حفر تونلی به قطر ۱/۵ متــر، عمــق ۴ متر و طول ۳۰ متر کردند تا بلکه بتوانند به هدفشــان دست پیدا کنند اما ماجرای فعالیت آنها خیلــی زود لــو رفت و مأموران ۳ نفــر از آنها را هنگام حفاری دستگیر کردند.

قاچاقچیــان عتیقــه این بار، ســراز تل برمی که به نام برمک هم شــناخته شــده اســت درآورده‌اند. این محوطه، بازمانده دوران عیلامی اســت که در جنوب شــهر رامهرمز و در نزدیکی آبــادی کیمه قرار دارد. کارشناســان معتقدند این تپه شهری عیلامی بوده که زیر خاک مدفون شــده و می‌تواند رمز گشــای تاریخ عیلامی باشــد. همین اطلاعات که البته در همه شــهر هــم پیچده بود باعث شــد تا قاچاقچیان در ســودای دست یافتن به گنجینه هایی که احتمال می‌رفت در دل تپه و زیر خاک مدفون شــده و ارزشی میلیاردی دارد، دســت به کار شــوند و به خاطر به دست آوردن گنج، کار حفر تونلهای مختلف در این منطقه را شروع کنند. مسعود شریفی سرپرست اداره کل روابط عمومی امور فرهنگی ســازمان میراث فرهنگی می گوید: «تل برمی بنای بازمانده از دوره عیلامی است که قاچاقچیان برای به دست آوردن گنجینه‌های زیور آلات و عتیقه جات در این مکان حفاریهای زیادی انجام دادند. این محل، مدتها به صورت تپه‌ای خالی از سکنه بود اما از روزهای اول جنگ تحمیلی، مردم مناطقی که مورد حمله عراق قرار گرفتند به این تپه آمدند و در این محل ســکونت کردنــد. بعدها و پس از گذشــت زمان، آنها به عنوان ســاکنان روستای تل برمی شــناخته شدند و به دلیل اینکــه در آنجا خانه‌هایی ســاخته بودنــد، حفاریهای مختلف نیز برای رساندن آب و گاز و... به آنجا شروع شــد. ولی این بدترین اتفاقی بود که می‌توانســت برای ایــن تپه تاریخی رخ دهد. چرا که به دلیل این حفاریها، گاهی اوقات دیده می‌شــد که به آثار باستانی تل برمی خسارت وارد شده بود.

وثیقه ۸۰۰ میلیونی

امــا ماجرای ورود دوباره قاچاقچیان به این منطقه باســتانی به اواخر سال گذشته بر می‌گردد. مسؤولان پایــگاه حفاظت از میــراث فرهنگــی رامهرمز چنین می‌گویند: «شــخصی که منزل او در محوطه باســتانی تل برمی است با کمک چند نفر از قاچاقچیان در داخل منزل خود به قصد دستیابی به گنج اقدام به حفر زمین کردنــد. آنها ظاهــراً دنبال گنجینه‌هــای مدفون در دل تپه بودند و در این میان باعث شــدند اشــیایی که زیــر خاک مدفــون بودند و قدمت و ارزش زیادی هم داشتند، آسیب ببینند. مأموران این یگان وقتی از طریق منابــع اطلاعاتی خود در جریان موضوع قرار گرفتند، بــه محل اعزام شــدند و این خانه را زیر نظر گرفتند. آنها متوجه شدند که قاچاقچیان با استفاده از تجهیزاتی که در اختیار داشــتند اقدام به حفر تونل در خانه مورد نظر کرده و بــرای اینکه رد و ســر نخی از خودشان بر جای نگذارند، خاکهــای حاصل از حفاری را بــه خانه‌ای مجــاور که برای اجرای نقشه‌شــان در اختیار گرفته بودند انتقال داده و در آنجا می‌ریختند. پس از به دســت آمدن این اطلاعات بــا هماهنگی مقام قضایــی و نیروی انتظامی، این منزل مورد بازرســی قرار گرفــت و قاچاقچیان در حالی که مشــغول حفاری بودند دستگیر شدند. در این عملیات مأموران توانســتند سه نفر از حفاران را در همان محل دستگیر کنند و در بازرسی از آنجا اشیایی چون سفال، اســتخوان، وسایل سنگی عتیقه مانند داس و ابزارهای کار، تعدادی بیل و کلنگ، ســطل و حتی سیستم تهویه هــوا کــه قاچاقچیان هنــگام حفاری از آنها اســتفاده می‌کردند کشــف و ضبط شــد. طی پیگیریهای انجام شــده توسط مأموران، قاچاقچیان به حفر تونل اعتراف کردند، همچنین مدعی شدند که در جریان این حفاری چند قاچاقچی دیگر نیز با آنها همکاری داشــتند که با اطلاعات به دســت آمده از همدستان آنها، تحقیقات ادامه یافت و مأموران توانســتند تمام افرادی را که در جریان عملیات حفاری غیر قانونی در خانه مســکونی نقش داشتند، دستگیر کرده و برای طی کردن مراحل قانونی در اختیار نیروی انتظامی شهرســتان رامهرمز قرار دهند. افراد دســتگیر شده تحویل مقامات قضایی شــده و هر یک با وثیقه ۸۰۰ میلیون ریالی راهی زندان شدند.



کشف گنج آنها را به اینجا کشاند

بعد از دســتگیری این افراد و کشف تونلی به طول ۳۰ متــر که در یکــی از خانه‌ها حفر شــده بود، برخی از مســؤولان میراث فرهنگی از حفاری این دســته از قاچاقچیــان اظهار نگرانی کرده و اعلام کردند. در این عملیات حفاری غیر قانونی، چندین ســفال که قدمت طولانی داشتند و می‌توانستند سالم از زیر خاک بیرون بیایند و به سازمان میراث فرهنگی سپرده شوند، آسیب جدی دیدند. **بررسیها نشان می‌دهد که در این گونه حفاریها، قاچاقچیان به سفال‌ها و اشیای دیگر توجه نمی‌کننــد و فقط به دنبال زیور آلات هســتند.** مدیر اداره کل روابط عمومی امور فرهنگی ســازمان میراث فرهنگی می‌گوید: «کشــف گنجینه‌ای در سال ۱۳۸۶ در این محل، یکی از دلایلی است که توجه قاچاقچیان عتیقه را به این منطقه جلب کرده اســت. در آن زمان ســازمان میراث فرهنگی گنجینه‌ای شامل زیور آلات در این منطقه کشــف کرد و قاچاقچیان پس از کشــف آن گنجینه، بارها برای پیدا کردن گنج در این روســتا حفاریهــای غیر قانونی و غیر اصولــی انجام دادند تا به گنج برسند.»

گزارش تصویری

نمایشگاه گلهای پاییزی در تهران

عکسها: محمد ذبیحیان

من بر این باورم که هدف زندگی مفید بودن، مسؤول بودن، شریف بودن و مهربان بودن است ● لئوراستن



مسؤولین غرفه‌ها و فروشندگان گلها با خوشرویی از بازدیدکنندگان استقبال می‌کردند





طراحی‌هـای جالب و مختلف بـا گلهای پاییزی، شوق دیگری به جانها می‌داد



با دیدن گلهای مختلف و رنگارنگ پاییزی هیچکس توان نخریدن را نداشت



مگر می‌شود بدون گرفتن عکس و یادگاری این محل را ترک کرد و راهی خانه شد



راضی از بازدید از نمایشگاه با دستی پر و لبی خندان به طرف خانه حرکت می‌کنند



یـک قوکـه با گلهای ریـز داودی تزیین شـده و همینطور یک شـتر با گلهای داودی در نمایشـگاه به چشم می‌خورد



کاکتوس ۳۰ ساله



درخت کدرانیا ۳۸ ساله

ماجرای واقعی خارجی

نیلوفر یوسفی

باارزش‌ترین ورزشکار دنیا

قهرمان بودن، گذشت کردن، تاریخ همساز شدن، کمک به همنوع و این قبیل موارد سن و سال نمی‌شناسد. بارها ثابت شده که افرادی با وجود سن و سال کم کاری کرده‌اند که هزاران فرد پخته و با تجربه نمی‌کنند. البته آلن هم یکی از همین افراد است. بخشش و گذشت او نه تنها در سطح یک نوجوان بلکه در سطح یک انسان کامل و پخته واقعا ستودنی است.

دوران دبیرستان رو به اتمام بود

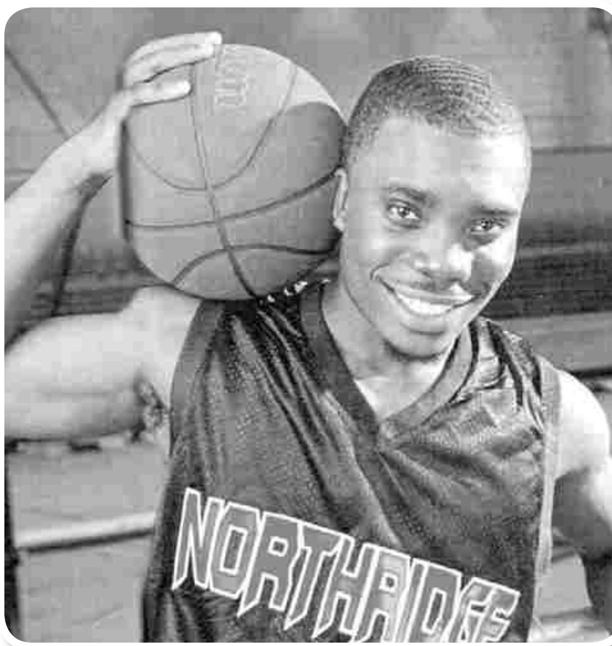
آخرین روزهای دبیرستان « آلن گوی» به سرعت سپری می‌شد. او همان بسکتبالیستی بود که چند وقت پیش در مسابقات بزرگ بسکتبال، جایزه بزرگ ۴۰ هزار دلاری را برنده شد و حالا برای خودش اسمی در کرده بود. آلن ۱۸ ساله در دبیرستان **کامتون** در **لس آنجلس** درس می‌خواند. اغلب همشاگردی‌های او از نظر وضع مالی همسطح او بودند و به همین دلیل آلن آنها را به خوبی درک می‌کرد.

چند وقتی بود که او مدام به حرفهایی که در مدرسه از دوستانش شنیده بود فکر می‌کرد. او شنیده بود که یکی از دوستانش که زیاد هم رابطه خوبی با هم نداشتند برای هزینه‌های تحصیل با مشکل جدی مواجه شده است. البته او تنها کسی نبود که با مشکل مالی مواجه بود. اگر چه آلن آدم آرام و کم حرفی بود ولی تعهدی که داشت واقعا ستودنی بود. او با وجود سن و سال کم به اندازه یک مرد پخته و با تجربه نسبت به اطرافیانش احساس مسئولیت می‌کرد.

آن شب آلن تا صبح بیدار ماند و با خودش فکر می‌کرد: «چیز زیادی به پایان مدرسه‌ها نمانده است و شاید دیگر هیچوقت نتوانم به همکلاسی‌هایم کمک کنم. نمی‌شد که همین طور بی تفاوت از کنار همه مسائل رد شد من باید کاری می‌کردم. شاید روزی هم برای من همین مشکل به وجود بیاید.»

آلن خوب می‌دانست که آدمی که تا این حد در گیر مشکلات باشد چقدر شکننده می‌شود. او می‌دانست که برای کمک به دیگران فرصت‌ها زود از دست می‌رود. آلن تصمیمش را گرفته بود و حالا مطمئن‌تر از قبل به خواب رفت.

انگار چند ثانیه گذشته بود که ساعت زنگ خورد. زنگ بی رحم ساعت بی وقفه می‌نواخت. آلن دکمه ساعت را زد و ناگهان به یاد تصمیمی که دیشب گرفته بود افتاد. او از قبل هفت نفر از همکلاسی‌هایش را که می‌دانست در پرداختن شهریه‌هایشان مشکل دارند، انتخاب کرده بود. ساعت اول کلاس به سختی سپری شد و آلن مدام به این فکر می‌کرد که چطور پیشنهادش را مطرح کند؟



بخششی به بزرگی یک جایزه بزرگ

زنگ تفریح او همه همشاگردی‌هایش را صدا کرد تا در کلاس دور هم جمع شوند. همه کنجکاو بودند که بدانند آلن چه چیزی می‌خواهد به آنها بگوید. او صحبتش را اینطور شروع کرد: «دوستان ما چند سال است که با هم درس می‌خوانیم و در تمام این مدت با غم و شادی هم شریک بوده‌ایم. چند وقت پیش شنیدم که تعدادی از دوستانم دچار مشکلاتی شده‌اند که اگر حل نشود ممکن است آینده آنها را به خطر بیاندازد. می‌خواهم به شما اعلام کنم که من برای حل مشکل بچه‌ها تمام پولی که در مسابقات بسکتبال برنده شده‌ام را به صندوق بورسیه دبیرستان هدیه می‌دهم».

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدای هلهله و شادی بچه‌ها فضا را پر کرد. همشاگردی‌های آلن او را بلند کرده و به هوا پرت می‌کردند و بعد همه یکی یکی او را بغل کردند و به او به خاطر این گذشت بزرگش تبریک گفتند. بچه‌ها نمی‌توانستند باور کنند که کسی تا این حد سخاوتمند باشد.

نوامبر همان سال خانواده آلن از «ساحل ایووری» به آمریکا مهاجرت کردند و آلن هم به بازی بسکتبال در آمریکا ادامه داد. وقتی او به آمریکا رفت تیم «لکر» موفق ترین تیم آمریکا بود. آلن هم به ورزشی که عاشقانه به آن علاقه داشت ادامه داد. چند سال گذشت. مارس آخرین سال دوره دانشجویی آلن، قرار بود مسابقات مهمی برگزار شود و مسئولین به تمام دانشجوهایی که متوسط نمره شان بالاتر از ۳،۵ بود اجازه شرکت در این مسابقه ۴۰ هزار دلاری را داده بودند.

موفقیت پشت موفقیت

از تیم بسکتبال دانشگاهی که آلن در آن درس می‌خواند، تنها شخص واجد شرایط برای شرکت در این مسابقه او بود. آلن در دور اول مسابقات با وجود استرس زیاد جزو ۴ نفر برگزیده شد و در دور نهایی هم بار دیگر شانس به او رو کرد و جایزه ۴۰ هزار دلاری را برد.

این ۴۰ هزار دلار برای تامین هزینه تحصیلات تکمیلی آلن زیاد هم بود ولی چند ماه بعد آلن نامه‌ای دریافت کرد و در کمال ناباوری متوجه شد که تیم ورزشی دانشگاه ایالت کالیفرنیا او را برای تحصیلات تکمیلی به صورت کامل بورسیه کرده است. خبر مسرت بخشی بود. آلن با خودش فکر کرد که اگر شانس با او یار نبود و این بورسیه را نمی‌گرفت، مجبور می‌شد کل این پول را برای دانشگاه هزینه کند.

او با خودش فکر می‌کرد: «شاید این خبر نشانه‌ای باشد از کاری که من در این مرحله حساس زندگی‌ام باید انجام دهم». برای فردی به بخشندگی آلن زیاد طول نکشید تا تصمیم سرنوشت سازش را بگیرد. به همین دلیل به سرعت تلفن را برداشت و به مرکز برگزاری مسابقات تلفن کرد و از مسئولین درخواست کرد تمام پول جایزه را به حسابش بریزند. چند روز بعد آلن تمام پول را به حساب صندوق بورسیه دانشگاه واریز کرد تا کسانی که تحصیلات تکمیلی برایشان یک آرزو شده بود را به آرزویشان برساند...

امروز آلن پیراهن شماره ۲۵ تیم بسکتبال **«ماتادورهای نورس ریج»** را به تن می‌کند و از طریق دنیای مجازی هم با همکلاسی‌ها و هم دانشگاهی‌های قدیم در تماس است. او می‌گوید: «من فقط کار درست را انجام دادم و مطمئنم محبتی که در حق دوستانم کردم به شکل انرژی مثبت به دیگران هدیه می‌شود». آلن کمی مکث می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد: «من تازه اول راه هستم ولی در تمام این مدت بهترین لحظه زندگی‌ام وقتی بود که احساس کردم من هم می‌توانم کسانی را در این راه طولانی رسیدن به مقصد کمک کنم»...

خوشبختی اتفاقی نیست...

همه ما خوب می‌دانیم که ازدواج مهم‌ترین مرحله زندگی هر کسی است. یک ازدواج موفق جدا از روش آشنایی و شرایط، می‌تواند منجر به خوشبختی وصف ناشدنی شود و تحمل یک ازدواج ناموفق می‌تواند از تحمل هرچیزی سخت‌تر باشد. البته همه به طور طبیعی برای نجات زندگی که با هزاران امید و آرزو شروع کرده‌اند تلاش می‌کنند ولی گاهی اوقات مشکلاتی وجود دارد که واقعا حل نشدنی هستند. در چنین مواقعی یک انسان موفق آن کسی است که به سرعت همه شرایط را در نظر بگیرد و با توجه به شرایط بهترین تصمیم را بگیرد. ماجرایی که این هفته برای شما عزیزان در نظر گرفته شده، ماجرای یکی از همین زندگی‌ها است.

یک ازدواج متفاوت

«پاولا لوکاس» بیست و پنج ساله بود که با «احمد» آشنا شد. احمد پسر یکی از تجار موفق عرب بود. چند سالی می‌شد که او برای تحصیل به آمریکا مهاجرت کرده‌بود. چند روزی از آشنایی آنها نگذشته بود که احمد از او تقاضای ازدواج کرد.

همه چیز خوب پیش می‌رفت. خانواده پاولا از روشنفکران آمریکا بودند و البته دخترشان پاولا هم چند سالی بود که دیگر مستقل شده بود و نظر خانواده نقش زیادی در این ازدواج نداشت. به هر حال به هر شکلی بود، ازدواج پاولا و احمد سر گرفت و در سفارت ابوظبی در آمریکا رسمی شد.

پاولا از همان روز اول می‌دانست که باید خیلی زود برای زندگی به امارات متحده عربی برود. او هیچ اطلاعاتی در مورد قانون و فرهنگ این کشور نداشت. وقتی برای بار اول به ابوظبی سفر کرد همه چیز برایش تازه و زیبا بود. مخصوصا با وجود مردی که حالا قرار بود پدر بچه‌هایش باشد. چند هفته بعد از مهاجرت آنها به ابوظبی اتفاق بدی افتاد. پاولا سر مسئله ساده‌ای با همسرش جر و بحثش شد ولی همه چیز ساده تمام نشد آن شب احمد خیلی جدی پاولا را تهدید کرد و پاولا هم تا صبح گریه می‌کرد.

با گذشت چند روز آنها با هم آشتی کردند و پاولا به این خیال بود که این مسئله کاملا حل شده است. ولی مدتی نگذشته بود که احمد دوباره به هم ریخت و با پاولا جر و بحث کرد. این بار احمد برای اولین بار سیلی محکمی به صورت پاولا زد. و این شروع زندگی تلخی بود که او اصلا انتظارش را نداشت.

زندگی با سختی‌هایش به سرعت سپری می‌شد. آنها خیلی زود صاحب یک پسر شدند و تا چند وقتی زندگیشان آرام بود. ولی این آرامش دوامی نداشت. مشکل اینجا بود که احمد این کتک‌ها و بی‌احترامی‌ها را حق مسلم خودش می‌دانست. البته پاولا هم خوب می‌دانست که چون طبق قانون ابوظبی ازدواج کرده است باید طبق این قانون هم زندگی کند.

هنوز چیزی نگذشته بود که پاولا دوباره باردار شد. احمد فرزندان زیادی می‌خواست و او هم باید اطاعت می‌کرد. باز هم بچه‌اش پسر بود و یک سال بعد پسر سومشان به دنیا آمد. حالا او مادری بود که علاوه بر خودش مسئولیت سه بچه را هم به عهده داشت. البته برای احمد کتک زدن بچه‌ها هم امری کاملا عادی بود.

هر بار که احمد و پاولا دعوایشان می‌شد، یک جواب یا مخالفت از طرف پاولا کافی بود تا احمد مشت یا لگدی حواله او کند. یک روز پاولا تصمیم گرفت به سفارت آمریکا در امارات متحده برود و تقاضای محافظت کند. ولی وقتی به سفارت رجوع کرد همان جوابی را شنید که فکرش را می‌کرد. او باید مطیع قوانین کشوری می‌بود که در آن ازدواج کرده بود. دست او به هیچ جا نمی‌رسید. نه آشنایی داشت و نه توانایی دفاع. سالها به همین شکل گذشت. پاولا فکر می‌کرد آزادی‌اش با ازدواج رخت بربسته است ولی دست بردار نبود.

با وجود موانع زیاد او تصمیم شجاعانه‌ای گرفت. باید با پسرهایش از آنجا فرار می‌کرد. یک روز که همسرش برای انجام کاری در مسافرت بود. او اجازه‌نامه قانونی خروج از کشورش را دستکاری کرد و با جعل آن توانست به آمریکا فرار کند. همه چیز با این فرار جانانه به نفع پاولا تغییر کرد. او توانست بعد از دسترسی قانونی به پولهایش (شوهرش حق دریافت پول را از او گرفته بود) با استخدام یک وکیل مجرب طلاقش را بگیرد و برای محافظت از جان خودش و فرزندانش برای احمد حد و مرز تعیین کند.

شروع یک زندگی جدید

پاولا حالا خوب شرایط زنانی که در خانه‌هایشان مورد خشونت قرار می‌گیرند را درک می‌کرد. به همین دلیل تصمیم گرفت بنیادی را برای کمک به اینطور زنان تاسیس کند. او علاوه بر مدیریت این مرکز و تحقیق در مورد موارد خشونت علیه زنان در تمام دنیا، به صورت نیمه وقت در یکی از موسسه‌های نزدیک خانه اشان تدریس هم می‌کند.

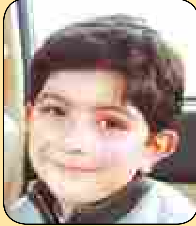
موسسه‌ای که پاولا تاسیس کرد، خدمات مشاوره، کمک مالی، سفرهایی به منظور حل اختلاف و سرویس‌های قانونی ارائه می‌دهد. امروز از طریق این سازمان حداقل ماهی یک خانواده مورد حمایت قرار می‌گیرند. البته پاولا چند وقتی است که دوباره ازدواج کرده و با شروع یک زندگی جدید، خوب می‌داند؟

هرگز یک تجربه بد پایان زندگی نیست.

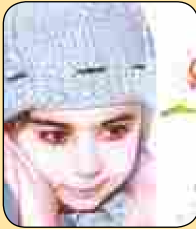
شکوفه های زندگی


پارمیدا پرنیان


علیرضا جوادی


رایان جمالی


مهسا صفری


سوگل صداقت کردار


بنیامین میرزایی


فائزه فاطمی

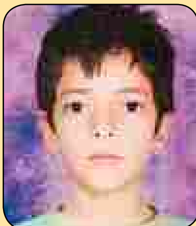

سپهر معارف‌وند


فاطمه عیسی‌پور


علی عیسی‌پور


سیده مهشید هاشمی


محمد صدیق‌تبار


سینا دلبری


یکتا دلبری

وسعت آینده به اندازه همه جهان ابدیت است

●ابوعلی سینا

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

برا ساس سرگذشت: منیره ـ ۵۵ ساله

دار مکافات

دیگر کم‌کم داشتم این حقیقت تلخ را باور و خودم را قانع می‌کردم که، باید حسرت این سفر را با خود به گور ببرم.

سفری که برای همه آرزوست، برای من اما، دیگر تبدیل به یک رویای دست نیافتنی شده بود. دست کم چیزی حدود سی و پنج سال بود که تمام فکر و ذکرم شده بود همین سفر، اما انگار خداوند مرا لایق نمی‌دانست که به میهمانی خانه‌اش بروم! آری... از همان دوران جوانی و حتی قبل از ازدواجم، در ایامی که مجرد بودم و به عنوان دختری جوان، می‌دیدم که بسیاری از دوستانم برای رفتن به دوبی، ترکیه، اروپا و... برنامه‌ریزی می‌کنند، من فقط و فقط در آرزوی زیارت مکه بودم، پس از ازدواجم نیز شوهرم «محمدعلی» که از این آرزوی من باخبر شده بود، خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند مرا حتی به حج عمره بفرستد، اما نمی‌شد. وضع مالی‌مان بد نبود، لااقل محمدعلی آنقدر درآمد داشت که بتواند مخارج این سفر را بپردازد، اما همانطور که گفتم، نمی‌شد!بارها تا مرز ثبت نام هم رفتم، اما هر مرتبه مشکلی یا پیشامدی مانع شد با کاروان راهیان حج، به زیارت خانه خدا بروم. اینطوری بود که داشتم خود را قانع می‌کردم که شایستگی حضور در جمع میهمانان پروردگار را ندارم و... که یک مرتبه همه چیز خود به خود جور شد، و برخلاف دفعات گذشته که به این در و آن در می‌زدم تا راهی خانه خدا بشوم، این مرتبه همه چیز برایم مهیا شد و سر که برگرداندم سوار هواپیما بودم،آن هم با همسفری مثل «خانم دکتر» که همنشینی با ایشان در همین تهران هم سعادت می‌خواست، چه رسد به مکه!

خانم دکتر که ده سال از من کوچکتر و ۴۵ سالش بود، یک بانوی مومنه واقعی بود که یک دفتر مشاوره داشت و چون همسایه خواهرم بود، من هم با او دوست شدم و همون بود که شرایط را برایم سهل کرد تا راهی آن سفر شوم، سفری پر از خاطرات فراموش نشدنی!

***

جاذبه شخصیتی «خانم دکتر» به گونه‌ای بود که تقریباً تمام همسرانمان تا کمترین مجالی نصیبشان می‌شد، دلشان می‌خواست چند دقیقه کنار این بانوی تحصیلکرده و پرهیزکار بنشینند و درد دل کنند و مشورت بگیرند و راهنمایی شوند. در این میان من که خیلی مورد محبت و عنایت خانم دکتر قرار گرفته بودم، این توفیق نصیبم شده بود که به دلیل هم اتاقی بودن با ایشان، خواسته و ناخواسته شنونده دلمشغولی‌های همسفرانی باشم که به سراغ خانم دکتر می‌آمدند و با او درد دل می‌کردند. البته من نیز جنبه خود را رعایت می‌کردم و مخصوصاً در اوایل سفر، هر وقت خانمی به سراغ ایشان می‌آمد، بلافاصله آنها را تنها می‌گذاشتم، اما کم کم شرایط به گونه‌ای شد که اکثر خانم‌های همسفرمان وقتی اینقدر صمیمیت من و خانم دکتر را می‌دیدند، با میل و رضایت خودشان و گاهی اوقات با اصرار، قانعم می‌کردند که با حضور من و شنیدن حرفها و مشورت‌ها و درد دل‌هایشان مشکلی ندارند، که اگر غیر از این بود، هرگز قصه زندگی راز آلود و باورنکردنی«نادره» را نمی‌شنیدم!

***

«نادره خانم» به دلایل زیادی از همان آغاز سفر،توجه همه را به خودش (ناخواسته) جلب کرده بود، بانوی ۵۷ ساله‌ای بود که خیلی دست و دلباز بود و مخصوصاً در برخورد با فقرا و مستمندان بلااستثناء به همه کمک می‌کرد و این رفتارش دلیل اولی بود که همه متوجهش شوند. دلیل دوم که خیلی جالب بود، همسفر «نادره خانم» بود، جوان تقریباً بیست و هفت ساله‌ای به نام «امیرعلی» که لحظه‌ای از آن زن دور نمی‌شد. «نادره» هر جا می‌خواست برود امیرعلی (حتی اگر خواب بود) برمی‌خاست و همراهش می‌شد. موقع غذا خوردن نمی‌گذاشت زن میان سال همسفر ما، دستش را به طرف ظرف خودش یا دیس برنج دراز کند و مانند یک گارسون،همه چیز را برایش مهیا می‌کرد. تا جایی که به قول خانم‌های همسفرمان، امیرعلی که بسیار جوان خوش‌قیافه و جذابی بود، مثل پروانه دور زن می‌چرخید، در حالی که نادره«اگر نگویم زشت بود» حداقل اینکه چهره زمختی داشت، و این ناهمگونی ظاهری آنها، دلیل بعدی تابلو شدن زن میانسال بود!

و اما مهم‌ترین نکته‌ای که حواس و چشم همه زائران را به این زن جلب کرده بود، استغاثه‌ها و ناله‌ها و فغان‌های زن بود که اگر فکر نکنید اغراق می‌کنم، باید بگویم در همه عمرم ندیده بودم کسی اینقدر بی‌تابی کند و اشک بریزد، چیزی حدود یک ماه، ما هر وقت نادره را در طول سفر دیدیم(اگر کنار امیرعلی نبود) گریه می‌کرد! خصوصاً هنگامی که به مکان‌های متبرک که می‌رفتیم، مسجد پیامبر(ص)، مدینه‌النبی... قبرستان بقیع و یا در مکه، خانه خدا و... و غار حرا و.... هر جا که برای زیارت می‌رفتیم، نادره چنان ضجه‌ای میزد و به گونه‌ای اشک می‌ریخت و با شدتی ناله می‌کرد که انگار بقیه زائرین غصه‌های خودشان را فراموش می‌کردند، این را یادم رفت بگویم که نادره خانم برخلاف اکثر مسافرین از لحظه آغاز سفر در فرودگاه تهران تا مدینه و خود مکه تمایل زیادی به هم صحبت شدن با دیگران نداشت،شاید هم حق داشت، چرا که اکثر مسافرین همسفرمان، از همان لحظه اول «نادره» را سوال پیچ می‌کردند:«چرا اینقدر پول و صدقه به فقرا می‌دی؟ این پسر جوان و خوش قیافه کیه؟ شما چرا اینقدر گریه می‌کنی و... و...» پس طبیعی بود که «نادره» گوشه‌گیری کند. در میان آن جمع، شاید فقط چند نفر مانند من و «خانم دکتر» هرگز سوالی از او نمی‌کردند و خیلی هم برایش احترام قائل بودند(هر چند که من از شدت کنجکاوی. دیوانه شده بودم و



به اعتبار هم اتاقی‌ام سکوت کرده بودم) و اتفاقاً همین رفتار متین و توأم با احترام «خانم دکتر» انگیزه اصلی «نادره خانم» شد تا قبل از پایان سفر و یک هفته قبل از «بازگشت از سرزمین رازهای آسمانی» یک شب که من و خانم دکتر در گوشه «خانه خدا» مشغول راز و نیاز بودیم، نادره به سراغمان آمد و همانطور که آن بغض همیشگی کنج گلویش را چنگ می‌زد، کنارمان نشست و بی‌مقدمه گفت:«خانم دکتر می‌خوام باهات حرف بزنم... می‌خـوام درد دل کنم... می‌خوام ازت سوال بپرسم... می‌خوام از زندگیم باهات بگم...»

خانـم دکتر امـا، لبخنـدی از مهربانی تحویلش داد و بـا جمله‌ای کوتاه، همـه آرامش را به روح زن ریخت:«هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو...»

نـادره خانم بعـد از اینکه به من هـم اجازه داد شنونده رازهایش باشم، قصه زندگی‌اش را مانند یک داستان بر زبان آورد:

«چیزی حدود سـی و پنج سـال قبل که دختری بیسـت و دو ساله بودم، جوانی به خواستگاری‌ام آمد و بعـد از اینکه خانواده‌ام در موردش تحقیق کردند، رضایـت دادند و من هم مثل همه دختران دم‌بخت، بـا یک دنیا آرزوهـای رنگ و وارنگ پـا به زندگی «یحیی» گذاشتم، شوهرم مرد مهربانی بود، هیچ نوع آلودگی و مشـکلی نداشت، وضع مالی‌اش هم خوب بود، که مجموعه اینها می‌توانسـت مرا هم مانند هر دختری به اوج خوشـبختی برسـاند... انتظارم زیاد هـم بیهوده نبود، یحیی به معنی واقعی عاشـقم بود و نمی‌گذاشت آب توی دلم تکان بخورد، در طول سال لااقل بیست تا بهانه جور می‌کرد تا برایم کادو بگیرد، کافی بـود در خیابان به جواهر یا لباس نگاه کنم تا او فردا کادو پیچش کند و برایم بیاورد.

رفتارش با خانـواده‌ام نیز عالی بود، همانطور که خانواده او نیز به تنها عروسشان خیلی علاقه داشتند و احترام می‌گذاشتند. همه چیز عالی پیش می‌رفت و من که می‌دیدم یحیی در مقابل آن همه محبت فقط چشم انتظار یک بچه است و خصوصاً پدر و مادرش بعد از سـه دختر فقط همین یک پسر را داشتند، خود را آماده بارداری کردم تا لذت مادر شـدن را بچشم و به شـوهرم هم لذت پدر شـدن را و به دیگران هم لذت داشتن یک نوه قشنگ را بچشانم.

اما لعنت بر بخت من که نگذاشت شادی‌ام کامل شـود، پنج سال که از ازدواجمان گذشت و من باردار نشـدم، با اصرار خودم و هدایت یحیی، شروع کردم به درمان و رفتن پیش این پزشـک متخصص و نذر و نیاز کردن و...

تا سـرانجام تلخترین خبر را به مـن دادند، من هرگز نمی‌توانستم مادر شوم!

همزمان با اعلام این خبر از سوی پزشکان، تغییر نگاه خانواده شوهرم را حس کردم! خود یحیی شاید بـه خاطر دلخوشـی من چیزی نمی‌گفـت، اما کدام مردی اسـت که نخواهد پدر شـود؟ من نیز آنقدر واقع بیـن بودم که حق را به خانـواده یحیی بدهم و دنبـال راه حل بگـردم و... تا اینکه یـک روز یکی از دوسـتان صمیمی‌ام واقعیتی تکان دهنده را به رخم آورد:«نادره سر برگردانی اعتراض‌ها شروع می‌شه و خانواده شوهرت به پسرشان پیشنهاد می‌دن که یک فکری بکند و... پس اگر می‌خوای در به در نشی! قبل از اینکه عزتت بشـکنه، خودت دست به کار شو...» دوستم راست می‌گفت:«خواهی نخواهی در آینده‌ای نه چندان دور این سرنوشت نصیبم می‌شد، پس چرا خودم برای خودم احترام نخرم؟ باید برای یحیی زن می‌گرفتم! وقتی موضوع را به مادرشوهرم و خواهران یحیی گفتم، اگر چه به رسـم احترام مخالفت کردند، اما همین که در نظرشان عزیزتر شدم فهمیدم حرف دلشان را زده‌ام! اینطوری بود که همراه آنها دست به کار شدم و همگی دنبال همسری مناسب برای یحیی می‌گشتیم که برای من هم «هوو»ی بی‌آزاری باشد، و سـرانجام خودم«فخری» را پیـدا کردم، دختری شهرستانی که فقط یک مادر پیر داشت و خودش هم خیلی مهربان بود! یحیـی هر چند که از من خجالت می‌کشـید، اما چاره‌ای نداشت جز اینکه بازی را که من شـروع کردم ادامه بدهد، خریدن یک خانه دو طبقه و شروع یک زندگی متفاوت... با هوویم همخانه شدم و خدا را شکر که فخری به همان اندازه که قبلاً نشان می‌داد خوب و مهربان بود، به من از صمیم قلب احترام می‌گذاشـت، یحیی نیز محبتش را به من کم نکرد و صادقانه می‌گویم که من از آنها خوشـحال‌تر بودم و... تا اینکه پس از یک سال فخری همه خانواده شوهرم و(شوهرش) را به آرزویش رساند، تولد یک دختر خوشـگل همان و رسوخ شیطان در قلب و مغز من همان!

آری، مـن که تا قبل از به دنیا آمدن«شـیرین» به هوویم همچون خواهر نـگاه می‌کردم، یک مرتبه او را ماننـد یک دشـمن دیـدم! در حالی که فخری واقعاً محبتش به من بیشتر شده بود! اما وقتی شیطان وجودت را مناسب سکونت ببیند، دیگر هیچ احساس و منطقی قانعت نمی‌کند، و من نیز پا به پای شـیطان آمـدم و آمـدم و... برای از بین بردن شـیرین چند روزه، روشـی را انتخاب کردم که هیچکس نسـبت بـه مرگش دچار تردید نشـد و حتی پزشـکان نیز نتوانسـتند بفهمند که«شـیرین» به مـرگ طبیعی نمرده... آخر چه کسـی بـاور می‌کرد که یک زن تا این حد اسیر شـیطان شود که من شده بودم؟! اصلاً من مثل خود حیوان شده بودم، چرا که حتی لحظه‌ای هم احسـاس ندامت نکردم! از طرفی خود را طوری غصه‌دار نشـان دادم که فخری سـر روی شـانه‌ام می‌گذاشـت و می‌گفت:«نادره خانم اگر من شـما را نداشتم از غصه دق می‌کردم»

شاید باورتان نشود اگر بگویم بعد از مردن طفل نوزاد، دوباره و ناخواسـته با فخری مهربان شـدم و دلداری‌اش دادم و همه نیز مرا دعا می‌کردند که چه هووی مهربانی هستم! و.... تا اینکه دو سال بعد از آن واقعه، دوباره به ابلیس سلام دادم و دوباره خانه دلم را به روی شـیطان باز کردم، هنگامی که فرزند دوم فخری (که این بار پسر بود) به دنیا آمد، دوباره تبدیل شـدم به دیو... تبدیل شـدم به یک مارخوش‌خط و خال، این بار «پسرک» هنوز یک ماهش نشده بود که با او نیز همان کردم که با خواهرش کرده بودم، البته ایـن بار کمی سـرماخوردگی خود کودک هم کمک کرد و کارم راحت‌تر شـد و پزشـکان باز هم چیزی نفهمیدند و دوباره فخری مرا در آغوش می‌گرفت و دوباره من دلداری‌اش دادم و... به راستی که شیطان شدن برای من چه آسان شده بود؟! حالا دیگر برایم عجیب نبود که تا وقتی فخری مادر نمی‌شـد، برایم عزیز بود و همین که بچه می‌آورد، احساس می‌کردم با حضور این بچه، من به ته خط می‌رسم و...!

عجیـب بود کـه حتـی دلم بـرای یحیـی هم نمی‌سـوخت، می‌دیدم که شـب می‌رود روی پشت بام و به تنهایی اشـک می‌ریزد! اما انگار قلبم تبدیل شـده بود به سنگ! کم کم داشـتم امیدوار می‌شدم که دیگـران به فخری بگویند:«لابـد تو مریضی که بچه‌هایـت می‌میرند؟» و دلخوش بودم که شـاید دیگر مادر نشـود و... که سومین فرزندشان در طول پنجـاه ماه بـه دنیا آمد! می‌دانم از مـن متنفرید، اما مـن باز هم خدمتگزار شـیطان شـدم و اگر چه این بار فخری بیش از همیشـه مراقب سومین فرزندش بـود، اما آنقدر به من اعتماد داشـت که پسـرش را پیش هیچکس نگذارد جز پیش من! نمی‌دانم در آن لحظات چرا عاطفه‌ام می‌خشکید؟ فراموش نمی‌کنم که در همان روزها که فخری از فرزند سومش مانند بـرگ گل محافظت می‌کرد، آنقدر نگـران بود که حاضر نمی‌شد پسرش را به هیچکس بسپارد!

نـه تنهـا مادرشـوهر و خواهرشـوهرانش، که گاهی اوقات احسـاس می‌کرد حتی دوسـت ندارد «یحیی» دسـت بـه او بزند! با این حـال من هنوز و همچنـان از چشـمان فخـری برایش بیشـتر قابل اطمینان بودم!بیچاره وقتی می‌خواسـت جایی برود، یا حتی دوش بگیرد، پسـرش را به من می‌سـپرد و می‌گفـت:«ای کاش دو تا بچه قبلی‌ام راهم فقط به تو می‌سپردم نادره خانم!»

مـن اما، ابایی نـدارم بگویم کـه در آن لحظات نقش ابلیس را ایفا می‌کردم پسر هوویم رادر آغوش می‌گرفتـم و او را می‌بوسـیدم، اما درونم پر از نفرت بود! به فخری می‌خندیدم، اما وجودم را کینه پر کرده بود!و من که حالا دیگر کار بلد شده بودم، می‌دانستم باید چگونه عمل کنم که هیچ ردپایی از شیطان به جا نماند! پس منتظر فرصت ماندم تا اینکه...

غروب بـود که دیدم فخـری دارد لباس‌هایش را اتو می‌کنـد، فهمیدم که می‌خواهـد برود بیرون، فرصت«بفرما زدن به شیطان» داشت فراهم می‌شد! برای جلب اعتماد بیشـتر «هوو»یم سـعی کردم به پسـرش بیشتر رسیدگی کنم و با او بازی کردم و... تا بالاخره ساعت ۷ شـب فخری لباس پوشید و آماده رفتن که شد گفت:

ـ نادره خانم خونه همسایه بغلی «دعای توسل» برقراره... اگر زحمتت نباشـه، پسرم رو یک ساعت

بقیه در صفحه ۶۴

چشم‌ها، آیینه وجود آدمی و دیده‌بان حیای اوست

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حکایت آب و سنگ

دو قطره آب اگر کنار هم قرار بگیرند چه می‌کنند؟

آن‌ها تصویر قطره دیگر را در خود دیده و به هم می‌پیوندند و یک قطره بزرگتر تشکیل می‌دهند..

اگر چند سنگ به هم نزدیک شوند چه می‌شود؟

آن‌ها هیچ گاه با هم یکی نمی‌شوند. شاید تصویر سنگ دیگر را تا حدودی در خود ببینید!

هر چه سخت‌تر و قالبی‌تر باشیم فهم دیگران برایمان مشکل‌تر و در نتیجه احتمال بزرگتر شدنمان نیز کاهش می‌یابد.

مهارت‌هایی که به مادر جهت آرامش، بزرگوارتر واجتماعی‌تر شدن کمک خواهد کرد را به یاد داشته باشیم: نرمی، بخشش، مدارا، پشتکار



حال چه چیزی سخت‌تر و مقاوم‌تر است. آب یا سنگ؟ اگر سنگی از کوه سرازیر شود و به مانعی برخورد کند چه می‌کند؟

اگر مانع کوچک باشد از روی آن عبور می‌کند.

اگر متوسط باشد آن را درهم می‌شکند.

اگر بزرگ‌تر باشد پشت آن می‌ایستد تا تقدیر بعدی چه باشد.

اما آب چه می‌کند؟

ابتدا سعی می‌کند مانع را با خود همراه کند.

اگر نتوانست آنگاه بدون دردسر به دنبال فرار از کوچک‌ترین روزنه می‌گردد.

و اگر نتوانست صبر می‌کند تا به اندازه کافی قوی شود آنگاه یا از روی مانع عبور می‌کند و یا مانع را درهم می‌شکند.

آب در عین نرمی و لطافت در مقایسه با سنگ به مراتب سخت‌تر و در رسیدن به هدف خود لجوج‌تر و مصمم‌تر است.

سنگ، پشت اولین مانع جدی می‌ایستد ولی آب راه خود را به سمت دریا می‌یابد. در زندگی باید معنای واقعی سرسختی و استواری و مصمم بودن را در دل نرمی و گذشت جست و جو کرد.

گاهی لازم است کوتاه بیاییم و گاهی نگاهمان را به سمت دیگری بدوزیم. صبور باید بود و مصمم.

اشک و تبسم

کفتاری شامگاهان، بر کناره‌ی رودخانه‌ی نیل تمساحی دید و هر کدام برابر هم ایستادند و به هم درود و سلام گفتند.

کفتار سخن آغاز کرد و گفت: روزگارت را چگونه می‌گذرانی؟

تمساح پاسخ داد: بدترین ایام را سپری می‌کنم. گاه برای سختی و رنجم گریه سر می‌دهم و آفریدگانی که پیرامون من هستند به من می‌گویند:

«این اشک‌ها چیزی جز اشک تمساح نیست.»

این تعبیر و تلقی به حدی آزرده و زخمناکم می‌کند که هرگز قابل توصیف نیست.

کفتار همان هنگام به وی گفت: درباره‌ی رنج‌ها و سختی‌هایت خوب دادِ سخن سر می‌دهی، اما لحظه‌ای نیز درباره من اندیشه کن.

من به زیبایی جهان، شگفتی‌ها، شاهکارها و معجزه‌های بدیعش به دقت نظاره می‌کنم و چنان خنده سر می‌دهم که حکایت از شادمانی نابی دارد که دلم را آکنده می‌کند و خورشید را به تبسم وا می‌دارد، حال آن که مردمان می‌گویند:

«این خنده‌ها چیزی جز خنده‌ی کفتار نیست.»

طبیعت



زنی در مزرعه قدم می‌زد و به طبیعت می‌اندیشید. او سپس به یک مزرعه کدو تنبل رسید. در گوشه‌ای از مزرعه یک درخت با شکوه بلوط قد برافراشته بود زن زیر درخت نشست و در این اندیشه فرو رفت که چرا طبیعت بلوط‌های کوچک را بر روی شاخه‌های بزرگ قرار داده است و کدوتنبل‌های بزرگ را بر روی بوته‌های کوچک؟ با خود گفت: «خدا هم با این خلقتش دسته گل به آب داده است! او باید بلوط‌های کوچک را بر روی بوته‌های کوچک قرار می‌داد و کدوتنبل‌های بزرگ را بر روی شاخه‌های بزرگ...». سپس زیر درخت بلوط دراز کشید تا چرتی بزند. دقایقی بعد یک بلوط بر روی دماغ او افتاد و از خواب بیدارش کرد. او همان طور که دماغش را می‌مالید، خندید و فکر کرد: «شاید حق با خدا باشد.»

از روزنه امید

تاکنون به این فکر کرده‌اید که چقدر توانایی‌های خود را شناخته و جدی گرفته‌اید؟

آیا شما در مقابل سختی‌ها و مشکلات مقاومت می‌کنید؟ این خیلی مهم است که ما یاد بگیریم که با سختی‌ها و مشکلات زندگیمان مبارزه کنیم. اگر گوشه‌ای بنشینیم و زانوی غم به بغل بگیریم نه تنها



مشکلی حل نخواهد شد بلکه روحیه خود و اطرافیان را هم خدشه‌دار می‌کنیم.

یکی از علت‌های شکست و ناکامی مسامحه و امروز و فردا کردن است. اغلب ما در زندگی به این دلیل شکست را تجربه می‌کنیم که در انتظار رسیدن زمان مناسب هستیم. به هر طریقی بهانه‌سازی می‌کنیم که برای انجام کار مورد نظرمان باید تا فراهم آمدن زمان مناسب صبر کنیم.

صبر نکنید و منتظر نمانید و از ابزاری که در اختیار دارید استفاده کنید. آینده جایی نیست که برویم و به آنجا برسیم، آینده را ما با پشتکار و تلاش خودمان می‌سازیم. اگر توانایی نداشته باشیم با مشکلاتمان دست و پنجه نرم کنیم موفق نمی‌شویم و همیشه مشکلات را به عنوان جزیی از زندگی که به آن عادت کرده‌ایم می‌پذیریم. البته سختی‌ها و مشکلات همیشه وجود دارند، اما ما باید یاد بگیریم که چطور با این مشکلات روبرو شویم.

بیایید از امروز یاد بگیریم که: بی حوصلگی را کنار بگذاریم، کارهای امروز را به فردا موکول نکنیم، برای انجام ندادن کارها پشت سر هم بهانه نیاوریم، در جایی که امکان آن وجود دارد مسوولیتمان را بپذیریم، به جای تمایل به مسامحه، توانایی جنگیدن و مبارزه کردن را در خود افزایش دهیم.

به جای سازش با مشکلات از آنها به عنوان پله‌های ترقی استفاده کنیم، درباره چیزهای بی‌ارزش چانه نزنیم و به نعمتها توجه کنیم.

به شکست فکر نکنیم و به امکان عقب نشینی نیندیشیم، در زندگی هدف مشخصی داشته باشیم، عزم راسخ را در وجودمان تقویت کنیم، خویشتن‌دار بوده و خود را ناتوان نبینیم.

به جای انتظار و عادت به فقر به ثروت بیاندیشیم و از همکاری و همنشینی با افرادی که فقر را پذیرفته‌اند بپرهیزیم.

در برابر مشکلات و مصائب سر خم نکرده و زانو نزنیم و یاد بگیریم که محکم و مقاوم بوده، چون کوه استوار و چون درختی یکه و تنها امیدوار باشیم، نباید اجازه دهیم سختی‌های زندگی ما را از پا در بیاورد.

خداوند به ما الطاف زیادی ارزانی داشته که باید از یک یک آن‌ها استفاده کرده و بهره ببریم تا زندگی‌ای داشته باشیم در خور ستایش، با اتکا به خداوند منان، با تلاش و پشتکار یکی پس از دیگری پله‌های ترقی را طی کرده و لحظه‌ای ناامیدی را به خودمان راه ندهیم.

خداوند مهربان یارتان باد.

ترازو

امیر پرندک

مددجویان کنگانی نیازمند توجه بیشتر

مددجویان بهزیستی کنگان مشکلات زیادی دارند که هزینه‌های بالای زندگی و همچنین هزینه‌های درمان، بیمه و اشتغال به عنوان مهمترین دغدغه این مددجویان مطرح است.

در شهرستان کنگان بالغ بر سه هزار نفر معلول جسمی، روانی، معتاد، افراد بی سرپرست و بد سرپرست، بالای ۶۰ سال، طرح شهید رجایی و... تحت پوشش هستند.

با وجود اینکه شهرستان کنگان نام قطب اقتصادی کشور را به یدک می کشد و اینکه شرکت‌های متعدد موجود در منطقه می‌توانند به راحتی مشکلات مددجویان بهزیستی این شهرستان را حل کنند ولی هنوز شاهد این اتفاق نبوده ایم.

انتظار می‌رود مسولان بهزیستی در این باره چاره‌ای بیندیشند.

یک معلول کنگانی

جایی برای تمرین ورزشکاران دهلرانی نیست

دهلران - خبرگزاری مهر: بهمن شیخی مربی با سابقه بسکتبال شهرستان دهلران گفت: در این شهرستان امکانات ورزشی در حدی نیست که حتی یک توپ بسکتبال را بخریم. از ۱۰ سال پیش ورزش بسکتبال در این شهر کار خود را شروع کرده و در این مدت دو بار نایب قهرمان بزرگسالان استان و بیش از ۱۰ مقام در مدارس و مقام سوم نونهالان کشور را برای شهرستان کسب کرده است.

این مربی بسکتبال گفت: بعد از ۱۰ سال باید مجدد از صفر شروع کنم چرا که به لطف مسؤولان ورزش شهرستان، چند توپ را داخل یک گونی به دوش می کشم و از این باشگاه به باشگاهی دیگر می‌روم تا جایی برای تمرین پیدا کنم.

متاسفانه ورزش دهلران باند بازی شده و چون ما جز و اعضای باند آنها نیستیم باید آواره و به دنبال مکانی برای ورزش باشیم.

کوهبنان هم راه آهن می‌خواهد

با توجه به اینکه یکی از مهمترین زیر ساخت‌های توسعه یک شهر که امکان رشد و آبادانی آن شهر را فراهم می کند راههای ارتباطی است اگر جاده ارتباطی کوهبنان به ایستگاه راه آهن سیریز احداث شود این جاده علاوه بر اینکه امکان دسترسی به ایستگاه راه آهن سیریز و استفاده از قطارهای مسافر بری را برای مردم کوهبنان فراهم خواهد ساخت. امکان دسترسی به جاده‌ی ملی زرند – بافق و امکان رفت و آمد به بخش نوق – رفسنجان را نیز فراهم می‌سازد و راه ارتباطی کوهبنان تا بخش نوق را به نصف مسافت کنونی کاهش می‌دهد. بنابراین از مسئولان مربوطه خواهشمندیم برای اجرایی شدن آن اقدام لازم صورت دهند.

مریم پارسا

قدردانی از کارکنان خیر

پزشکان کارکنان و بخش تزریقات درمانگاه خیریه فاطمه زهرا(س) در زرنق استان آذربایجان شرقی توانسته‌اند با خدمات رسانی مطلوب رضایت بیماران و مراجعه کنندگان را جلب کنند. لذا به جاست از توجه کادر پزشکی و درمانی این درمانگاه که خالصانه وظایف خود را برای درمان بیماران انجام می دهند، قدردانی کنیم.

علی اکبر فرقانی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

سد معبر تره‌باری‌ها در قائم‌شهر

مدتی پیش شهرداری تابلوی بزرگی (بنر) در سطح شهر قائم‌شهر نصب کرد و اطلاع داد تمام دستفروشان و آنهایی که سد معبر می کنند جمع آوری خواهند شد.



اما انگار تره‌باری‌های این شهر از این قاعده استثناء شده‌اند در حالی که آنها هم با بیرون گذاشتن اجناس مغازه‌شان سد معبر می کنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی – مسعود ذوالفقاری

شورای شهر آبدان چقدر بی‌توجه است

مسیر اتوبان دانشگاه بوشهر ایستگاه مسافران روشنایی ندارد. جمعی از دانشجویان شهر آبدان بارها در این باره با شورای اسلامی شهر مکاتبه کرده و خواسته‌اند تا روشنایی این محیط تأمین شود اما متأسفانه گوش شنوایی نبوده است.

خانم مهدلی دانشجوی دانشگاه بوشهر می گوید: چند بار به ایستگاه مسافران آمدم اما به خاطر محیط تاریک نتوانستم به دانشگاه بروم.

محمدی دانشجوی دانشگاه شیراز هم اضافه می کند، بیشتر اتوبوس‌های شیراز از کنارم عبور می کنند اما بخاطر نبود روشنایی نمی‌ایستند!

محسن سلیمی که از مسافران این مسیر است می گوید: ایستگاه مسافران فاقد صندلی است و این در شأن مردم آبدان نیست.

همچنین جمعی از اهالی شهر آبدان وحومه از نبود عابر بانک تجارت گلایه‌مند هستند!

یکی از شهروندان آبدانی می گوید: دو عابر بانک در آبدان جوابگوی شهروندان نیست و بیشتر مواقع هم شلوغ هستند. حسین احمدی از اهالی آبدان اضافه می کند، متأسفانه بیشتر وقت‌ها به بانک صادرات و کشاورزی مراجعه می کنیم اما متأسفانه با کارت تجارت نمی‌شود کاری کرد.

بارها از مسؤول بانک تجارت آبدان درخواست شده است که عابر بانک تجارت را راه‌اندازی کند اما متأسفانه توجهی نکرده است.

رضا محمدی

راه‌اندازی پایگاه پژوهش باستان شناسی

مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز گفت: پایگاه پژوهشی باستان شناسی در عمارت صمیمی رامهرمز در حال راه‌اندازی است.

منصور معتمدی در گفت و گو با خبرنگار ما خاطرنشان کرد: در حال حاضر بعد از گذشت نزدیک به سه سال تجهیزات اداری پایگاه رامهرمز آماده شده و این پایگاه در حال راه‌اندازی است.

محمدعلی یوسفی – خبرنگار اطلاعات هفتگی

ترافیک در خیابانهای ۵۰ سال پیش

سنندج - خبرگزاری مهر: گسترش شهر سنندج طی چند سال اخیر و افزایش شمار وسائل نقلیه باعث شده است تا ترافیک در مرکز کردستان به عنوان یک معضل جدی مطرح شود و علیرغم وعده‌های ریز و درشت هیچ اقدامی برای رفع این معضل صورت نگرفته است.

خیابان‌های هسته مرکزی سنندج بیش از ۵۰ سال قبل طراحی و اجرا شده‌اند و تاکنون شاهد هیچ تغییر و تحولی نبوده و در حال حاضر جوابگوی تردد وسائل نقلیه مرکز استان نیستند و به همین دلیل است که معضل ترافیک طی چند سال اخیر در سنندج خودنمایی می کند.

در چند سال اخیر اقداماتی از سوی نهادها و ادارات ذیربط برای کاهش بار ترافیکی شهر سنندج انجام شده است که این اقدامات تنها به عنوان یک مسکن عمل کرده و تا رسیدن به شرایط و نتایج قابل قبول راهی بس طولانی وجود دارد.

آرزوهای به دل مانده

در چند ماه تعطیلی، سرگرمی من و خیلی از دوستان هم مدرسه‌ای‌ام، شرکت در گیم‌نت‌ها بود ما اوقات فراغت خود را در آنجا گذراندیم.

به علت گرانی و تورم و مخارج سنگین و قسط وام‌هایی که پدرم از بانک‌ها گرفته بود. نتوانستیم به یک مسافرت حتی یکی، دو روزه برویم. با اینکه پدرم راننده کامیون سنگین است، در این چند ماه حتی نتوانست ما را با کامیون به یکی از شهرها، برای تفریح و مسافرت ببرد.

اما خیلی از دوستانم که پدرانشان، اوضاع مالی و پولی‌شان خوب است، حتی به کشورهای همسایه رفتند و خوش گذراندند!

تورم و گرانی و فقر و قسط‌های کلان و وام‌هایی که باز پرداختشان کمر آدم را خرد می کند. باعث این می‌شود که خیلی‌ها آرزو به دل بمانند و من هم به عنوان یک نوجوان هجده ساله در این امید و آرزو بمانم که چرا ما جوانان و نوجوانان باید در تنگنا باشیم.

حالا هم تنها دلخوشی‌ام این است که با درایت و سعی و کوشش و جدیت درس بخوانم تا آرزوی به دل مانده پدرم را تحقق ببخشم.

سجاد قاضی شهرضا

خبرنگار اطلاعات هفتگی

تنها اشتیاق کافی نیست همت و حرکت هم لازم است

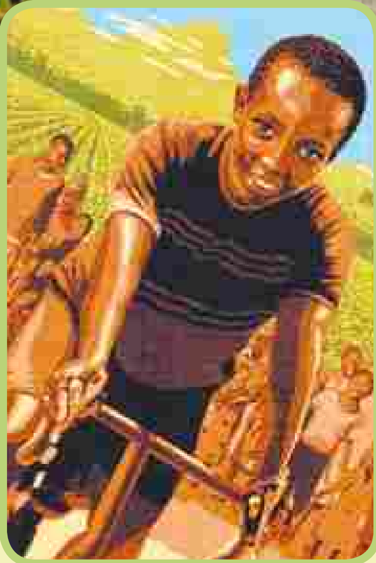
مهاتما گاندی

نیلوفر یوسفی

فراموش نشدنی ترین شخصیت در زندگی من...

پسرک دوچرخه سوار...





استیون مادن، خبرنگار مجله معروف نیوزویک، بسیار دورتر از محل زندگی‌اش در سرزمینی که زخم جنگ را به تن دارد، پسری را می‌بیند که با اینکه دلایل زیادی در زندگی‌اش وجود دارد تا از همه متنفر باشد ولی باز هم «عشق» به مردم هدیه می‌کند:

...درست است که نه مکانیک است و نه کلاس مکانیکی رفته، ولی با انرژی و جدیت کار می‌کند. وقتی با او صحبت می‌کنم، سرش پایین است و تمرکزش روی کارش است. دارد زنجیر یک دوچرخه بزرگ سیاه رنگ را جا می‌زند. دوچرخه‌هایی که سازمان خیریه در اختیار مردم می‌گذارد تا بتوانند با آنها تا محل کار، مدرسه و جاهای دیگر بروند و در عین حال هوا هم پاکیزه بماند. پسرک دوست داشتنی است. فکر کنم درست همسن و سال دو قلوهای من باشد.

ما نزدیک یک ساعت با هم در آن سالن بزرگ بدون سقف نزدیک «کیگالی» کار کردیم. یک «گروه کر» کمی آنطرف‌تر در حال تمرین است. صدای آواز گروه کر با آن دیوارهایی که سالهاست نقاشی نشده، با ابرهای سفیدی که هر لحظه به دره عمیق پایین تپه‌ها نزدیک‌تر می‌شوند، به خوبی حال و هوای نوادا را توصیف می‌کند.

هر چند نه من زبان رواندایی بلدم و نه او انگلیسی صحبت می‌کند ولی به خوبی با علائم بین المللی، اشاره‌های سر و دست و البته جمله پر کاربرد «no problem» با هم حرف می‌زنیم. ما مثل یک تیم خوب با هم کار می‌کنیم و البته زیاد هم به هم لبخند می‌زنیم.

لبخند این پسربچه یک جوری با تمام آفریقایی‌هایی که در تمام این شش سالی که با آژانس کمک رسانی کار کرده‌ام دیده‌ام فرق دارد. من در زندگی‌ام کارگران زیادی را دیده‌ام که سخت کار می‌کنند. انسان‌های باور نکردنی زیادی را دیده‌ام. ولی در مورد این یک نفر یک چیزی وجود دارد که خیلی بیشتر از تمام کودکانی که با این موسسه خیریه کار می‌کنند قلب مرا به درد می‌آورد. وقتی به او نگاه می‌کنم یک حالت توصیف نشدنی به من دست می‌دهد.

شاید دلیلش این باشد که این یکی دقیقا همسن و سال پسرهای خودم است و اینجا در دنیایی که یک دنیا با زندگی پسرهایم فرق دارد زندگی می‌کند. شاید گرمی برخوردش است که دور از هر گونه حرکت تصنعی آن را به من هدیه می‌کند. وقتی کار تعمیر دوچرخه تمام می‌شود، لبخند شادی و غرور این بچه که حتی اسمش را هم نمی‌دانم بر روی لبانش نقش می‌بندد، چشمانش می‌درخشد و دندان‌های سفیدش برق می‌زند. نمی‌دانم چرا وقتی او لبخند می‌زند احساس می‌کنم تمام وجودم از لبخند او آب می‌شود.

من انگشتم را بالا می‌برم تا به او بگویم کارش خیلی خوب بود و او دوباره یکی از همان لبخندها را تحویلم می‌دهد. در طول همین صبح مرطوبی که گذشت ما ۱۵ دوچرخه را تعمیر کردیم. نصف تعدادی که اگر تنها بودم، تعمیر می‌کردم. ولی مهم نیست. چون من حالا یک دوست جدید دارم.

او مرا دوست دارد. هر وقت که کار را متوقف می‌کنم تا چیزی را برای او توضیح بدهم مهربانانه دستانم را می‌گیرد و گوش می‌دهد. وقتی برای استراحت و خوردن چای می‌رویم او دوباره مهربانانه دستانم را می‌گیرد و من به او بیسکویت تعارف می‌کنم. در همان حال که برای خوردن چای نشستیم زنی با لباس‌های سنتی به ما نزدیک می‌شود.

انگار مرا نمی‌بیند و یا شاید عمدا مرا نادیده می‌گیرد و به تندی با پسربچه صحبت می‌کند و بعد دستش را می‌کشد. من شوکه شده‌ام ولی خوب می‌دانم که روش‌های بچه داری همه جای دنیا با هم فرق می‌کند. مخصوصا از آفریقا تا نیوجرسی. به همین دلیل است که حتی با اینکه، وقتی به این پسر بچه بی گناه نگاه می‌کنم و می‌بینم که دارد سعی می‌کند جلوی ریختن اشکهایش را که به خاطر غرور شکسته‌اش پشت پرده چشمانش جمع شده‌اند را بگیرد نزدیکش نمی‌روم.

ولی او خیلی زود همه چیز را فراموش می‌کند و دستم را می‌کشد تا دوباره سر کارمان برگردیم. حالا نوبت من است که به خاطر تماشای این همه گذشت جلوی ریختن اشکهایم را بگیرم. موقع نهار به مدیر سازمان «رواندا خیریه»‌ای که با آن کار می‌کنیم، یعنی «جولز شل» می‌گویم: «این پسرک واقعا شگفت انگیز است. اسمش چست؟»

«خوب... ما او را جان پاول صدا می‌کنیم ولی در واقع او اسم ندارد!». جولز لبخندی می‌زند و من کمی به خودم می‌آیم. حتما از چهره‌ام متوجه شده چقدر گیج شدم. باورم نمی‌شود مادری کاری کند که روزی بچه‌اش را «هیچ» صدا کنند. مگر می‌شود؟ سوالهای زیادی در ذهن مشوشم شکل گرفته است. من هنوز از این چیزی که شنیدم گیج هستم که او دوباره شروع می‌کند به تعریف کردن: فکر می‌کنی چند ساله است؟

«نمی‌دانم ۱۰ یا ۱۱ سال». بعد صورتش را می‌چرخاند و با چشمان خسته و مهربانی که فقط یک کارمند خیریه می‌تواند داشته باشد نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد: «۱۶ سالشه!» من می‌گویم: «اشتباه می‌کنی. نمی‌تواند ۱۶ سال داشته باشد. خیلی ریزه‌تر

از یک پسر ۱۶ ساله است «ولی او دوباره تاکید می کند که پسرک ۱۶ سال دارد. جین می گوید: «تمام این پسرها ۱۶ ساله‌اند. نسل کشی در سال ۱۹۹۴ اتفاق افتاد. خودت حساب کن چقدر می‌شود».

این پسر هم مثل تمام کودکان یا شاید بهتر بگویم نوجوانانی که در این خیریه هستند، حاصل یک تجاوز است. در نسل کشی سال ۹۴ در «هوتو» که تقریبا یک میلیون رواندایی در آن کشته شدند، مادر او هم که عضو قبیله «توتسی» است، مورد تجاوز قرار گرفت. مادر پسرک برای جن تعریف کرده بود که فرمانده نظامی که به روستای آنها حمله کرده بود، اول سه برادر او را وحشیانه کشته و بعد هم به او تجاوز کرده بود. وقتی متوجه شده بود که باردار است، به فکر سقط جنین افتاده ولی این بار فقر مالی به او اجازه نداد از چیزی که خودش آن را بدبختی می‌نامد رهایی پیدا کند.

البته در قبیله‌ای که در آن زندگی می کرد این حاملگی نشانی از ننگی بزرگ بود. با او جوری برخورد می‌شد که با یک مجرم حرفه‌ای برخورد می‌شود و آخر سر هم خانواده سنتی‌اش او را طرد کردند و همین باعث شد تا او و فرزند ناخواسته‌اش از این خیریه سر در بیاورند.

البته با این تعاریفی که درباره بخت بد و فرهنگ قبیله او می‌شنوم به این فکر می کنم که زیاد هم بیراه نبوده که برای فرزندش اسمی انتخاب نکرده است. این فرزند برای او مثل یک یادآوری روزانه از حادثه وحشتناک مرگ برادران و تجاوزی است که زندگی‌اش را خراب کرد. وقتی در سال ۲۰۰۷ او و فرزندش به این سازمان خیریه آمده بودند، این زن همان موقع به جین گفته بود: «من از او نگهداری می کنم ولی دوستش ندارم. من به خانواده علاقه‌ای ندارم. من به عشق علاقه‌ای ندارم. به خاطر کتک‌هایی که بعد از این حاملگی از خانواده‌ام خوردم، از نظر فیزیکی ناتوان شدم و حالا نمی توانم باری بلند کنم. نمی‌توانم کار کنم. من به اندازه کافی دلیل برای کشتن او دارم ولی اینکار را نمی کنم چون دلم به حالش می‌سوزد ولی او را دوست ندارم».

به هر حال او یک مادر است. جین می گوید دلیل این کوچک بودن غیر طبیعی سایز اندام این پسر به دلیل سوء تغذیه است. همانطور که در حال صرف نهار بودیم گروهی از مجرمین در حالی که همگی پیراهن‌های گشاد و بلند به تن داشتند در حال عبور بودند. آنها همه متهمان قتل و نسل کشی هستند. زندگی عجیبی است. سخت به فکر فرو می‌روم.

بعد از ناهار وقتی دوباره به کار بر می گردم، دیگر نگاهی که چند ساعت پیش داشتم را به او ندارم. حتی تصور زندگی بدون عشقی که او دارد هم برایم وحشت آور است. چطور می‌شود پسری با آن چهره آفتابی و رفتار شیرین تا این حد از محبت دور بوده باشد؟ برای این نوجوان به اندازه کافی دلیلی برای تنفر از دنیا وجود دارد ولی هنوز با دنیا با عشق و محبت رفتار می کند. به بچه‌های خودم فکر می کنم که هر چیزی را که می‌خواهند فقط خیلی راحت درخواست می کنند. برای هر چیزی درخواست وجود دارد به جز عشق، عشقی که هر روز بدون درخواست نصیبشان می‌شود.

عشقی که به صورت اتوماتیک به فرزندانم هدیه می‌شود و آنها هم به صورت اتوماتیک این عشق را به ما بر می گردانند. اگر این پسر هم مثل بچه‌های من اینقدر عشق و محبت پدر و مادر را دریافت می کرد چه تغییری در زندگی‌اش اتفاق می‌افتاد؟

او هر روز با عشق و جدیت سر کارش می‌رود و کارش هر روز کمی بهتر و کمی پرسرعت‌تر می‌شود. او عاشق کارش است تا این حد که وقتی از او درخواست می کنم تا برای خوردن چای پیشم بیاید و کمی استراحت کند، فقط نگاهم می کند و لبخندی می‌زند و به کارش ادامه می‌دهد.

با خودم فکر می کنم که تعمیر کردن دوچرخه‌ها آن هم از صبح تا شب و بدون اینکه سوارشان شود بیشتر شبیه شکنجه است تا کار. بنابراین همان روز بعد از ظهر دست او را گرفتم و با یک دوچرخه که می‌دانستم به خوبی تعمیر شده راهی یک خیابان خلوت شدیم و با اشاره به او گفتم که سوار دوچرخه شود. ولی این بار نمی‌دانم چرا اشاره‌های من کارساز نبود. انگار باورش نمی‌شد که چه چیزی از او می‌خواهم و از یک مترجم خواستم تا حرفم را به او بگوید.

چشمانش با شنیدن این خبر حالت جدی به خود می گیرد و به فکر فرو می‌رود. هر چند که دوچرخه برای کسی که تقریبا نصف سن او را دارد مناسب است ولی او بی درنگ سوارش می‌شود و رکاب می‌زند و دور می‌شود.

من همانطور با آچار فرانسه ای که در دستم است ایستاده‌ام و یاد بعد از ظهر چند سال پیش می‌افتم که به پسر خودم دوچرخه سواری یاد می‌دادم و او هم خیلی سریع دوچرخه سواری را یاد گرفت. واقعا آموزش دوچرخه سواری یکی از پارادوکس‌های دوران بچه‌داری است، خودت با دست خودت به بچه ات یاد می‌دهی تا از تو دور شود.

همینطور که پسر بدون اسم از من دور می‌شود در دلم می گویم: «آنقدر دوستت دارم که به تو یاد می‌دهم چطور از من دور شوی ولی اگر کارم را خوب بلد باشم تو حتما بر خواهی گشت». نمی‌دانم چرا چشمانم خیس می‌شود. اشک هایم را پاک می کنم و به انتهای کوچه نگاه می کنم تا برگردد ولی هیچ نشانه‌ای نیست. در یک تصویر خیالی، با خودم فکر می کنم او با همان دوچرخه از این دنیای کثیف به جایی که عشق و گرمای محبتش به او بر می گردد می‌رود. دنیایی که خشونت و جنگ و تجاوز در آن معنایی ندارد. دنیایی که در آن کودک نماد عشق است نه نماد تجاوز.

ناگهان دوچرخه‌ای محکم به پایم می‌خورد و من را از دنیای رویایی شیرینی که در ذهنم ساختم بیرون می‌آورد. آچار از دستم می‌افتد. بر می گردم و می‌بینم خودش است. دور آپارتمان چرخیده و برگشته است. یک پایش را روی زمین گذاشته و با صدای بلند می‌خندد و دوباره صورتش مثل همیشه می‌درخشد... ■

شکوفه های زندگی


نیلگون نبئی


غزل شریفی

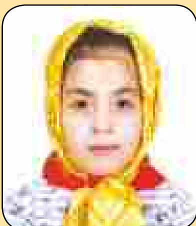

محمد خاکبازان مطلق


نرگس خاکبازان مطلق


فاطمه کاتبی

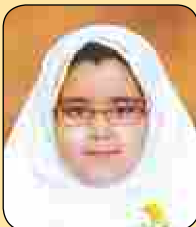

امیرحسین شاکری


نیایش سلطانعلی پور


نازنین زهرا جعفری

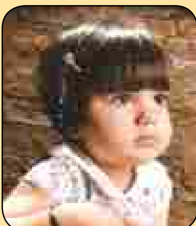

رضوان هاشمی پور


میلاد تقی پور


حنانه کلاته میمری


معصومه آزادی خاجانی


نیما صداقت


دیانا قبادی

احترام باید متقابل باشد، والا مسئله زیر دستی و بالادستی ایجاد می شود
•شیلر

با مشاوران مجله

مشاوره خانواده



خانم فرزانه مسجل
کارشناس روانشناسی تربیتی و
مدرس آموزش خانواده
شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱ صبح
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پسرم را چطور از آسیب‌ها حفظ کنم؟

مادری هستم ۳۵ ساله از شهر تهران که یک فرزند پسر ۱۴ ساله دارم و با توجه به وجود چند نفر معتاد در اقوام نزدیک و رسیدن فرزندم به سن نوجوانی خیلی نگران فرزندم هستم و نمی‌دانم که چگونه باید او را از این آسیب حفظ کنم، لطفاً مرا راهنمایی کنید؟

نگرانی عمده والدین

مصرف سیگار، مواد مخدر و روان گردان‌ها در نوجوانان یکی از نگرانی‌های عمده در میان مسایل و آسیب‌های اجتماعی این روزها هست و از این لحاظ هر خانواده‌ای باید آگاهی‌ها و آموزش‌های لازم را در این زمینه کسب کند. از جمله عواملی که می‌تواند در گرایش نوجوانان به اعتیاد موثر باشند عبارتند از:

سابقه خانوادگی مثبت در اعتیاد، مشکلات روحی و روانی، ضعف شخصیت و پایین بودن اعتماد به نفس، شخصیت ضد اجتماعی، افسردگی، سکونت در مناطقی که سوء مصرف مواد در آنها بالاست، البته وجود این عوامل به این معنی نیست که هر شخصی در معرض این عوامل قرار بگیرد قطعاً معتاد خواهد شد، اما تحقیقات نشان داده است که احتمال بروز اعتیاد در این افراد بیشتر است از این رو تا جایی که امکان دارد باید فرزندنمان را از قرار گرفتن در این شرایط نامطلوب دور کنیم و با ایجاد یک کانون خانوادگی ایمن و سالم پایه‌های محکمی را در جهت سلامت روحی و روانی اعضای خانواده پایه‌ریزی کنیم. از جمله کارهایی که می‌توانیم در این راستا انجام دهیم عبارتند از:

۱ـ **ایجاد رابطه صمیمی با فرزندان** به طوری که نوجوان اولین پناهگاه خود را منزل بدانند و بتوانند به پدر و مادر خود به عنوان بهترین و نزدیک‌ترین فرد مراجعه کنند و مشکلات و مسایل خود و محیط زندگی‌شان را به راحتی با آنان در میان گذارند.

۲ـ **دستیابی به نقاط مثبت شخصیت نوجوانان** و همچنین عوامل و مشکلات شخصیتی از جمله، افسردگی، افت تحصیلی و نداشتن عزت نفس و تلاش برای رفع ریشه‌ای آنها

۳ـ **والدین باید در زمینه مشکلات اعتیاد و انواع عواقب آن و عوامل تهدید کننده آن اطلاعات کافی داشته** و این اطلاعات را متناسب با سن فرزندان خود به صورت دقیق و تا حدودی سربسته به آنان منتقل کنند تا کنجکاوی‌ها و ناآگاهی‌ها زمینه‌ساز گرایش به اعتیاد نباشد.

۴ـ والدین باید پیش از اینکه سخنرانی و نصیحت کننده باشند، **شنونده خوبی برای صحبت‌های فرزندانشان باشند** و این امر باعث می‌شود تا به آنان نزدیکتر شده و بتوانند با شناخت کافی در مورد کنترل غیر مستقیم روابط دوستان آنها و رفت و آمدهایشان پی‌گیری‌های لازم را به عمل آورند.

۵ـ اگر در اقوام یا دوستان نزدیک نوجوان مشکل اعتیاد وجود دارد مناسب‌ترین راه این است که **صادقانه با نوجوان صحبت کنند** و مسؤلیت کارهایشان را بر عهده گیرند و در جهت ترک عادت‌های غلط بکوشند.

۶ـ اگر با فرزندتان به جایی می‌روید که محیط مناسبی ندارد فوراً او را از محل خارج کنید و یا اینکه **مانند سپر بلایی شوید و در کنارش بمانید.**

۷ـ **حتی‌الامکان نوجوان را در خانه به مدت طولانی تنها نگذارید** و ساعات بیشتری را با آنها بگذرانید و یا از اقوام و دوستان مورد اعتماد خود بخواهید تا در صورت لزوم در کنار فرزندتان باشند.

۸ـ تحقیقات نشان داده است نوجوانانی که زمان کمتری را به بطالت می‌گذرانند کمتر به مواد معتاد می‌شوند.

۹ـ **نه گفتن را به فرزندان خود بیاموزید** تا در هنگام مواجه با فشار گروه همسالان و افراد منحرف بتوانند بدون خجالت در رد کردن پیشنهادهای ناسالم قاطع باشند.

۱۰ـ و در پایان اینکه **هر یک از افراد جامعه الگوی مناسبی برای جوانان هستند** اگر از تعهدات و نقش به سزای خود در زندگی شخصی و تأثیر در زندگی اطرافیان آگاه باشند. ■

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

کنکوری‌های ۹۲ باید بدانند

٭٭ آیا بومی بودن در کنکور سراسری تأثیر دارد؟

٭ بومی گزینی تأثیر دارد. با توجه به اینکه شانس قبولی داوطلب در شهر بومی، قطب بومی و ناحیه بومی افزایش می‌یابد، به غیر از ۱۳ رشته که پس از کسر سهمیه ایثارگران ۸۰ درصد از سهمیه باقیمانده به سهمیه بومی استان، ناحیه و قطب تعلق می‌گیرد و ۲۰ درصد آزاد است.

٭٭ ۱۳ رشته کدامند و چرا از این قاعده جدا هستند؟

٭ ۱۳ رشته پرطرفدار شامل مهندسی عمران، کامپیوتر، معماری، برق، مکانیک، صنایع، پزشکی، دندانپزشکی، داروسازی، دامپزشکی، حقوق، حسابداری و روانشناسی که به دلیل حجم بالای متقاضی و ایجاد عدالت بین کلیه داوطلبان نسبت به رشته‌های دیگر مجزا هستند.

٭٭ آیا نمرات پیش‌دانشگاهی در کنکور تأثیری دارد؟ تأثیر نمرات سوم چگونه است؟

٭ نمرات پیش‌دانشگاهی هیچ تأثیری ندارد ولی نمرات سوم در صورتی که بار مثبت بر روی رتبه داوطلب داشته باشد اعمال می‌شود، یعنی به هیچ عنوان تأثیر منفی نخواهد داشت.

٭٭ درصد قبولی کنکور ۹۲ نسبت به ۹۱ چطور خواهد بود؟

٭ با توجه به اینکه هر سال تعداد متقاضیان کمتر می‌شود، بنابراین احتمال پذیرش بالاتر می‌رود.

٭٭ آیا میزان سختی سوالات ۹۲ و ۹۱ بیشتر است؟ چرا هر سال سوالات دشوارتر می‌شود؟

٭ سوالاتی که هر سال طرح می‌شود از سال گذشته در مجموع سخت‌تر نیست و سوالات برای داوطلبان سطح متوسط طرح می‌شود.

٭٭ فرق رتبه‌های زیر ۱۰۰ در هر منطقه چگونه است؟

٭ هیچ فرقی ندارد هر منطقه ممکن است از ۱ تا ۱۰۰ داوطلب داشته باشد که هر داوطلب با خودش مقایسه می‌شود.

٭٭ ثبت نام در آزمون ۹۲ در چه تاریخی انجام می‌شود؟

٭ به اعلام سازمان سنجش ثبت نام کنکور ۹۲ از پنجشنبه ۱۶ آذر ماه آغاز می‌شود و تا سه شنبه ۲۸ آذر ماه ادامه دارد.

٭٭ حذف کنکور به کجا رسید؟

٭ به گفته رییس کمیسیون آموزش و تحقیقات مجلس، نظام سنجش و پذیرش دانشجو هم اکنون در بخش اجرایی کشور در حال بررسی است و تکلیف حذف کنکور در سال ۹۳ تا پیش از برگزاری کنکور ۹۲ معلوم می‌شود.

٭٭ اگر کنکور حذف شود منبع گزینش چه خواهد بود؟

× سازمان سنجش راهکارهایی برای جایگزینی سوابق تحصیلی نسبت به کنکور دارد که به دلیل تراکم نمرات بالا در میان داوطلبان همچنان در حال بررسی است ■

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

پسرم دستپاچه و کم‌حرف است

سوال از شما:

با سلام خدمت شما مشاوران دلسوز مجله بنده پدر دو فرزند کاملاً متفاوت هستم دختری ۱۱ ساله و کاملاً اجتماعی با روابط عمومی عالی و مسلط به خود و در مقابل پسری ۹ ساله و خجالتی، کمرو، دستپاچه و زود رنج، او به شدت کم حرف است و در مواجهه با دیگران مضطرب، گاهی ناخن خود را می‌جود، گاه با لباس خود ور می‌رود و گاه غرق در افکار خودگویی در دنیای دیگری سیر می‌کند!

حال با توجه به اینکه دو بار او را نزد مشاور برده‌ایم اما نتیجه‌ای حاصل نشده است، خواستم از حضور کارشناسان مجله بپرسم آیا مسأله کمرویی یک مشکل علمی و قابل شناسایی است؟ و اگر علایمی دارد چیست؟ و در صورت امکان برای ما راه علاج این مشکل را قبل از اینکه دیر شود بگویید چون من و مادرش بسیار نگرانیم که او در آینده و در روبرو شدن با جامعه و مشکلاتش چه خواهد کرد. از توجه خاص شما به مشکلات مردم تشکر می‌کنم.

سعید اعجازی ـ تاکستان

علل کمرویی کودکان

اغلب کودکان به شدت از جمع گریزانند و نمی‌دانند در حضور جمع چگونه باید رفتار کنند و هیچ وقت نمی‌توانند از حق خود دفاع کنند البته کمرویی و گوشه‌گیری عارضه‌ای است که باعث می‌شود کودک و نوجوان از برقرار کردن ارتباط با افراد و محیط خارج دوری کند. این کودکان و نوجوانان نوعاً با تقلیل یافتن علایق ذهنی و عاطفی نسبت به اطرافیان خود از داشتن دوستان نزدیک و صمیمی محروم‌اند. کمرویی و انزواطلبی، یکی ازرفتارهای نسبتاً شایع است که فرد را به شدت آزار می‌دهد و اگر درمان نشود کودک و یا نوجوان را به سمت و سوی مشکلات دیگری مثل عدم اعتماد به نفس، افسردگی، اضطراب و زودرنجی سوق خواهد داد.

علایم کمرویی:

دوری جستن از جمع، خجالت کشیدن و به لکنت افتادن، بریده و کم‌حرف زدن، مضطرب بودن و دستپاچه شدن، ناخن جویدن و با انگشتان خود بازی کردن، با لباس خود ور رفتن، سر را پایین انداختن و زیر چشمی نگاه کردن، غرق در افکار خود شدن و بیشتر به خود توجه کردن، با صدای آهسته و غیر طبیعی سخن گفتن، نگران بودن،برافروخته شدن چهره، بی‌جرات و شهامت بودن در عین توانمندی و قدرتمند بودن، دوری از دعوت کردن، دعوت شدن توسط دیگران و در نهایت تمایل به تنهایی از دیگر خصوصیات کمرویی است.



بر همه پدران و مادران به خصوص کسانی که فرزند کمرویی دارند توصیه می‌شود که به رغم همه اشتغالات فکری و شغلی، کوشش کنند که ساعت یا ساعاتی را صرفاً به گفتگوهای صمیمی با کودک و یا نوجوان خود اختصاص دهند

عوامل کمرویی:

عامل اصلی کمرویی عدم اعتماد به نفس می‌باشد، کودک کمرو همیشه احساس حقارت می‌کند و از این احساس رنج می‌برد. رفتار ناشیانه او سبب می‌شود در اکثر کارها شکست بخورد و این شکست را بهانه می‌کند و دست به هیچ کاری نمی‌زند و همین باعث گریزان بودن از اطرافیان می‌شود و فردی گوشه‌گیر می‌شود.

* **کمرویی علل مختلفی دارد، بعضی از آنها از این قرارند:**

* محرومیت از محبت خانواده
* اختلال در گوش و تکلم
* شکست‌های متعدد و تحقیر شدن کودک در برابر جمع
* وجود فرد کمرو در خانواده مثل پدر یا مادر کمرو و الگوگیری کودک از او
* تنبیه، توبیخ و سرزنش کودک و نوجوان توسط والدین و به ویژه محرومیت از عواطف مادر
* تحقیر کردن کودک در خانه و مدرسه
* مقایسه کودک با دیگران و توقع بیش از حد از او داشتن
* طلاق یا مرگ یکی از والدین
* تجارب منفی کودک در موقعیت‌های مختلف

راه علاج کمرویی و خجالت:

محبت، موجب می‌شود که بچه‌ها احساس امنیت کنند و امنیت در واقع چیزی است که کودک بدون آن قادر نیست به زندگی خود ادامه دهد. منظور از امنیت این است که کودک بفهمد که اطرافیان حامی او هستند و نمی‌گذارند آسیبی به او برسد.

تردیدی نیست که در درمان کمرویی کودک یا نوجوان، قبل از همه و بیشتر از اطرافیان و درمانگران، مسؤولیت اصلی بر عهده مادران و پدران است، چرا که بچه‌ها به طور مستقیم و غیرمستقیم از الگوهای رفتاری بزرگسال در موقعیت‌های مختلف خانوادگی، رفتارها را یاد می‌گیرند.

کمرویی کودک در خانه‌ای که پدر یا مادر کمرو هستند تقویت می‌شود.

بر همه پدران و مادران به خصوص کسانی که فرزند کمرویی دارند توصیه می‌شود که به رغم همه اشتغالات فکری و شغلی، کوشش کنند که ساعت یا ساعاتی را صرفاً به گفتگوهای صمیمی با کودک و یا نوجوان خود اختصاص دهند و به سخنان زیبا و دوست داشتنی فرزند دلبندشان گوش جان بسپارند. در نهایت اگر مسأله حل نشد، به متخصص روانشناس کودک مراجعه فرمایند. ■

با بچه‌ها با اطمینان رفتار کنید تا قابل اطمینان بار بیایند و قابل اطمینان شوند

• پروفسور حسابی

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

بازی عجیب روزگار

قسمت دوم و پایانی

در شماره قبل خواندید که:
جوانی سی و یک ساله در مرور خاطرات گذشته‌اش اینطور می گوید که بعد از اخذ مدرک فوق دیپلم و گذراندن دوران خدمت وارد کارهای ساختمانی و نیز واردات کالاهای بهداشتی از چین می شود. پس از مدتی در جریان یک مهمانی خانوادگی با دختر خانم دانشجویی آشنا می شود و یک سال بعد با هم ازدواج می کنند و پس از مدتی تصمیم به مهاجرت می گیرند! البته این برنامه را موکول به دست کم پنج سال آینده کردند. اوایل سال ۸۹ مسؤولان شرکت ساختمانی برای مأموریتی به کشور چین می روند و برای مدتی آنجا می مانند. پس از بازگشت از آنجا که حجم کار نسبت به قبل کمتر بود، آنها تصمیم می گیرند به کارهای باقی مانده یا عقب افتاده رسیدگی کنند، یکی از آن کارها، سرکشی به آخرین ساختمان ساخته شده شان بود که هنوز آسانسور آن نصب نشده بود، حین پایین آمدن از پله‌ها، مرد جوان دچار سانحه شده و پایش پیچ خورده و با همسرش که کمی جلوتر از او بود برخورد می کند و در اثر این برخورد همسرش به داخل چاهک آسانسور سقوط می کند. با تلاش های او، همسرش به بیمارستان منتقل می شود و از آنجا که اولین بیمارستان از نظر او رسیدگی چندانی به همسرش نمی کند، همسرش را به بیمارستان دیگری منتقل می کند و در بیمارستان همسرش به دلیل پارگی ریه، شکستگی دنده‌ها، دست و پای چپ، آسیب دیدگی ستون فقرات و نخاع تحت عمل‌های جراحی متعدد قرار می گیرد و نهایتاً پزشکان امیدوار می شوند که مصدوم مدتی بعد به زندگی عادی باز خواهد گشت. و اینک ادامه ماجرا:

همسرم بیست و یک روز در آی.سی.یو بود. در این مدت من سعی می کردم تمام مدت در کنارش باشم. البته مادر همسرم هم اصرار داشت که در کنار فرزندش باشد. با درک نگرانی های یک مادر، گاهی اوقات این فرصت را فراهم می کردم که مادر و دختر با هم باشند. به هر حال حضور او می توانست به همسرم بیشتر آرامش بدهد.

بعد از بیست و یک روز همسرم از آی.سی.یو به بخش منتقل شد و حدود چهل روز را هم در بخش بیمارستان تحت مراقبت بود و وقتی پزشکان مطمئن شدند که او بعد از این به خدمات پرستاری نیاز دارد نه خدمات پزشکی، همسرم را ترخیص کردند.

دو هفته اول بعد از ترخیص را همسرم در منزل مادرش گذراند. به هر حال آنجا راحت تر بود و مادرش بیشتر می توانست به او رسیدگی کند. بعد از پانزده روز به اصرار همسرم رفتیم منزل خودمان. می گفت آنجا راحت تر است، اما یک مشکل بزرگ داشتیم و آن اینکه به دلیل بعد مسافت، مادر من، یا مادر خودش نمی توانستند به آنجا بیایند و به همسرم کمک کنند. این در شرایطی بود که هنوز یک دست و یک پای همسرم در گچ بود و هر روز باید یک کمربند طبی که از زیر گردن تا زیر شکم را در بر می گرفت، به تن کند و عملاً هیچ حرکتی نمی توانست انجام دهد و فقط به توصیه پزشکش که هر روز با او در تماس بود، باید راه می رفت!

در این شرایط چاره‌ای نبود باید دوباره با همان شرکتی که خدمتکار اول را برایمان فرستاده بود، تماس می گرفتم تا این بار فرد دیگری که توانایی جسمی بیشتری داشته باشد را برای انجام امور خانه و رسیدگی به همسرم بفرستند. آنها این بار یک دختر حدود هفده ـ هیجده ساله را به ما معرفی کردند. بعد از عقد قرارداد با شرکت او به منزل ما آمد، که ای کاش هیچ وقت نمی آمد. او به اقتضای سن و سالش، خیلی احساس مسؤولیت نمی کرد. به قول معروف دل به کار نمی داد. همسرم اغلب از دست او و کارهایش گله مند و عصبی بود حتی چند بار به گریه افتاد که او را برای خرید کوچکی که شاید نیم ساعت طول نمی کشد، فرستاده، اما دو ساعت بعد برگشته!...

یک مرتبه برای خرد کردن یک تراول پنجاه هزار تومانی رفت و بعد از دو ساعت در حالی به خانه برگشت که به گفته خودش مغازه‌های اطراف هیچ کدام پول خرد نداشتند، در صورتی که من همان موقع با سوپرمارکت سر خیابان که اتفاقاً ما را می شناخت تماس گرفتم و او توضیح داد که هیچ کس برای چنین کاری به آنجا نرفته!

او حتی از انجام امور خانه هم بر نمی آمد، ظرفها را تمیز نمی شست، اغلب هنگام شستشو ظرف‌ها را می شکست. در مورد همسرم نمی توانست مسایل شرعی و پاکی و غیر پاکی را رعایت کند.

بعد از تحمل این وضعیت همسرم گفت که دیگر نمی تواند او را تحمل کند و از من خواست دخترک را اخراج کنم. من وقتی به خانه برگشتم عذر دخترک را خواستم و گفتم که از فردا نیاید. او شروع کرد به داد و فریاد و گریه‌زاری، اما دیگر فایده‌ای نداشت. همسرم دیگر نمی توانست او را تحمل کند. دخترک تقاضا کرد تا دستمزدش را به او بدهم، اما من می دانستم با توجه به شرایط پیش آمده، باید از طریق شرکت خدماتی که او را فرستاده، تسویه حساب انجام شود. بنابراین به او توضیح دادم که فردا به شرکت برود و من هم به آنجا می آیم و حقوقش را می پردازم.

فردای آن روز که من به خانه برگشتم، همسرم برایم توضیح داد که مادر دخترک تماس گرفته و کلی هر دوی ما را تهدید کرده که اگر حقوق دخترش را ندهیم چه و چه و چه می کند! و بعد هم که همسرم او را آرام کرده، گله کرده بود که چرا دخترش را اخراج کردیم و از این جور صحبت‌ها.

به هر حال او اخراج شد و حساب حق و حقوقش را هم با همان شرکت تسویه کردم و به خیال خودم این ماجرا اینجا تمام شد. دقیقاً یادم نیست چند روز از این ماجرا گذشته بود، سه ـ چهار روز یا شاید هم پنج ـ شش روز، به هر حال بیشتر از این نبود، من مثل همیشه ساعت ۸ ـ ۷/۳۰ صبح از خواب بیدار شدم. طبق عادت همیشه دوش گرفتم و آماده شدم که از خانه بیرون بروم. برنامه کاری آن روزم این بود که چند کار بانکی‌ام را انجام دهم. بعد به همان ساختمان پنج طبقه سر بزنم و از استاندارد بودن آسانسور مطمئن شوم.

دست و پای چپ همسرم هنوز در گچ بود اما با او اگر می توانست راه برود ضمن اینکه کمربند طبی که از گردن تا شکمش را هم می گرفت باید می بست. چون اگر آن را نمی بست نمی توانست حرکت کند.

چون پزشک معالجش اصرار داشت با همان وضع حرکت داشته باشد. ماحتی با همان شرایط به پارک هم می‌رفتیم! به هر حال من کمربند او را بستم، ریموت کنترل تلویزیون، کولر گازی، گوشی تلفن و گوشی تلفن همراهش را مابین بالش‌های روی تخت در دسترس‌اش گذاشتم و قرار شد صبحانه نخورد تا من برگردم و با هم صبحانه بخوریم.

من از خانه بیرون زدم، در حالی که شرایط کاملاً عادی بود. اول رفتم بانک و بعد هم سراغ ساختمان و حدود ساعت یازده کارم تمام شد و به سرعت به سمت خانه حرکت کردم. در ورودی آپارتمان را که باز کردم، اولین چیزی که دیدم خون بود! از داخل خانه هم سر و صدا می‌آمد. یک آن در جا خشکم زد. همسر من عادت داشت حتی اگر پدر و مادرش هم می‌خواستند به منزل ما بیایند به من خبر می‌داد. من دویدم به سمت آشپزخانه و یک چاقو برداشتم تا ببینم چه کسی وارد حریم زندگی‌ام شده، همین که بیرون آمدم یک مرد بلند قد را دیدم که به سمت من هجوم آورد و قبل از آنکه بفهمم او کیست و برای چه داخل خانه ماست، با یک ضربه که به سرم خورد بیهوش شدم!

وقتی به هوش آمدم، هیچ کس در خانه نبود. چراغها همه روشن بود، کولر گازی و حتی تلویزیون روشن بود، یک لحظه به یاد آوردم که چه اتفاقی افتاده. با وجود سرگیجه شدیدی که داشتم بلند شدم و افتان و خیزان و نفس نفس زنان خودم را به اتاق خواب رساندم. در همین فاصله متوجه شدم که شکم خودم هم چاقو خورده چون تمام لباس‌هایم خونی بود. وقتی وارد اتاق خواب شدم، دیدم روی در و دیوار و زمین پر از خون است. به سمت همسرم رفتم و او را تکان دادم و با صدای بلند اسمش را صدا زدم، اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. این در حالی بود که احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است خودم از هوش بروم. به سختی دستم را بین بالشها بردم تا تلفن را پیدا کنم. با همه گیجی‌ام می‌دانستم باید با پلیس یا اورژانس تماس بگیرم.

بعد از آن چیزی به یاد ندارم. حتی یادم نمی‌آید آیا من با اورژانس تماس گرفتم یا کس دیگری؟! چرا که وقتی چشم باز کردم صدای زوزه آمبولانس را شنیدم و بهیاری که بالای سرم بود و مراقب بود تکان نخورم. اولین چیزی که حس کردم احساس تشنگی بود. فریاد زدم و آب خواستم، اما دوباره از هوش رفتم، نمی‌دانم چه مدت زمان بعد دوباره به هوش آمدم. اما هنوز در آمبولانس بودم و من تشنه‌تر از قبل. باز فریاد کشیدم و آب خواستم. بهیاری که مراقبم بود برایم توضیح داد که مجروح شده‌ام و آب برایم ضرر دارد و حتی ممکن است با خوردن آب بمیرم. بعد هم با تکه‌ای پنبه لبهایم را خیس کرد. و بعد هم دستم را سمت شکمم برد تا محل جراحت را لمس کنم و تازه آن موقع بود که به یاد آوردم چه بر سرم آمده!

از همسرم پرسیدم گفتند او هم در آمبولانس دیگری به سمت بیمارستان روانه است. در بیمارستان که چشم باز کردم خانواده خودم و همسرم بالای سرم بود، اما باز هم هیچ کدام در مورد همسرم حرفی نمی‌زدند. تا اینکه من جراحی شدم و دو سه روزی از ماجرا گذشت. در آن مدت همه، حتی افسر پرونده بازپرس و دیگران همه می‌گفتند حال همسرم خوب است. اما چون خون زیادی از او رفته نمی‌تواند صحبت کند. چند روز بعد وقتی من از بیمارستان ترخیص شدم، مادر همسرم با گریه و زاری گفت که دخترش یعنی همسر من به قتل رسیده اما پزشکی قانونی جنازه را برای خاکسپاری تحویل نمی‌دهد. آنجا بود که من از حال رفتم.

باورم نمی‌شد که همسرم را از دست داده باشم. بلافاصله با شعبه‌ای که پرونده مادر آنجا تحت بررسی بود تماس گرفتم و آنها از من خواستند برای شنیدن آنچه اتفاق افتاده به اداره آگاهی بروم.

گیج و سر در گم روانه آگاهی شدم. ساعت حدود شش یا هفت بعدازظهر بود که وارد آگاهی شدم و از آن روز، آن ساعت تا الان که در خدمت شما هستم، در زندانم. در طول این مدت چه حرفها و داستان‌ها که نشنیدم. یک بار اعلام کردند قتل در ساعت سه و نیم شب اتفاق افتاده و من تا ساعت یازده روز بعد وقت داشتم تا صحنه‌سازی کنم.

یک بار گفتند قتل همان ساعت ده ـ یازده صبح اتفاق افتاده و بعد هم خودزنی کرده‌ام!

خانواده همسرم رفتند و از من شکایت کردند و حتی حادثه سقوط همسرم به داخل چاهک آسانسور را عمدی اعلام کردند! در حالی که همسر من بعد از حادثه و از وقتی توانست صحبت کند برای همه شرح داد که این اتفاق مسخره، چطور رخ داد. و این داستان را هر بار برای هر عیادت کننده‌ای که به دیدنش می‌آمد، شرح داد، اما خانواده همسرم گفتند که دخترشان فقط به آنها اصل ماجرا را گفته، که من او را پرت کردم.

این در حالی بود که من و همسرم هیچ مشکلی با هم نداشتیم. اختلاف نظرهای عادی و معمولی بین همه زن و شوهرها هست. اما هیچ وقت اختلاف ریشه‌ای و اساسی بین ما وجود نداشت.

من هر قدر در آگاهی فریاد زدم که من آن روز مرد بلند قدی را در خانه‌ام دیدم، هیچکس به حرفم توجهی نکرد. از من پرسیدند به چه کسی مشکوک هستی؟ و من نام همان دختر خانمی را گفتم که برای کار به منزل‌مان آمده بود. چون کسی که داخل خانه شده بود، کلید داشت و هیچ گونه آثار شکستگی بر روی در یا قفل‌ها دیده نشده بود.

در آخرین روزی که من آگاهی بودم، بالاخره آن دختر را آوردند اما او هم با استفاده از موقعیت علیه من شهادت داد که همسرم به او گفته: «من قصد دارم او را بکشم و یک بار هم در یک سرازیری ترمز دستی ماشین را در حالی که او در آن نشسته بود کشیدم و خودم از ماشین بیرون پریدم تا ماشین به جایی برخورد کند و او از بین برود!»

اصلاً باور نمی‌کردم دختری به سن و سال او بتواند به این راحتی دروغ بگوید. تا وقتی که بالاخره برای بازسازی صحنه جرم مرا به منزل بردند که اتفاقاً مادر همسرم هم آنجا بود. در فرصت ده دقیقه‌ای که به من دادند من متوجه شدم هفت ـ هشت قلم جنس از جمله لپ تاپ، مقداری طلا و جواهرات، پول که تقریباً جلو دست بود سرقت شده و کاملاً مشخص بود کار کسی است که از جای آنها خبر داشته این باعث شد تا من بیشتر به او مشکوک شوم. اما باز هم کسی به این موارد توجه نکرد تا اینکه یک ماه قبل در جلسه دادگاه مادر آن دختر، بعد از هفده ماه، لب به سخن باز کرد.

او در دادگاه گفت که بعد از این ماجرا یک شب دخترش نیمه‌های شب در خواب فریاد می‌زد: مُرد، او را کشتند! مرد. وقتی مادرش او را از خواب بیدار می‌کند و جریان را می‌پرسد، دخترک شروع به گریه می‌کند اما هیچ حرفی نمی‌زند. تا اینکه حدود ۹ ماه قبل دختر از خانه فرار می‌کند و یک ماه قبل جسد او را در نهاوند پیدا می‌کنند.

او روز دادگاه آمده بود تا بگوید شهادت دخترش دروغ بوده، گفت تا آن روز می‌ترسیده به دادگاه بیاید، اما حالا که دخترش مرده، نمی‌خواهد عذاب این شهادت دروغ هم به بقیه گناهانش اضافه شود.

با این اعتراف، مسیر پرونده‌ام کمی تغییر کرد. وکیلم بعد از مطالعه دقیق پرونده متوجه نقایص مهمی در پرونده‌ام شد، از جمله اینکه از فردی که من دیدم چهره‌نگاری شد، اما چون من مظنون بودم کسی پیگیر جستجو او نشد. دیگر آنکه هیچ کس دنبال اثر انگشت در خانه من نبود، چون من متهم بودم. حالا امیدوارم با شهادت مادر آن دختر و پیگیری‌های وکیلم جریان مسیر پرونده تغییر پیدا کند و قاتل همسرم، هر چه زودتر پیدا شود. ■

● آنتونی راینز

در پرانتز

(گاهی اوقات حوادث و اتفاقات بد، طوری پشت سر هم اتفاق می‌افتد که گویی از قبل هماهنگ شده‌اند.

درست مثل قطعات دومینو که افتادن یکی و انتقال انرژی اولی به دومی و دومی به سومی بقیه قطعات تا انتها یکی پس از دیگری می‌افتند. درست مثل اتفاقات ناگواری که در عرض مدت کوتاهی برای زندگی این مرد پیش آمد و طومار زندگی‌اش را در هم پیچید!

شاید اگر حادثه سقوط همسرش به چاهک آسانسور روی نداده بود، او در مظان اتهام قرار نمی‌گرفت، اما وقوع این دو حادثه مرگبار که از اولی همسرش جان سالم به در برد و در حادثه دوم از دنیا رفت، ذهن افرادی را که پیگیر پرونده بودند، به این سمت و سو سوق می‌دهد که ممکن است تمامی این حوادث توسط خود او صورت پذیرفته باشد. اما از آنجا که از قدیم گفته‌اند، سر بی گناه پای دار می‌رود و بالای دار نمی‌رود، خوشبختانه رویکرد پرونده در حال حاضر به سمت و سوی دیگری می‌رود و امید که با شناسایی قاتل واقعی و مجازات او، عدالت اجرا شود)

حجم وسیع تنهایی یک زن

کیانا نصرت‌زاده



از مدرسه که برگشتم ماشین آتش‌نشانی را ته کوچه دیدم. مردم ریخته بودند توی کوچه ما و مأمورین آتش‌نشانی سعی می‌کردند از ورود مردم جلوگیری کنند. گفتم: خانه ما آنجاست.

مرد آتش‌نشان که صورت رنگ‌پریده و حال بد مرا دید دستش را کنار زد و گفت: برو...

می‌دویدم. فاصله دویست متری کوچه‌مان شده بود دو هزار کیلومتر... نمی‌رسیدم. به نفس نفس افتاده بودم. صورت دود زده مادرم را که دیدم راه نفسم باز شد. مادر بغلم کرد و گفت:

ـ هیچ مشکلی وجود ندارد... نگران نباش. خانه ما صحیح و سالم است فقط دود گرفته...

کار مأمورین آتش‌نشانی تقریباً تمام شده بود. به مادر گفتم: پس این همه دود...

مادر آهی کشید و گفت: مستوره خانم...

تا آخرش را خواندم. زن همسایه طبقه پایین. باز دسته گل به آب داده بود. بار اولش نبود ولی این بار خانه را آتش زده بود و... هول کردم و گفتم:

ـ خودش چه... خودش هم سوخت؟

مادر دستی به سرم کشید و گفت: نه... حالش خوب است. فقط دود زده شده بود... بردنش بیمارستان...

درست نفهمیدم بیمارستان یا تیمارستان... همه اهل محل می‌دانستند که مستوره خانم عقل درست و حسابی ندارد. یک وقت‌هایی جملات انگلیسی ردیف می‌کرد و یک وقت‌هایی فیش آب و برقش را می‌آورد دم در خانه ما و می‌گفت: چقدر نوشته؟!

نمی‌دانستیم چقدر سواد دارد ولی هر وقت توی راهرو او را می‌دیدم برایم از مدرسه شبانه‌روزی در لندن می‌گفت... از دیوارهای بلند و سیاهش... از بوی ذغال‌سنگی که می‌سوخت و راهروهای سردی که استخوان‌هایش را به لرزه درمی‌آورد.

مادر می‌گفت: این زن بیچاره هر چه در فیلم‌ها می‌بیند برای ما تعریف می‌کند.

من هم با او هم‌عقیده بودم. ریخت و قیافه‌اش نمی‌آمد تا قم رفته باشد چه برسد که تحصیلات خارجه داشته باشد. پرت و پلا زیاد می‌گفت. خانه‌اش کبره زده بود. عید به عید زنهای ساختمان می‌رفتند و خانه‌اش را تمیز می‌کردند. از این عید تا عید بعدی خانه نه جارو می‌شد و نه گردگیری... زن ریز نقش و سیه چرده و کثیفی بود که نمی‌دانستیم در جوانی چه چهره‌ای می‌توانسته داشته باشد!

هیچکس به دیدنش نمی‌آمد... اما همیشه اندک پولی در کیفش بود که کسی نمی‌دانست این پولها را کی به او می‌دهد...

خودش داستان‌های عجیبی از پدر سرهنگ و مادر مدیره‌اش می‌گفت که بیشتر شبیه به پرت و پلا بود. گاهی هم می‌گفت پدرم دکتر بوده. یک وقت‌هایی هم عصبانی می‌شد و رکیک‌ترین فحش‌ها را نثار پدر و مادرش می‌کرد. از بچه‌اش می‌گفت. بچه‌ای که یک وقت‌هایی دختر بود و یک وقت‌هایی پسر... خلاصه همه حرف‌هایش بیشتر شبیه توّهم بود و تنها کسی که حرف‌های او را با دقت گوش می‌داد و باور داشت، نگین، دختر گلاب خانم بود که اصرار داشت به همه بگوید، این مستوره خانم را دست کم نگیرند...

بعد از آن اتفاق، آپارتمان که یک دست سیاه شده بود به رنگ و شستشوی حسابی احتیاج داشت.

تا اینکه یک روز مرد نسبتاً مسنی آمد و کلید انداخت و رفت توی خانه. همسایه‌ها به هم خبر دادند و همگی رفتند دم در خانه مستوره خانم، مرد مسن با تعجب به ما نگاه می‌کرد. در انبوه سوال‌ها مرد گفت:

ـ من پسرعمویش هستم...

مرد باوقاری به نظر می‌رسید. مادر برای صرف چای به خانه دعوتش کرد. نگین دختر گلاب خانم هم آمد. از پسرعمویش پرسید: مستوره خانم کی بود؟ می‌گفت در مدرسه شبانه‌روزی درس خوانده.

مرد سرش را تکان داد و گفت: بله... دختر عموی بیچاره من سرنوشت عجیبی داشت. در سن ۱۴ سالگی عمو او را فرستاد به یکی از مدرسه‌های سرسخت شبانه‌روزی... خدا می‌داند آنجا چه بلایی سرش آمد. بعد هم شوهرش دادند به یک دکتر لاابالی که فقط مست می‌کرد و مستوره را کتک می‌زد...

همان روزها عقلش را از دست داد. دکتر هم دست بچه‌ها را گرفت و او را اینجا تنها گذاشت و رفت...

همه فامیل خارج از کشور زندگی می‌کنند. اوایل به مستوره سر می‌زدیم. پولی به او می‌دادیم ولی زن بیچاره در میان آن همه پرت و پلا حرف‌های تلخی از زندگی‌اش می‌گفت که ما آن را نمی‌فهمیدیم.

پسرعمویش گفت یک روز وقتی از خواب بیدار می‌شود، می‌بیند نه شوهرش هست و نه بچه‌ها... او را یک دفعه تنها گذاشته. چند روز بعد هم یکی می‌آید و او را از خانه بیرون می‌کند چرا که دکتر قبل از رفتن خانه را هم فروخته بود... زن بیچاره می‌ماند در کوچه!

این آپارتمان را یکی از اهالی آن محل برایش اجاره می‌کند. بعدها خانه را می‌خرد و به مستوره خانم می‌گوید تا زنده است می‌تواند در این خانه بماند...

مرد نیکوکار از دنیا می‌رود و فرزندانش طبق وصیت پدر، هرگز تصمیم به فروش یا بیرون کردن مستوره خانم نمی‌گیرند. همان بچه‌ها به پسرعموی او خبر داده بودند که مستوره را برده‌اند تیمارستان و بهتر است بیاید خانه را خالی کند... در انبوه دود و خاک و کثافت، عکس‌های قدیمی مستوره خانم را پیدا کردم... لباس‌هایی که کهنه بودند ولی معلوم بود روزی روزگاری برای خودشان زیبایی و شکوه خاصی داشته‌اند... خانه خالی شد. بعد دستی به در و دیوارش کشیدند و فروختند...

حالا چند سالی است مستوره خانم در تیمارستان است. یک وقت‌هایی من و نگین به دیدنش می‌رویم. بعضی روزها از دیدن ما خوشحال می‌شود. فکر می‌کند بچه‌هایش هستیم. بعضی روزها به ما فحش و ناسزا می‌گوید و فکر می‌کند ما خواهرهای او هستیم... هر دفعه که می‌رویم آنجا، چه خوشحالش کرده باشیم و چه ناراحت، اشک در چشم من و نگین حلقه می‌زند و حجم وسیع تنهایی این زن قلبمان را فشرده می‌کند.

وقتی فکر می‌کنم در پانزده سالگی به اصرار آن پدر مستبد از خانواده دور شده و وقتی به ناجوانمردی شوهرش و فراق بچه‌ها فکر می‌کنم دلم آن چنان می‌گیرد که انگار دنیا آنقدر کوچک و فشرده شده که جا برای نفس کشیدن هیچکس نیست و بدجوری پایمان را روی گلوهای همدیگر گذاشته‌ایم و راه نفس را برای همدیگر بسته‌ایم...

■

حبیب الله نیک نژاد

دیدن از بازی فالکائو یا خرید خانه در مادرید

«رادامل فالکائو» ستاره ۲۶ ساله تیم آتلتیکو مادرید، در بازی هفته گذشته تیم خود در برابر مالاگا به دو گل دست یافت تا ششمین پیروزی پیاپی را برای راه‌راه‌پوشان شهر مادرید رقم زده و آنان را در کنار بارسلونا در صدر جدول رده بندی لالیگا قرار دهد.

«رادامل فالکائو» سال قبل با قرار دادی ۴۵ میلیون یورویی از پورتو پرتغال جدا و راهی آتلتیکو مادرید شد تا خلاء دو بازیکن بزرگ و گلزن آنان را که به تیم‌های دیگر رفته بودند پر نماید.

«دیه گو فورلان» بهترین بازیکن حاضر در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی از آتلتیکو مادرید جدا و راهی اینتر میلان شده بود «سرخیو آگوئیرو» داماد «دیه گو آرماندو مارادونا» اسطوره تاریخ فوتبال آرژانتین نیز از این تیم جدا و راهی منچستر سیتی شد تا مدیران آتلتیکو مادرید برای پر کردن خلاء این دو بازیکن دست به دامن این کلمبیایی ۲۶ ساله شوند.

«رادامل فالکائو» در اولین فصل خودش در آتلتیکو مادرید باعث گردید تا مردان این تیم در پایان فصل به جام قهرمانی در لیگ باشگاههای اروپا دست یافته و بعد از آن هم در سوپر لیگ قهرمانی باشگاه‌های اروپا برابر چلسی روزی بزرگ را پشت سر گذارند تا یکی از سنگین‌ترین شکست‌های تاریخ خود را به مردان چلسی تحمیل کنند.

حالا این بازیکن که بارها گفته است از زندگی در مادرید لذت برده و خانواده‌اش با زندگی در این شهر راضی‌اند، مورد نظر «روبرتو مانچینی» سرمربی ایتالیایی منچستر سیتی قرار گرفته و آنان خواهان حضور وی در شهر صنعتی منچستر می‌باشند.

دیدار آتلتیکو مادرید ـ مالاگا با گل دقیقه ۹۰ مادریدی‌ها با پیروزی ۱-۲ آنان به سر آمد و در این میان یک نفر بیشتر از هر کس دیگری به این بازی دقت می‌کرد و آن هم «روبرتو مانچینی» مربی منچستر سیتی بود که خود را برای دیدن بازی «فالکائو» به مادرید رسانده تا از نزدیک نظاره‌گر بازی وی باشد.

بعد از آن که تماشاگران مادریدی علیه «روبرتو مانچینی» شعار دادند، «انریکه سرزو» رئیس باشگاه مادریدی به تماشاگران خود قول داد که «فالکائو» هیچ جا نمی‌رود، و «روبرتو مانچینی» فقط برای دیدار از این بازی به مادرید آمده است.

از سویی چلسی قهرمان اروپا نیز که در این فصل نتوانسته خلاء میشائیل روگبا را در تیم خود پر کند و حتی «فرناندو تورس» هم به دوران اوج گذشته‌اش بازنگشته است، خواهان این بازیکن است که قبلاً با ۹ گل زده به عنوان بهترین گلزن لالیگا نامش در جدول رده بندی بهترین گلزنان به چشم خورده و بعید است که مدیران باشگاه بتوانند مانع رفتن وی به تیم‌های انگلیسی شوند.

رئیس باشگاه آتلتیکو مادرید برای این که بتواند به اعتراض تماشاگران خود پاسخی مناسب داده باشد، گفت: من شخصاً میزبان «روبرتو مانچینی» هستم، زیرا او می‌خواهد خانه‌ای در اسپانیا خریداری کرده و به همین خاطر من از او خواستم تا به این جا آمده و از نزدیک این بازی بزرگ را هم تماشا کند، ولی وی بیشتر برای خرید خانه به مادرید آمده است و نه برای خرید فالکائو!



«رادامل فالکائو» تاکنون ۱۱ گل در دیدارهای مختلف برای آتلتیکو مادرید در فصل فوتبال ۲۰۱۳ـ۲۰۱۲ به ثمر رسانیده که از آن جمله سه گلی است که در سوپر جام قهرمانی اروپا در برابر چلسی زد و باعث تحمیل شکست ۱-۴ به آنان گردید و در فصل فوتبال ۲۰۱۲-۲۰۱۱ نیز مجموعاً ۳۶ گل برای این تیم در میادین مختلف به ثمر رسانیده بود.

جالب است اشاره کنیم که از سال ۱۹۹۶ تاکنون که آتلتیکو مادرید در پایان آن فصل فاتح هر دو جام قهرمانی و حذفی گردید تا کنون چنین شرایطی برای آنان در لالیگا سابقه نداشته است در آن زمان «دیه گو سیمونه» مربی کنونی و آرژانتینی آنان تأثیر گذارترین بازیکن آنان بود و حالا هم این مرد بزرگ به عنوان مربی آنان همان نقش را نیز ایفا کرده و مادریدی‌ها را به شش پیروزی پیاپی رسانیده و باعث صدرنشینی آنان شده است.

«رادامل فالکائو» با شناختی که سال قبل از فوتبال اسپانیا به دست آورده، مطمئناً امسال فصل بهتری را رویاروی دارد، مگر این که مسئولین آتلتیکو مادرید دچار وسوسه دلارهای مدیران چلسی و یا منچستر سیتی شده و او را به آنان واگذار نمایند.

«رادامل فالکائو» سال قبل با ۲۴ گل زده در مقام سوم جدول بهترین گلزنان لالیگا قرار گرفته و «لیونل مسی» با ۵۰ گل، «کریستین رونالدو» با ۴۶ گل در مقام‌های اول و دوم قرار گرفتند و حالا باید نشست و دید که فصل فوتبال ۲۰۱۴-۲۰۱۲ با مثلثی که به وجود آمده چگونه بسر خواهد آمد. ■

فرصت برای رونالدینیو



«رونالدینیو» مرد برتر فوتبال جهان در سال‌های ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ و بهترین بازیکن بارسلونا در اواسط دهه گذشته، این روزها در ۳۲ سالگی هنوز هم بازیکنی سرنوشت ساز بوده و بعید نیست «منزس» سرمربی تیم ملی برزیل برای حضور در رقابت نهایی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل از وی دعوت نماید. «رونالدینیو» که دو سال قبل از آ.ث.میلان جدا و راهی فوتبال برزیل گردید، این روزها تأثیر گذارترین بازیکن تیم «آتلتیکو ام.جی» در فوتبال باشگاه‌های برزیل شناخته شده که در دیدار این تیم در برابر «فیگویرنسه» سه گل زد تا باعث پیروزی شش بر صفر تیم خود در برابر حریف شده و آنان بعد از چهار دیدار بدون پیروزی با این نتیجه عالی راهی رختکن شوند.

«رونالدینیو» دو روز قبل از این دیدار، پدر بزرگ خود را به دلیل سکته قلبی از دست داد و به همین خاطر گلی که به ثمر می‌رسانید، دستهای خود را به سوی آسمان بلند کرده و زیر لب زمزمه‌هایی می‌کرد.

بعد از این بازی «رونالدینیو» به عنوان بهترین بازیکن این دیدار شناخته شد و مبلغ ۲۰ هزار دلار جایزه دریافت کرد.

«رونالدینیو» علاوه بر سه گلی که به ثمر رسانید، دو گل نیز ساخت تا هم‌بازی‌های او به ثمر رساننده تا آتلتیکو در فاصله چهار امتیازی «فلومینه» صدرنشین قرار گیرد.

فردای این پیروزی بزرگ، مطبوعات برزیل درباره رونالدینیو صحبت کرده و او را به عنوان بازیکنی تاثیر گذار مطرح کردند. مفسران فوتبال برزیل معتقدند که شاید روزهای اوج این بازیکن به سر آمده و دیگر با گذشته‌اش قابل قیاس نیست، ولی او هنوز هم می‌تواند، به یک بازیکن کلیدی و سرنوشت ساز بدل شود که در هر میدانی متفاوت باشد و آنان به «منزس» سرمربی تیم ملی برزیل که این روزها زیر انتقادات شدیدی قرار گرفته است توصیه کرده‌اند تا بازی‌های این بازیکن را زیر نظر گرفته و به او این فرصت را بدهد که به اردوی تیم ملی برزیل ملحق شود، همانطور که به «کاکا» مرد برتر سال ۲۰۰۷ جهان این فرصت را داده است.

اگر کارها را کمتر غیر ممکن می‌پنداشتیم، زودتر انجام می‌گرفت.
• مالرزب

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

هیچ کس خوشبخت تر از من نیست

قرار بود آن نوروز همه با هم برویم سیرجان... قرارش را عمو احمد گذاشته بود. خیلی وقت بود که نرفته بودیم. ما پنج سالی می شد که به سیرجان نرفته بودیم. یعنی درست از وقتی که مادربزرگم فوت کرد و بعد از فوتش خانه را سپردند به زن همسایه و به تهران برگشتیم. عمه ملوکم دو سال قبل که رفته بود کرمان سری به خانه مادری اش زد و وسایلش را جمع و جور کرد و خانه را گذاشت برای فروش... عمو احمد از وقتی به نوشهر منتقل شده بود دیگر به سیرجان نرفته بود و حالا بعد از این همه سال قرار شد همه با هم برویم...

صبح روزی که سال تحویل می شد راه افتادیم. خوب یادم است وقتی سال تحویل شد مانزدیکهای یزد بودیم. پنج ماشین پشت سر هم ردیف شده بودند و ما سفره هفت سین کوچکی پهن کردیم و صدای رادیوی ماشین مهدی، داماد عمه ام در کویر خالی می پیچید و وقتی سال تحویل شد انگار صدای ترکیدن بمب در همه کویر طنین انداخت...

حس و حال غریبی بود. مدتها می شد این طوری، با دل خوش دور هم جمع نشده بودیم. بعد از فوت مادربزرگم دیگر کمتر دور هم جمع می شدیم...

خلاصه، شب خیلی دیر وقت رسیدیم سیرجان، پسرعموهای پدرم منتظر ما بودند. آنها هم از گوشه و کنار آمده بودند سیرجان خانه پدری شان تا عید همه فامیل پیش هم باشیم....

مادرم از روز اول که این برنامه را گذاشته بودیم فقط غر می زد و می گفت:

ـ آخه مردم برای عید می روند شمالی، کیشی، جاهای قشنگ، آن وقت ما داریم می رویم سیرجان!!

مادر هیچ دل خوشی از این سیرجان نداشت.

وقتی پدرم در دانشگاه تهران مشغول به تحصیل بود با مادرم آشنا شد و با هم عروسی کردند ولی مادر همیشه دوست داشت به نوعی شهرستانی بودن پدرم را نادیده گرفته و کمتر به سیرجان و زادگاه پدرم برود...

اما من از اینکه می توانستم از نزدیک چند کارگاه فرش بافی را ببینم، خوشحال بودم. مدتی بود که دل مشغولی ام طرح های فرش سیرجان شده بود. با آن رنگها و بافتهای متفاوت که کمتر راجع به آن در کتاب های دانشگاه صحبت می شد. در رشته صنایع دستی تحصیل می کردم و رشته ام را خیلی دوست داشتم... همان شب اول به محض رسیدن شروع به عکاسی کردم. می دانستم شاید تا سالهای سال اینجوری همه فامیل دور هم جمع نمی شدیم. نزدیک به چهل نفر می شدیم. مادر هم مدام غر می زد که هوای اینجا چقدر بد است، بدنش به خارش افتاده و چایی که با این آب درست می شود را اصلاً دوست ندارد...

من هم در گوش پدر می گفتم: اینها را می گوید که شما جلوی فامیلتان لی لی به لالایش بگذارید.

پدرم لبخندی می زد و سر تکان می داد. مادر همیشه از اینکه من شبیه پدرم بودم و دلبسته سیرجان به حیرت در می آمد!

روز بعد رفتم چند تا از کارگاههای قالی بافی را دیدم... همانجا با اشکان آشنا شدم... اهل کرمان بود... دانشجوی معماری که به خواهش یکی از بستگان دورش برای بازسازی خانه قدیمی در سیرجان همراه دوستانش آمده بود... آن روز با هم به چند کارگاه قالی بافی در روستاهای اطراف سر زدیم و او کلی اطلاعات راجع به معماری شهر به من داد...

تمام ده روزی که در آنجا بودم عملاً هر روز اشکان را می دیدم. به هر بهانه ای می آمد دنبال من که گشتی در شهر بزنیم. پدر رگ غیرتش گل کرده بود و پسر عموی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

شکل دیگر تعریف زندگی

وقتی خواستم از خانه اش بیرون بیایم، چنگ انداخت و گردنبندی که گردنم بود را در آورد و گفت: حق نداری چیزهایی که من برایت خریده ام را با خودت ببری...

گوشی موبایلم را گرفت و سیم کارتش را پرت کرد و گوشی را پیش خودش نگه داشت.

باور کردنی نبود! با چشم گریان و قلبی که پاره پاره شده بود از خانه اش بیرون آمدم. یک عمر گذشت تا رسیدم دم در خانه برادرم... زن برادرم که مرا با آن حال غریب دید، گفت: ...دیگر ناراحت نباش همه چیز تمام شد. حالا دیگر جایت امن است. من و برادرت از تو حمایت می کنیم.

حرف هایش قوت قلب بود ولی چیزی در قلبم سنگینی می کرد که با هیچ دلداری و امیدی آرام نمی گرفت. بعد از یک سال و نیم مرا به این شکل از خانه و زندگی اش بیرون انداخته بود...

وقتی آمد خواستگاری ام، برادرم فقط یک جمله گفت: محمود آقا، من فقط از شما جوانمردی می خواهم... خواهرم امانتی بود که پدرم لحظه مرگش به من سپرد و حالا من او را به شما می سپرم...

محمود لبخند زد و گفت: مطمئن باشید مثل شاهزاده ها با او رفتار خواهد شد...

دلم نمی خواست مراسم عروسی شلوغ و پرسر و صدایی داشته باشم. جای پدرم بعد از دو سال هنوز در قلبم خالی بود و می دانستم شب عروسی ام بیش از هر وقت دیگر هوای او را می کنم.

با یک مراسم ساده به خانه بخت رفتم. محمود با مادر پیرش زندگی می کرد که بیماری اورا زمینگیر کرده بود. محمود از همان روز اول از من خواست که مثل یک دختر دلسوز مادرش باشم نه مثل یک عروس!

معنی حرفش را خیلی خوب می فهمیدم. بهش اطمینان دادم که همان طور که او می خواهد من رفتار می کنم. از صبح که بیدار می شدم خودم را مشغول کارهای خانه می کردم و به کارهای مادرش می رسیدم. اما پیرزن بیچاره دچار مشکلات روحی بود که زیر

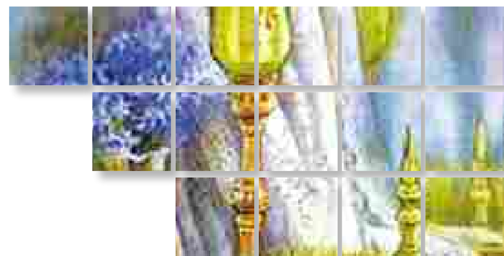


سایه مشکلات جسمی اش مخفی شده بود. وسواس و بدگمانی هایش کشنده بود. غذا که برایش می آوردم، می گفت: دلم می خواهد توی یک بشقاب با عروس گلم غذا بخورم...

اوایل حس می کردم اینجوری صمیمیت بیشتری بین ما بوجود خواهد آمد ولی بعد کم کم فهمیدم او بدگمان است که مبادا سمی یا دارویی در غذا ریخته باشم. دستگاهی به تلفن وصل کرده بود که همه مکالمات را ضبط می کرد و من از آن خبر نداشتم.

سه شنبه ها و جمعه ها دو تا خواهرهای محمود هم می آمدند. آنها از روز اول دل خوشی از من نداشتند چون برخلاف میل آنها عروسی را آن جور که آنها دوست داشتند برگزار نکرده بودیم...

مدام ایراد کارهایم را می گرفتند. اگر مادرشان بدحال می شد سر من غر می زدند که درست از او



یازده ساله‌ام را همراه من می‌فرستاد. مادر چشم غره‌ای می‌رفت و در گوشم می‌گفت: حواست باشد این پسره فکر و خیالاتی در سر نداشته باشد. من دختر به شهرستانی شوهر نمی‌دهم... خنده‌ام گرفته بود. هیچ وقت حرف دلش با حرف زبانش یکی نبود... در آن ۲۷ سالی که با پدرم ازدواج کرده بود حتی یک بار به خانواده پدرم بی‌احترامی نکرده بود. همه او را دوست داشتند چون می‌دانستند علیرغم زبان تلخش موقع ضرورت تنها کسی است که بی‌هیچ ادعایی به آنها کمک می‌کند و محبتش را دریغ نمی‌کند. پدرم همیشه می‌گفت عاشق همین سادگی‌ها و رفتار کودکانه مادرم است، همه می‌دانستیم غرغرها و بهانه‌گیری‌هایش به خاطر جلب توجه پدر است. دلش می‌خواست پدرم در هر لحظه و هر موقعیتی به او توجه داشته باشد و محبتش را نثارش کند...

از شما چه پنهان شاید من زودتر از اشکان به او علاقمند شدم. هم خوش قیافه بود و هم گرم و صمیمی... یک جورهایی مثل پدرم بود...

روزها که می‌گذشتند به این فکر می‌کردم که آیا باز هم اشکان را می‌بینم؟ یا آیا به من پیشنهاد ازدواج می‌دهد؟ ظرف همان چند روز انگار به اندازه کافی شناخته بودمش. چون انگار پدرم جوان شده و جلوی روی من بود. هیچ پیچیدگی در رفتارش نداشت و می‌ترسیدم مبادا این محبت‌هایش مثل پدرم بی‌هیچ انگیزه‌ای باشد و روز آخر به من بگوید: «خداحافظ»

روز آخر وقتی پدر داشت بار بند ماشین را درست می‌کرد رفتم به طرف ساختمانی که اشکان در آنجا کار می‌کرد. از توی کوچه صدایش را می‌شنیدم که داشت به کارگری اصرار می‌کرد آجرها را جور دیگری بچینند... صدایش زدم. با دستهای گلی و سر پارچه بسته آمد دم در:

ـ داریم بر می‌گردیم تهران. اومدم ازت تشکر کنم. من در این سفر سیرجان رو جور دیگری شناختم.

اشکان لبخندی زد و گفت: به امید دیدار... امیدوارم موفق باشید، به سلامت برسید منزل. فقط همین! پای رفتن نداشتم. اما غرورم اجازه نمی‌داد بیشتر بایستم... به طرف ماشین رفتم. سوار شدم و در سکوتی دل تنگ سیرجان را ترک کردم. حدسم درست بود. او مثل همان مردمانی بود که می‌شناختم. محبتشان بی‌دریغ و بی‌هیچ حساب و کتابی بود...

تا چند ساعت اصلاً حرف نمی‌زدم. نزدیک‌های یزد بود که پدرم گفت: بیا رانندگی کن. من خسته شدم... و آمد روی صندلی پشتی خوابید... مادر که مطمئن شد پدر خوابش برده، آرام از من پرسید:

ـ اشکان چیزی بهت نگفت؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: نه... خیالتان راحت...

مادر دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

ـ پسر خوبی بود... حرف‌های مرا جدی نگیر... اگر... اگر بهت پیشنهاد ازدواج می‌داد من حرفی نداشتم.

ناگهان پدر با چشم‌های بسته گفت: پیشنهاد داده...

من و مادر میخکوب شدیم. پدر گفت: خوابم می‌آید. بعداً برایتان می‌گویم

چشم‌هایم از حدقه داشت در می‌آمد. مادر هیجان‌زده برگشت و به پدرم گفت: ایرج بلند شو بگو ببینم چه خبر است. حالا وقت خواب که نیست.

پدر با همان لحن شوخ طبعش گفت: جواب منفی بهش دادم. گفتم مادرش دوست ندارد که...

مادر ناگهان با عصبانیت گفت: حالا چرا گردن من انداختی؟ من اگر راضی نبودم که خودم به یک پسر شهرستانی جواب بله نمی‌دادم که ۲۷ سال در خانه‌اش جان بکنم...

صدای خنده پدرم بلند شد و دستی به شانه‌ام زد و گفت: به غیرتم برمی‌خورد اگر همان دفعه اول جواب

بقیه در صفحه ۶۲

می‌بینیم که صفات و اخلاق نیک بیش از عقل و فکر ارزش دارد

● گوستاو لوبون

مراقبت نکرده‌ام... یک وقت‌هایی به محمود گله می‌کردم و او از من می‌خواست نسبت به همه این حرفها بی‌توجه باشم و فقط مراقب مادرش باشم...

اوایل حس می‌کردم شوهر مهربانی دارم که اینقدر نگران مادرش هست و مرا هم خیلی دوست دارد.

یک وقت‌هایی درد دلهایم را به زن برادرم می‌گفتم که حکم خواهر بزرگتر را برایم داشت. او مدام بهم هشدار می‌داد که مراقب باشم. این رفتارها عادی به نظر نمی‌رسد. شکوفه زن برادرم از آنجایی که روانشناس و کارش مشاوره بود، فکر می‌کردم زیادی بدگمان شده ولی کم کم حس کردم حق با اوست... یک روز وقتی از حمام درآمدم، صدای خودم در گوشم پیچید. لحظه‌ای ایستادم، بعد صدای دوستم آمد و بیشتر که توجه کردم دیدم مکالمه ضبط شده صبح همان روز است. آرام در اتاق مادرشوهرم را باز کردم دیدم دستگاهی در دست دارد و با دقت به حرفهای ما گوش می‌دهد... خیلی عصبانی شدم. رفتم با تلفن همراهم به محمود زنگ زدم و شروع به داد و فریاد کردم. منتظر بودم محمود مثل همیشه چیزی بگوید و آرامم کند اما برخلاف تصورم گفت:

ـ مگر چه عیبی دارد. تو که چیز مخفی از ما نداری که نگران باشی! گیرم مادرم به گفتگوهای تلفنی تو گوش بدهد... فکر می‌کنی اشکالی دارد؟...

حال بدی پیدا کردم... تا چند روز با محمود صحبت نکردم. یواش یواش متوجه شدم همه این خانواده مرا زیر نظر دارند. وقتی تلفن می‌کردم آژانس، که بروم خانه برادرم یا دوستانم، همیشه فقط یکی از راننده‌ها می‌آمد. بعدها فهمیدم آن راننده هم به اینها گزارش کامل رفت و آمدهای مرا می‌دهد...

یک روز دعوای مفصلی با محمود کردم و او در جواب همه اعتراضات من گفت: چه انتظاری داری؟ نه چک زدیم، نه چونه، عروس اومد تو خونه... خب هر کس باشد شک می‌کند، حتماً نشسته‌ای ثروت مادرم را تخمین زده‌ای و عروس این خانواده شدی. خب هر دختری این کار را می‌کند. نه مهریه خواستی، نه عروسی مجلل... همه اینها شک برانگیز است، مادرم حق دارد که مواظب جان و مال خودش باشد. اگر ریگی در کفشت نباشد با خیال راحت می‌گذاری ما به کارمان برسیم و تو هم به زندگی‌ات...

همان روزها شکوفه بهم می‌گفت باید مراقب خودم باشم. اینها ممکن است هر بلایی سر من بیاورند. ترسیده بودم. البته بیشتر خشمگین بودم.

تا اینکه یک روز وقتی داشتم غذا می‌خوردم حس کردم، چیزی تلخ رفت زیر دندانم. خواستم آن را در بیاورم که محمود و مادرش سراسیمه لیوان آب را به من دادند که هر چه در دهانم هست قورت بدهم... و من آن را قورت دادم... تا صبح نتوانستم بخوابم. مدام بیرون روی داشتم. محمود می‌گفت: خوب می‌شوی... خوب می‌شوی...

روز بعد تب کردم. می‌خواستم از آن خانه فرار کنم ولی بهم اجازه ندادند بروم خانه برادرم...

شکوفه وقتی دید خبری از من نشده آمد دنبالم... ماجرا را که برایش تعریف کردم، رفت سراغ محمود و حسابی با او دعوا کرد... او مطمئن بود که کار آنها بوده و چیزی در غذای من ریخته‌اند.

محمود نه انکار کرد و نه ابراز ندامت... صراحتاً گفت که معجونی بوده برای محبت بیشتر من به خانواده‌اش... محمود به شکوفه گفته بود، مدتی است که من دیگر مثل روزهای اول به مادرش رسیدگی نمی‌کنم. شکوفه خواست همان روز مرا از آن خانه ببرد ولی قبول نکردم و ماندم...

دیگر هیچ دلخوشی در آن خانه نداشتم. روز به روز افسرده‌تر بودم. دلم برای پدرم تنگ شده بود.

در همین لحظات است که دختری نیاز به پدرش دارد... مادرم خیلی سال پیش ما را ول کرده و رفته بود سراغ زندگی‌اش... تا اینکه یک روز وقتی خواهرهای محمود آمدند خانه بعد از چند دقیقه صدای داد و فریادشان بلند شد و با من حسابی دعوا کردند که چرا متوجه نشدم مادرشان فشار خونش بالا رفته!

شروع به سین جیم کردند که چه در غذای مادرشان ریخته‌ام... هر چه قسم خوردم که کاری نکرده‌ام باورشان نشد. محمود که از سر کار آمد، ماجرا را با کلی آب و تاب و تهمت برای او تعریف کردند. محمود خشمگین به من نگاه کرد و گفت: راست می‌گویند.

بقیه در صفحه ۶۲

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

پاسخگویی هم کیف دارد!

در این مطلب حال و حوصله گیر دادن به احدالناسی را ندارم. می‌خواهم به خودم گیر بدهم. وارد خانه می‌شوم. خسته و کوفته از رنج کار و تلاش معاش بیرون. نان در آوردن از راه حلال واقعاً سخت است. منتهی باز خدا را شکر (و بلکه محض محکم کاری، صدهزار مرتبه شکر) که بیکار نیستم. بیکاری بد دردی است. خدا هیچکس را بیکار نکند. وزیر کار بیشتر می‌فهمد چی دارم می گویم. آدم اضافه حقوقش از بیخ قطع شود، اما بیکار نشود. آدم تسمه پروانه بشود، ولی جلو شمع و پروانه شرمنده نشود.

عرض می کردم که وارد خانه می‌شوم. عیال و بچه‌ها بلاتشبیه مثل کش دور اسکناس به سمت من در می‌روند. هنوز عرق خشک نکرده‌ام که در حلقه محاصره آنها هاج و واج به اطراف و اکناف خانه می‌نگرم. بوی خوش آبگوشت هم از داخل آشپزخانه به مشام می‌رسد. در دل از خدا می‌خواهم که داخلش گوشت هم باشد. آدم که مرض ندارد بی‌خودی پول بدهد گوشتکوب بخرد. و گرنه به آن نخود کوب یا سیب زمینی کوب می گفتند.

پسرم می‌پرسد: باباجان، این دوچرخه من چی شد که قول دادی برایم بخری؟

پاسخ می‌دهم: چشم پسرم؛ بذار وام درخواستیم رو تا آخر سال بگیرم، حتماً. شده برات از چین دوچرخه بیارم، میارم که بری حالشو ببری! فعلاً از همین اتوبوس‌های بی آر تی شهرداری استفاده کن به نیت دوچرخه، تا به اونم برسیم. آسیاب به نوبت. نوبت کی بود؟....

دخترم می‌پرسد: بابایی، من چی؟....مگه قرار نبود واسه منم یه چند تا لوازم التحریر مدرسه بگیری؟ پس کوش؟....

پاسخ می‌دهم: اگه روز تولدت گوش به حرف من می‌دادین و یه جشن کوچولو می گرفتین، بالاخره یه نفر هم برات یه چند تا قلم و خودکار و دفتر و دستک می آورد که این جوری توی کفش نباشی دخترم. دوست آن باشد که گیرد دست دوست....

عیال می‌پرسد: مگه قرار نبود یه کم که دستمون باز شد، مدل ماشینمون رو عوض کنیم و بهترش کنیم. درسته که عمر دست خداست ولی دیگه از این پراید قدیمی خسته شدم.

پاسخ می‌دهم: ای بابا عیال، تو هم وقت گیر آوردی‌ها!...ماشین در اسارت ماشینیسم رو نخوندی؟ این جوری به ماشین نچسب، چسب کم میاری!... ارزش انسان به خودشه؛ به راکب، نه مرکوب. نوبت ماشین بهتر هم می‌رسه. غم مخور!....

دخترم باز می‌پرسد: بابایی، لااقل بیا در نوشتن انشام کمکم کن!....

پاسخ می‌دهم: این شد یه حرفی.... حالا چی هست موضوع انشات؟

می گوید: معلمان گفته که در خانواده شما چه کسی پاسخگوست؟

می گویم: آها....به‌خوب نکته‌ای اشاره کرده. بنویس در خانه ما پدرم تنها کسی است که پاسخگوست. راحت بین ما می آید و شفاف ترین پاسخ‌های عالم را می‌دهد. آن هم با مهرورزی و لبخند. بعد از دوره یخ بندان، این اتفاق در طول تاریخ بی‌نظیر است.

حباب عرض!

چند ماه پیش که نرخ ارز و سکه شدیداللحن به طور کذایی بالا رفت، بانک مرکزی تشبیه جالبی را در راستای بازار ارز به کار برد که باعث شد تا بسیاری از کارشناسان صنایع سنگین ادبی، با تشکیل کمیته‌های ویژه تحقیق و تفحص، در جست و جوی «وجه شبه» آن در طول تاریخ ادبیات ایران و جهان بر آیند. این جست و جو کماکان ادامه دارد و هنوز ره به جایی نبرده است. از بدشانسی، این موتور جستجو گر گوگل لاکردار هم از کار افتاده و عملیات سرچ (جستجوی سابق) را با مشکل مواجه کرده است.

قطع امید:

گفتند یافت می‌نشود، «سرچ کرده‌ایم»

گفت آن که یافت می‌نشود، آنم آرزوست

در حال حاضر نیز که با دلار ۳۵۰۰ تومانی و سکه ۱میلیون و ۳۰۰ هزار تومانی کاذب مواجهیم و باز مجدداً این حباب ارز و سکه زبان نفهم، کمی بیشتر از دفعات قبل باد کرده و بدتر از زانوی عمه کهنسال ما متورّم شده است؛ مسؤولان قویدل و خوشروی بانک مرکزی (که نخواستیم نامشان فاش تر شود) برای چندمین بار وعده داده‌اند که مقاومت حباب بازار ارز شکسته می‌شود. احتمالاً رفتند از چین تبر بیاورند.

گفتمان بازار ارز و بانک مرکزی:

ـ بشکن بشکنه بشکن...

ـ من نمیشکنم....

ـ بشکن...

ـ من نمیشکنم...

ـ خواهش می کنم بشکن... من قول دادم!

ابراز امیدواری: نظر به راه اندازی اتاق معاملات ارزی ـ که یک چند روزی عده‌ای رند چنین شایع کردند که گویا در این مکان مخصوص می‌خواهند رسماً ارز دولتی را به نرخ ارز بازار آزاد بفروشند تا از محل مابه التفاوت آن، مبلغ یارانه را دوبرابر کنند؛ اما خوشبختانه شایعه‌ای بیش نبود و ای بسا نشر اکاذیب و به قصد تشویش اذهان عمومی بود ـ امید می رود که وعده‌های جدید بانک مرکزی در شکستن آخرین مقاومت‌های بازار ارز، عنقریب جامه تحقق پوشد و احدالناسی سکه و ارز را گران نفروشد و لحظه به لحظه در تغییر نرخ نکوشد و از زیر سنگ، حباب نجوشد.

حکایت اقتصادنا: بازار ارز و سکه را پرسیدند: «نرخ ارز و سکه چه باشد؟»؛ تبسمی از سر تفکر زد و گفت: «الان یا ... الان؟!»

نتیجه کمیته تحقیق و تفحص: خوشحالیم به استحضار مردم عزیزمان برسانیم که این کمیته کارشناسی در مسیر پیدا کردن وجه شبه لازم در قضیه تشبیه نرخ ارز به حباب، موفق به پیدا کردن این مطلب مهم شد که به طور قطع در این جریان، اهل خبر در کتابت اصل خبر اشتباه کرده‌اند. آنچه به حباب تشبیه شده بوده است، «ارز» نبوده است، «عرض» بوده است. در این صورت، وجه شبه نیز به قدر کافی موجود می‌باشد. عرض می کنیم خدمت شما.

(خدابیامرز دایی از اقوام ما را که تکیه کلامش همین عبارت بود و هر گاه سخنی می گفت که می‌خواست محکم بودن آن را اعلام و اثبات کند، در پایان کلامش می گفت: «عرض می کنم خدمت شما!»...)

مشترک مورد نظر در مدرسه می‌باشد!

استفاده شدیداللحن از تلفن همراه بی زبان چنان فراگیر شده که کوچک و بزرگ حالی‌اش نمی‌شود. الان از مادربزرگ‌های عزیز و قصه گوگرفته تا بچه‌های پیش دبستانی و قصه شنو، همه شان عموماً در هر جا که هستند (یا حتی نیستند) یک عدد تلفن همراه به همراه دارند. طرف حتی آن قدر ذوق و شوق تلفن همراه دارد که قبل از اقدام به خرید آن، روی کاغذی که بر روی کمربندش نصب کرده می‌نویسد: به زودی در این محل یک دستگاه تلفن همراه نصب خواهد شد. باری؛ الان فقط خواجه حافظ شیراز تلفن همراه ندارد.

پیامک رسیده:

بشارت بر به کوی تل فروشان

که حافظ تلفن همراه دارد!

حالا در یک چنین مقام و موقعیت حساسی که مثل ذرت بو داده، تلفن همراه ریخته است؛ عده‌ای از عزیزان مسؤول شاکی شده‌اند که این قضیه نباید در مدارس مارسوخ پیدا کند؛ یعنی که چه معنا دارد دانش آموزان ما با خود موبایل به مدرسه ببرند. درست هم می گویند. واقعاً حواس دانش آموزان پرت می‌شود و چرخ پیشرفت علم کند می گردد.

اصل خبر: «دبیر کل شورای عالی آموزش و پرورش از ممنوعیت استفاده از تلفن همراه در مدارس خبر داد و گفت دانش آموزان نمی‌توانند تلفن همراه با خود به مدرسه ببرند. استفاده از تلفن همراه ساده (بدون دوربین و سایر امکانات) نیز از سوی دانش آموزان در مدرسه درست نیست و نباید دانش آموزان با خود تلفن همراه داشته باشند.»

بسته پیشنهادی: ضمن همدردی شدید با مسؤولان شورای واقعاً عالی آموزش و پرورش که بیش از حد دغدغه مسائل دانش آموزان را دارند و همین یک مشکل آنان هم که حل شود، دیگر مشکل خاصی دامنگیر دانش آموزان نمی‌باشد؛ عرایض راهبردی خود را در راستای آنچه عرض شد، به طور مجمل تقدیم می‌داریم:

بقیه در صفحه ۶۴

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

زبانم کثیف بود

خاطره شاهرخی، متأهل، شاغل، خراسان

Message flagged

Monday, July 9, 2012 9:41 PM

ka???eh??sh?ad@yahoo.com

خانمی هستم ۳۶ ساله که مدام خواب می‌بینم مواد چسبنده‌ای روی زبانم هست که هرچه آنها را با دست می کنم، فایده ندارد و سراسر زبانم کثیف است من خیلی اذیت می‌شوم.

تعبیر

برای تعبیر این خواب به جزئیات دیگری نیاز دارم بنابراین به ظاهر خواب بسنده می کنم. اگر زبان شما بار ندارد و به بیماری‌های زبانی دچار نیستید، خواب شما می گوید اتفاقی افتاده یا شاید هم خودتان کاری کرده‌اید که حالا احساس خوبی درباره‌اش ندارید. مثلا پشیمان شده‌اید. این کار می‌تواند از زدن حرفی نسنجیده تا رفتاری هنجارشکنانه را در بربگیرد. در خواب شما چیزی که چسبنده است، روی زبان شماست که ناخوشایند و بد است. کنده هم نمی‌شود. تفسیرش این است که آثار و عوارض کاری که حرفش را زدم، هنوز با شماست به همین دلیل است که این خواب تکرار می‌شود. باید با خودتان حرف بزنید هرچه بوده، گذشته و رفته. مهم از این به بعد است... و از این به بعد دیگر این خواب را نمی‌بینید.

ترس...

سیمین سایه‌وند، ۲۶ ساله، مجرد، استاد دانشگاه، رامهرمز

From: S?s??nh?hgfd@yahoo.com>

Sent: Wednesday, January 11, 2012 10:47 AM

خواب دیدم داریم با خانواده می‌ریم سفر. بین راه در یک پارک کوهستانی برای استراحت توقف کردیم. در خواب‌های قبلی همیشه دراین پارک سوار چرخ‌فلک می‌شدم و از ترس بیدار می‌شدم ولی این بار با خواهر دومم رفتیم پای کوه. خواهرم یک گل فال دید که روش نوشته بود سوسن و قمری. یهو قمری بزرگی از توی گل دراومد و من ترسیدم و پشت مامانم رفتم. بعد دویدم و رسیدم به یک راهرو تاریک که آخرش می‌رسید به یک حموم کوچک که خواهر سومم داخلش بود. خندیدم و بیدار شدم. من خواب صادق‌رو زیاد می‌بینم. خواب پسرداییم رو دیدم که در واقعیت فوت شده. لب دریا نشسته بود و از این که دیدم زنده‌س تعجب کردم. می گفت من زندم. منو برد تا جایی رو که خریده، نشونم بده. رسیدیم به مغازه‌ی پدربزرگم که چند ماهه فوت کرده. دیدم مغازه خالیه و پشت درش آواربود. بعد یکی در زد. دیدم مامانمه.

تعبیر

این خواب به ترسی اشاره می کند که در شما وجود دارد. ترسی که شاید از کودکی در شما نفوذ کرده باشد. خواب شما با ترس آغاز می‌شود و با ترس ادامه می‌یابد. آخرش لبخندی است که شما را بیدار می کند. گل فال، نماد آرزوها و حاجت‌های شماست که یکی از مهم‌ترین آنها، ازدواجی موفقیت‌آمیز است. سوسن شما هستید. درست است که اسم شما سوسن نیست اما سوسن با اسم واقعی شما هارمونی دارد. حتی اگر سوسن را به فینگلیش بنویسیم، شبیه اسم واقعی شما خواهد شد: soosan آن قمری بزرگ هم ترسی است که از داشتن زوج در شما وجود دارد. پنهان شدن شما پشت مادر این نکته را تأیید می کند که ترس شما ریشه‌ای قدیمی دارد. آن راهرو تاریک دو معنی دارد. یکی نماد ترس دیگری است که در شما خانه کرده، دیگری به خاطرهٔ ترسناکی اشاره می کند که در کودکی شما وجود داشته. شاید خودآگاه شما آن ترس را به یاد نیاورد اما خودآگاهتان یادش هست که در کودکی، راهروی تاریک بوده و شما را می‌ترسانده. حمام و خواهر سوم و خندهٔ شما، تفسیر نمی‌شود مگر این‌که بدانم شما خواهر چندم هستید؟ خواهرهای دیگر مجردند یا متأهل؟ اگر خواهر سوم ازدواج کرده، از دید شما خوشبخت است یا نیست؟ تعبیر خواب دوم آسان است: دکان پدربزرگ آوار دارد و خالی است. چرا؟ زیرا می‌خواهد بگوید پدربزرگ مرحوم شده. پسردایی شما را جایی می‌برد که خودش آن را ساخته. آنجا کجاست؟ دکان پدربزرگ. و این یعنی مرده‌ها پیش هم می‌روند. مادر در می‌زند. وجود او در این خواب و خواب قبلی، به معنی پناهگاهی است برای آرامش. و همهٔ خواب دوم نیز یعنی شما اندوهی دارید که به ترس منجر شده.

از خانم اصرار از آقا انکار

لاله عسکری

From: La?l??nan?o?r?@yahoo.comi

Monday, June 18, 2012 12:32 PM

راستش یکی از همکاران من خیلی وقته که مدام یک خوابی می‌بینه و خیلی دنبال کسی می گشت که براش تعبیر کنه و من گفتم شاید بتونم این زحمت رو به شما بدم. این آقا(ساسان) قرار بوده که دو سال پیش با خانومی(مرجان) ازدواج کنه اما ازدواجشون به‌هم خورد. حالا چهار پنج باری خوابش رو دیده که یا داره گریه می کنه یا مدام صدای اطرافیان این مرجان خانم رو می‌شنوه که به مرجان خانم میگن با ساسان تماس بگیره. این اواخر خواب دیده که یه خانمی که دوست اون خانم بوده، به ایشون گفته که با مهشید نامی در تماس باش تا از این طریق مرجان بتونه ازت خبری داشته باشه و همش دنبال یه خبری و اطلاعی از تو می گرده. و حالا هم خواب دیده که مرجان خانم آمده به سمتش و ایشون هم با آغوش باز پذیرفته و کمی احوالپرسی کردند و بعد آقا ساسان راه خودشون رو گرفتند و رفتند. یعنی تو خواب برای احوالپرسی هیچ مشکلی نداشتند و با خوشرویی پذیرفته ولی خانم دوباره دنبالش آمده و خاطرات گذشته رو یادآوری کرده و ایشون گفته که برای من همه چیز تموم شده و دیگه چیزی نیست ولی خانم گفتند که من به خاطر خطاهام پشیمونم و اشتباه کردم و من راه اشتباه رفتم. حالا هم پشیمونم و میخام بیام با تو باشم. که این آقا راهش رو گرفته و رفته و اصلاً نخواسته این موضوع رو بپذیره و خانم مدام داشته دنبالش میومده.

تعبیر

این خواب را همکار شما دیده و بیشترش تصورات خود ایشان است بنابراین تعبیرش تقریبا برعکس چیزی است که در خواب دیده. اگر ساسان بگوید به مرجان فکر نمی کنم و چند بار خوابش را دیده‌ام، شاید راست بگوید و با خودآگاهش به او فکر نکند اما ناخودآگاهش که مغزِ قلب انسان است، به مرجان فکر می کند. ناخودآگاهِ ساسان دوست دارد مرجان به یادش باشد و دلش برایش تنگ شود و هی بگوید ساسان می‌خواهم. ساسان دوست دارد خانواده یا دوستان مرجان هی به مرجان بگویند زود باش با ساسان تماس بگیر! اگر مهشید در واقعیت وجود دارد، باید بدانم کیست تا این بخش را تعبیر کنم. اگر واقعیت ندارد، ممکن مهشید، خودِ شما باشید. در خوابی که مرجان می‌آید و ساسان او را با آغوش باز می‌پذیرد، به این معنی است که ساسان می‌گوید اگر مرجان فقط برای احوال‌پرسی بیاید و منظور دیگری نداشته باشد، من حرفی ندارم اما چون منظور دارد، از او دور شدم. این ظاهر خواب است. باطن یعنی مرجان بیاید و بخواهد دوست ساده باشیم. آنجایی که خاطرات گذشته را یادآوری می‌کند، یعنی ساسان از خاطراتی که با این خانم داشته، خوشش نمی‌آید. آن خاطرات ممکن است به دورانی مربوط باشد که به جدایی آنها منجر شد. اظهار پشیمانی آن خانم در خواب، به این معنی است که ساسان دوست دارد مرجان خطاهایش را گردن بگیرد. البته این خطاها از دیدگاه ساسان است و شاید واقعیت نداشته باشد. انگار کنجکاوی شما برای تعبیر این خواب‌ها از کنجکاوی ساسان بیشتر باشد. چرا؟ اگر با ساسان رابطهٔ خاصی دارید، احتیاط کنید.

عقل نیرویی است که دنیا را اداره می‌کند ● افلاطون

«توی هیاهو...» نوشتهٔ «مریم نظام‌پور» حاصل نگاه نافذ و درونکاو نویسنده‌ای است جوان و بسیار با قریحه. «مریم نظام‌پور» به لطف دیدگاه عمیق و شناختی چندسویه که از مجموعه زندگی و مفهوم هستی و روحیه و روزگار انبوهی از آدمها و آدمکهای اطرافش دارد، می‌تواند ژرف ببیند و ژرف بنویسد. توانایی‌های این نویسنده جوان در کاربرد سنجیدهٔ زبان داستانی و دیگر عناصر داستان، را می‌توان با مطالعه و نگاه به محتوای داستان کوتاه و به یادماندنی «توی هیاهو...» به خوبی دریافت. مریم نظام‌پور، بیست و هشت ساله است و دانش آموختهٔ کارشناسی ارشد تربیت معلم از دانشگاه فردوسی مشهد. این نویسنده جوان در حال حاضر دبیر رسمی آموزش و پرورش است و یک مجموعه داستان آماده چاپ دارد.

توی هیاهو...

مریم نظام‌پور - مشهد



جشن عروسی

صدای بلند موسیقی شادی که داشت در قسمت زنانه تالار پخش می‌شد، دختران جوان را با لباس‌های زیبا و رنگارنگ در وسط میدان به جنب و جوش در آورده بود و همه با جدیت برای نشان دادن زیبایی‌های خود به وسط کشیده شده بودند و هماهنگ با آهنگ به بدن‌هایشان پیچ و تاب می‌دادند. عروس خانم روی مبل زیبایی نشسته بود و با چشم‌هایی که خطوط سیاه و سایه‌های رنگارنگ اطرافش را گرفته بود با غرور و شادمانی به میهمان‌ها و میدان رقص نگاه می‌کرد و آرام لبخند می‌زد. بوی مواد آرایشی و انواع عطرها و عرق بدن آدمهای وسط جشن، هنگامی که داشتم از کنارشان عبور می‌کردم سبب شد که ناخودآگاه دست راستم را ببرم بالا و با انگشت اشاره نوک بینی‌ام را بخارانم. یکی از دخترها که تند تند داشت همراه با آهنگ بدنش را تکان می‌داد، نزدیک بود پایم را لگد کند، که با دیدن من به سرعت خودش را عقب کشید و معذرت خواهی کرد، به نظرم کمی آشنا آمد اما او را نشناختم، احتمالاً از خویشاوندان داماد بود. به زحمت داشتم از دایره رقصندگان دور می‌شدم که ناگهان خاله‌ام با آن هیکل چاق و گوشت آلودش، با صدای بلند کل کشید و گفت: «به افتخار دختر خاله عروس» انگار داشت با این جمله مرا هم دعوت به رقص می‌کرد. آهی سوزناک از نهادم بلند شد و همین طور که داشتم نگاهم را از دختر جوان و شاداب روبه رویی می‌دزدیدم، سعی کردم حسرت فرو خورده‌ام را باز هم پنهان کنم و با متانت بگویم: «اختیار دارید خاله جان. چشم. ان شاءالله وقت دیگه میام وسط. هنوز تا آخر مجلس خیلی مونده». البته جمع رقصندگان و میهمانان توجهی به من و خاله‌ام نداشتند و همه در شور و حال خودشان غرق شده بودند. یک دفعه آن دختری را که نزدیک بود پایم را لگد کند، شناختم: یکی از شاگردان کلاس‌های درس عمومی‌ام بود. از این که موقع خرید لباس یک پیراهن بلند و پوشیده را انتخاب کرده بودم، خوشحال شدم.

خیلی کم پیش می‌آمد که به یک مجلس عروسی دعوت شوم و تا آخر مجلس در جمع بمانم. اغلب همان اول با چند شاخه گل طبیعی و هدیه‌ای مناسب وارد می‌شدم و بعد از سلام و ادای احترام و تبریک به میزبان بر می‌گشتم، چرا که همیشه کلی کتاب انتظارم را می‌کشیدند تا بخوانمشان و کلی مقاله منتظر بودند تا تکمیلشان کنم. گاه خواهر کوچکترم که ازدواج کرده بود، چنان با نگرانی نگاهم می‌کرد که انگار به یک بیماری لاعلاج گرفتارم. او نمی‌توانست عشق و عطشی که تمام وجودم را در خود غرق کرده بود احساس کند و نمی‌فهمید چه قدر از وضع موجود راضیم و خودم را خوشبخت می‌دانم. خواهرم از این که امشب لباس عوض کردم و سریع برنگشتم تعجب کرده بود، آخر نمی‌دانست مجلس امشب برایم فرق می‌کند. از همان اول که کارت دعوت عروسی به دستم رسید، ناخودآگاه چهره راحله را به یاد آوردم، با همان صراحت و تلخی خاصی که همیشه در نگاه پر از حسرتش موج می‌زد. از آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم، سال‌ها می‌گذشت. حس عجیبی داشتم و قلبم به شدت می‌تپید، تمام مجلس را به دقت نگاه کردم، اگر چه فکر می‌کردم که باید بار وزهای نوجوانی فرق کرده باشد، اما اطمینان داشتم که آن چشم‌های حسرت بار عوض شدنی نخواهد بود. لبخند زنان از کنار میهمانان که نسبت‌های دور و نزدیک داشتیم گذشتم، از خاله‌ام پرسیده بودم که «راحله دختر برادر شوهرتون کجاست؟» و او متعجب و کنجکاو نگاهم کرده بود و محدوده‌ای از میز و صندلی‌های تالار را نشانم داده بود. این شور و هیجان با دیدن کارت عروسی شروع شد و لحظه به لحظه هم بیشتر می‌شد. ذره ذره وجودم در تپش بود، می‌دانستم که دلتنگ دوست دوران نوجوانی‌ام که ناگهان ارتباطمان با هم قطع شد، نیستم، دنبال ارضا کردن غروری بودم که با کلامی تلخ و طعنه آمیز سال‌ها پیش شکسته شده بود.

بالاخره دیدمش. داشت قهقهه می‌زد. با این که هم سن و سال هم بودیم و او اکنون مثل من وارد دنیای میانسالی شده بود، جوان‌تر به نظر می‌رسید. چند ثانیه نگاهش کردم و چشم از او بر نداشتم، تا این که چشمش به من افتاد و یک دفعه صورتش منبسط و لب‌هایش متبسّم شد: «مینا؟»

بی مقدمه جلو آمد و به گرمی دستم را فشرد. پیشانی‌اش صاف بود و هنوز چین نخورده بود، صورتش نسبت به روزهای نوجوانی‌مان زیباتر و جا افتاده‌تر شده بود. گرم و پر نشاط، به راحتی و بی تکلف مدام گفت و خندید و بی آنکه چیزی پرسیده باشم، خلاصه‌ای از سرنوشتش را گفت. به نظر من هیچ نکته قابل توجهی نداشت. منتظر بودم که بپرسد چه کار می‌کنم.

در آن سالهای دور خیلی با هم صمیمی بودیم، همسایه و هم کلاسی‌ام بود؛ کنار هم می‌نشستیم، با هم مدرسه می‌آمدیم و با هم بر می‌گشتیم. انقدر همیشه با هم بودیم که اگر کسی یکی از ما دو تا را تنها می‌دید حال آن دیگری را حتماً می‌پرسید.

کلاس سوم راهنمایی بودیم، زنگ تفریح بود و توی حیاط مدرسه کنار هم قدم می‌زدیم. بحث به آرزوها و رویاهایمان کشیده شد. من با اطمینان گفتم «آرزو دارم استاد دانشگاه بشم و برای خودم به جایی که ارزش واقعی داره برسم...»

صورت او جمع شد و فقط یک کلمه گفت: «تو؟!» ولی همین یک کلمه یک دنیا معنی داشت. طولانی و مبهوت نگاهش کردم و هیچ نگفتم. اما آن حسی که در همان یک کلمه بود، به شدت آزارم داد و نگاهم را سرشار از بغض و ناراحتی کرد. راحله چیزی از حسم را درک نکرد و در ادامه گفت: «یه آرزویی بکن که بهش برسی. خیالبافی چیز خوبی نیست. من مطمئنم تو به همچین آرزویی نمی‌رسی.» نگاهم کرد و در چشمانم چیزهایی خواند. داشت ادای بزرگ‌ترها را در می‌آورد. اما یک دفعه دوباره به عالم خودمان برگشت و دستپاچه گفت: «منظورم اینه که ما دخترای پایین شهری که زندگیای درست و حسابی نداریم، خیلی شانس بیاریم گیر یه آدم سالم میفتیم و خوشبخت می‌شیم. فقط همین!» یعنی در آن لحظه چه چیزهایی از ذهنش گذشته بود که همچین حرفی را بر زبان آورده بود؟ آیا پدر معتادم را که همیشه دم در خانه‌مان بیکار می‌نشست و باسیگاری گوشه لبش چرت می‌زد به یاد آورده بود؟ یا مادرم را که همیشه چادرش به کمرش بسته بود و خانه‌های مردم کلفتی می‌کرد؟ او پدر و مادرش آدم‌هایی معمولی بودند و زندگیش چه قدر راحت‌تر از من بود! یک دفعه برای این که ثابت کند که من سخت در اشتباهم، رشته افکارم را برید و گفت: «ببین. شاید ما از این محله پایین شهر بریم و بابام جای دیگه خونه بگیره، اما من یه نسبت دور باهات دارم، بالاخره عروسی دختر خالهات که باشه می‌بینمت. اونجا

بهت سلام می کنم.» بی اختیار گفتم: «کو تا مهسا کوچولو عروس بشه» صدایم گرفته بود و غمگین و بغضی فرو خورده داشت. اما او باز هم چیزی به روشی خودش نیاورد. تا آن لحظه فکر نکرده بودم که راحله درباره من ممکن است واقعاً چطور فکر کند. اما آن روز وقتی آرزوهایم را خیالبافی خواند، فهمیدم نمی توانم در تمام این شهر دوستی داشته باشم که در اعماق قلبش حسی از ترحم و تحقیر نسبت به من نداشته باشد!

روی رومیزی مخمل قرمز دستی کشیدم و در حالیکه مستقیم توی چشم هایش نگاه می کردم، محکم و مسلط طوری که اگر کمی باهوش بود می فهمید برای گفتن این جمله سال ها منتظر بوده ام، گفتم: «من الان استاد دانشگام»

از خنده ریسه رفت، با این که در نظر اول از پشت میز به نظرم بسیار متناسب و خوش اندام آمد، متوجه شدم شکمش مثل یک طبل توخالی با لبه های ده سانتی از لباسش بیرون زده و با خنده بی معنی اش دارد تند تند می لرزد. تکان می خورد. بدون هیچ لبخندی با چشمانی خالی از حس نگاهش کردم. بریده بریده در حالی که سعی می کرد دیگر نخندد، با صدایی خفه و در حالی که چشم هایش را تنگ کرده بود، گفت: «عوضش نتونستی یک شوهر خوب گیر بیاری» شاید داشت شوخی می کرد،

چون لحن و کلامش حالت نیش و کنایه نداشت و به من چشمک زد، اما من یک لحظه احساس کردم، چشم هایم تار شدند و همه چیز را دارم از درون هاله ای از مه لرزان نگاه می کنم. انگار گریه می کردم. دهانم تلخ مزه شد و عرقی سرد پیشانی ام را خیس کرد. تصویری محو و مبهم و فشرده از تمام لحظه هایی که با آمدن و رفتن خواستگاران گوناگون تحقیر شده بودم و قلبم آتش گرفته بود، در ذهنم زنده شد. این واقعیتی بود که مرا برای همیشه از ازدواج و پذیرفتن هر خواستگاری منصرف کرده بود. روزهای جوانی ام به خاطر موقعیت تحصیلی و کاری ام خواستگاران زیادی داشتم که با آمدن و دیدن محل زندگی و اوضاع و احوالی که اگر چه نسبت به گذشته ام خیلی سر و سامان گرفته بود، اما هنوز ردپای فقر و سختی در آن دیده می شد، از خواستگاری کردن پشیمان می شدند و بدون هیچ توضیحی یک دفعه می رفتند و بر نمی گشتند. چند بار امیدی واهی برای تشکیل زندگی مشترک پیدا کردم ولی عملاً به شدت تحقیر شدم و ناامید. بعد برای همیشه تصمیم گرفتم که ازدواج نکنم. بدون این که حرفی بزنم از کنار راحله بلند شدم و با سر خداحافظی کردم. هنوز بعد از گذشت سال ها ورم کرده و دردناک بود، انگار همین الان از کارخانه قالی بافی برگشته بودم. چشمانم داشت می سوخت، هنوز بی خوابی خستگی سال ها شبانه درس خواندن نمی خواست از تنم در بیاید. آهنگ تلخ خاطرات گذشته در درونم نمی گذاشت موسیقی شاد بیرون به گوشم برسد. کاش واقعاً به این عروسی نیامده بودم! بدون خداحافظی از آنجا خودم را بیرون کشیدم. یکباره ناگهانی احساس کردم که همه آنها آدم هایی سطحی و بی هویت اند و بدون آن که خودشان بدانند، در عمق وجود و در پهنه زندگی موجوداتی مبتذل و بدبخت اند که وانمود می کنند خیلی خوشبخت اند و سعادتمند...

■

پیام و پاسخ

⌘ خانم آزیتا شفایی ـ تهران

آنچه با عنوان «به سیاهی شب» بر قلم رانده اید، نوشته ای است به اصطلاح سر دستی که نوعی رمانتیسیم رقیق و به شدت نخ نما به مثابه یک دکور کاغذی، پشتوانه آن است.

به نظر می رسد «داستان نوشتن» را بار و حیه ای سطحی نگر، کاری بسیار سهل و آسان به حساب آورده اید. سنگ مفت و گنجشک مفت! این طور نیست!؟

⌘ خانم سپیده کریمی ـ میاندوآب

آنچه زیر عنوان «جادو» نوشته اید ترکیبی است از شرح احوال، خاطره و حدیث نفس که با زبان و نثری ناپخته و ابتدایی بر قلم رانده اید. شاید کم و بیش ذوق و گرایشی نه چندان هدفمند برای «نوشتن» در مفهوم عام و کلی آن داشته باشید، اما تا رسیدن به نخستین خط های «داستان نویسی» لزوماً باید زیاد بخوانید و مطالعه کنید. ضمناً، مطلب تان را بر روی دو طرف کاغذ و با خطی ریز و ناخوانا نوشته اید. به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی بیشتر و دقیق تر توجه کنید. موفق باشید

⌘ آقای ابراهیم گرجی محمدزاده ـ «شاهین شهر» اصفهان

«جلسه امتحان» شما هم مثل برخی از دیگر نوشته هایتان ـ یک «خاطره» ساده و به اصطلاح بدون «مخاطره» است! شما نویسنده با تجربه که عمری از تجربه های متنوع و چند سویه را پشت سر گذاشته اید، با تأمل بیشتر و دقیق تر بر شکل و ساختار «داستان» می توانید داستان هایی کم مانند و اصیل بنویسید. البته لابد خیلی خوب می دانید که در این راه و کار باید از شتابزدگی و سهل نگری و آسان پسندی بپرهیزید. سرفراز و پاینده باشید.

⌘ احسان مرادی ـ ساوه

«موضوع» محوری داستان نارساو ناقصی که نوشته اید، در جایگاه و نوع خود موضوعی است تازه و قابل تأمل. با توجه به سن و سال و نوجوانی و شور و شوقی که برای «نویسنده» شدن دارید، می توان دریافت که ذهن و تخیل تان با تمرکز بر موضوع مورد نظر، نشان از ذوق و قریحه ای بالقوه قدرتمند و کارساز دارد. البته نمی توان و نباید نادیده انگاشت که چه بسا هر داستان نویس نوقلم و تازه کاری هم، اگر قرار می شد همین موضوع یا نظیر آن را مایه اصلی کار قرار بدهد، در اجرا به اصطلاح کم می آورد. برای پروراندن و جا انداختن موضوعی از این دست (جان بخشیدن فرضی و نمایشی به مجسمه ها و ماکت های انسانی و بی جان قرار گرفته در یک بوتیک در آستانه تعطیل شدن) به توانایی و جزیی نگری های سنجیده و خلاق نیاز دارید. مخلص کلام، باید ابتدا خودتان چنان خود انگیخته و آفرینشگرانه «اتفاق» یا اتفاق ها و پایان بندی داستان تان را باور کنید که «واقع نمایی» یا «حقیقت مانندی» آن پیش از خوانده شدن از سوی خواننده، خودتان را قانع و حتی مسحور کند. اگر چنین شود خواهید توانست از پس کار، «باورپذیر» ساختن داستان برآیید. بیشتر و پیگیرتر از قبل کار کنید. بخوانید و بنویسید و با واقع نگری و سختگیری بر خودتان، آرام و عمیق پیش بروید. برایتان نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

⌘ آقای محمد قمری ـ «کامیاران» کردستان

«داستانواره» ای که با نام «صفر، سفر» نوشته اید شاید نمونه ای باشد از به اصطلاح تمرین ها و سیاه مشق هایی که شما نویسنده با قریحه و جوان در راه جدی «داستان نویس» شدن حقیقی، بر کاغذ می رانید. خودتان و لابد دوستان با ذوقی که دارید داستان های خوب و خواندنی تان را که در این صفحات چاپ شده است دیده اید و خوانده اند. فرا گرفتن تکنیک های داستان نویسی قطعاً ضروری و لازم است، اما به قول شماری از بزرگترین داستان نویسان ایران و جهان «داستان» فقط «فرم» نیست و در هر داستان درخشان، همیشه و همواره افسونی وجود دارد که آن را از نقص بزرگ «یکبار مصرف» بودن می رهاند. به تجربه ها و تلاش هایتان با قدرت و شکیبایی ادامه بدهید. در انتظار خواندن داستان های کامل و بکری که خواهید نوشت، برایتان پویندگی و تندرستی آرزو می کنم.

⌘ آقای احمد علی یزدان شناس ـ آباده

داستان بلند و بسیار گیرا و دلپذیر شما را که با عنوان شاعرانه «... تا عشق بماند» نوشته اید، با شوق و علاقه خوانده ام. همان طور که چند بار در این ستون برایتان نوشته ام، شما نویسنده خوش قریحه و مجرب را یک داستان نویس حرفه ای شناخته ام. در این مجال کوتاه همین قدر می توانم بگویم که «... تا عشق بماند» شما ـ در نوع خود ـ یک داستان یکه و کم نظیر است. شما با نوگرایی، ژرف اندیشی و شناخت عاطفی از جان و روان پیچیده انسانی، با موفقیت و پختگی ذهنی و به لطف دیدگاه عمیقاً انسانی تان توانسته اید در این داستان یک «شخصیت» تمام عیار و در عین حال کاملاً باورپذیر را خلق کنید. نوآوری تان ریشه دار است و بی گمان از جان و دلتان برخاسته و به همین دلیل، داستان بلندی که می توانم حدس بزنم چه قدر برای هر چه بهتر و کامل تر نوشتن آن زحمت کشیده اید، بر دل می نشیند. از این مهمتر، چه قدر به پشتوانه هوش و عاطفه متمرکز تان، توانسته اید مفهوم رازآمیز «عشق» را با مهارت و صمیمیت باز آفرینی کنید. البته قطعاً خودتان هم پیشاپیش دریافته اید که داستان بلند «... تا عشق بماند» را به دلیل شرایط این مسابقه و محدودیت صفحات آن نمی توانیم در این دو صفحه جای دهیم! این داستان، دست کم بیش از چهار، پنج صفحه مجله را پر خواهد کرد. به هر تقدیر، «... تا عشق بماند» را در اختیار آقای سردبیر می گذارم تا با در نظر گرفتن مجموع شرایط و امکان های چاپ مطالب در این مجله و هر طور که صلاح می دانند دستور و ترتیبی بدهند که در یک یا دو بخش، در صفحاتی دیگر از اطلاعات هفتگی، چاپ شود. منتظر داستان های تازه ای که می نویسید می مانم و برایتان تندرستی، پویایی و سرفرازی آرزو می کنم.

دو چیز هرگز صدا ندارد، مرگ فقرا و عیب اغنیا

● مثل ایرانی



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

۵۳

ازدحام برخورد نزدیک

هـر از چنـد گاه داسـتانهایی درباره برخـورد مردم با موجودات فضایی بر سـر زبانها می‌افتد که معلوم نیسـت آیا این داستانها واقعیت دارد یا از توهم و خیال سرچشمه گرفته است؟ اما به هر حال شنیدن آنها خالی از لطف نیست.

رویارویی با موجودات فضایی

یکـی از عجیب‌ترین و در عین حال غم‌انگیزترین ماجراهایی که از نوع برخورد نزدیک گزارش شده در تابسـتان ۱۹۱۳ میلادی در مزرعه‌ای واقع در ایالت «تکزاس» اتفاق افتاد.

در آن سـال سـه برادر سرگرم کار در مزرعه پنبه بودند که ناگهان صدای پارس سگهایشان طنین افکند. ایـن جانوران علاوه بر پارس کردن صداهای عجیب و غریبی از حلقومشان خارج می‌کردند که نشان می‌داد از چیزی وحشـت کرده و بی‌قرارند. سپس این صدا به زوزه‌ای مرگبار تبدیل شـد. «کلایـد» که از دو برادر دیگر بزرگتر بود گفت:

- بریـم ببینیم چه خبر اسـت؟ سـگها بدجوری بی‌تابی می‌کنند.

هر سه نفر به سوی نقطه‌ای که صدای پارس سگها از آنجـا می‌آمـد به راه افتادند. این دو جانور در فاصله ۲۰ متری خارج از حصار مزرعه ایستاده بودند و آرام و قرار نداشـتند. «کلاید» اولین کسـی بود که به آنجا رسـید و بنابراین اولین کسـی بود که به علت ناآرامی سـگهای خشمگین پی برد. به دو برادر دیگر رو کرد و فریادزنان گفت:

- نگاه کنید، یک آدم کوچولو است!

آن دو نیز به آن سو نگریستند و یکی از برادرها که «سیبی» نام داشت گفت:

- پناه بر خدا، این دیگر چه جور موجودی است؟!

«سـیبی» سـالها بعد بنا به اصرار نوه‌اش این ماجرا را برای دکتر «لاری شـنز» رییس مـوزه تاریخ علوم «فورت ورث» تعریف کرد و گفت:

- آنچـه مـا دیدیم موجـود عجیبی بـود. به نظر می‌رسـید روی چیزی دراز کشیده استراحت می‌کرد. به سمت شمال می‌نگریست. قد و قواره‌اش از ۱۸ اینچ (۴۵ سـانتی‌متر) تجاوز نمی‌کرد. پوسـت بدنش سبز تیره بود. لباسی بر تن نداشت اما در کل به یک پوشش لاستیکی کلاه‌دار می‌مانست! تا آن زمان چیزی شبیه آن ندیـده بودیم. همین که به سـگها نزدیک شـدیم ناگهـان آن دو جانـور قوی جثه بـه طرف آن موجود عجیب حمله‌ور شـدند و به یک چشـم بر هم زدن او را از هم دریدند و امعاء و احشـاء او را که شبیه اندامهای داخلی انسان بودند بر روی زمین چمن ریختند.

هنگامی که از این سه برادر پرسیدند که چرا برای نجات او از دست سگها هیچ واکنشی نشان ندادند پاسخ دادند آن قدر گیج و مبهوت شده بودند که قدرت هر گونه اقدامی از آنها سلب شده بود.

به هر حال در آن روز این سه برادر به سر کار خود باز گشتند و سگها نیز انگار که ترسیده باشند و یا از عمل خود پشیمان شده باشند گوشه‌ای کز کردند. روز بعد دوباره این سـه برادر به محل حادثه رفتند اما اثری از هیچ چیز دیده نمی‌شـد. همه شواهد و مدارک مربوط به مرگ آن موجود کوچک از میان رفته و پاک شـده بود. «لورنس جونز» نوه «سـیبی» چند سـال پیش به مرکز مطالعات «یوفو» (اجسـام پرنده ناشـناخته) در «شیکاگو» گفت:

- پدربزرگم به خاطر راستگویی‌اش شهرت دارد. اما هیچگاه این ماجرا را برای افراد خارج از خانواده‌اش تعریف نکرد زیرا بر این باور بود که با تمسخر دیگران روبرو خواهد شـد. بنا به اصرار من سـرانجام موافقت کرد که لب به سـخن بگشـاید و پس از گذشت سالها این ماجرا را باز گو کند. برای آنکه ثابت شود او راست می‌گویـد حاضر اسـت تحت هر گونه آزمایشـی که لازم باشـد از هیپنوتیزم گرفته تا دستگاه «پلی گراف» (دروغ سنج) قرار بگیرد. تردیدی ندارم که جز حقیقت نخواهد گفت و در تمامی این آزمایشها روسفید خواهد شد.

شلیک به سرنشین یک «یوفو»

یکـی دیگر از ماجراهای عجیـب از نوع «برخورد نزدیک» با موجودات فضایی در یک شب سرد نوامبر سـال ۱۹۶۱ میلادی رخ داد. شاهدان این ماجرا چهار مـرد از اهالی داکوتای شـمالی بودند که از شـکار به خانه باز می‌گشـتند. باران یخ‌زده‌ای بر روی شیشـه جلـوی اتومبیل آنهـا می‌بارید. دسـتگاه گرم کننده اتومبیـل تقریباً بی‌اثر بود و قطـرات باران که بر روی شیشـه پنجره‌ها باریده بود تبدیل به یخ شـده بود. سه تن از سرنشـینان اتومبیل خوابیده بودند و فقط راننده بیدار بود. در همان حال ناگهان در آسمان چشمش به جسم درخشانی افتاد که به سوی زمین پایین می‌آمد. در حالی که از آن جسـم نورانی چشـم بر نمی‌داشت فریادزنـان دیگـران را از خواب بیدار کرد. یکی از آن سـه نفر که در صندلی عقب لمیده بود چشـمانش را گشود و آن جسم را دید. بقیه نیز به جز یک نفر تقریباً از خواب بیدار شده بودند. همگی بر این باور بودند که هواپیمایی سقوط کرده است.

راننده بر سـرعت خود افـزود و اتومبیل را به آن سـو هدایت کرد. جسـم استوانه شکلی را دیدند که به فاصله ۱۵۰ متری آنان با زاویه‌ای در حدود ۸۵ درجه به زمین چسـبیده بود. شـبح چهار نفر در اطراف آن دیده می‌شـد. چون تاریکی شب مانع از آن می‌شد که آن صحنه را خوب ببینند. سـیم چراغ قوه‌ای را که در اتومبیل داشـتند درون جافندکی اتومبیل فرو بردند و نور آن را به روی هواپیمای فرود آمده و سرنشینانش انداختند. به طوری که یکی از شـکارچیان بعداً برای «کمیتـه تحقیقات ملی در زمینـه پدیده‌های هوایی» تعریـف کرد در همان هنگام انفجاری رخ داد و چنین به نظر رسـید که همه چیز از میان رفت. آنها وحشـت کردند. گمان کردند که هواپیما منفجر شـده و تمامی سرنشـینان آن به هلاکت رسیده‌اند. به حرکت خود ادامه داده به سوی محل حادثه رفتند. اما همین که به آنجا نزدیک شـدند کمترین اثری از هواپیما ندیدند! در این هنگام ناگزیر نفر چهارم را که یک دانشـجوی رشـته پزشـکی در پایگاه نیروی هوایـی محلی بود از خـواب بیـدار کردند تا از او کمـک بگیرند. این جوان دانشـجو از آنها خواسـت که به نقطه‌ای که اولین بار این جسـم را دیده بودند باز گردند. او گفت که به این طریق خواهند توانسـت مجدداً ردیابی کرده به محل واقعی حادثه برسند. ناگزیر آنها به بزرگراه باز گشتند و در این هنگام بود که دوباره آن جسـم ناشـناخته و سرنشـینانش را دیدند. خود را به آن نزدیک کردند. دانشـجوی پزشـکی نیروی هوایی چراغ قوه را روشن

● جبران خلیل جبران



کرد و نور آن را بر روی یک وسیله نقلیه استوانه شکل نقره‌ای رنگ انداخت. در همان حال که دستش را بالا و پایین می‌برد نور چراغ بر روی یکی از آن موجودات افتاد. شبیه انسان بود و قد و قواره‌اش به ۱۶۵ سانتی متر می‌رسید. شلوار کار سفید رنگی به تن داشت که بند آن را به شانه‌هایش انداخته بود. در کمال تعجب دیدند که آن موجود انسان نما با حرکت دست به آنها فهماند که نزدیک نیایند و از آنجا بروند. اگر هواپیمایی بود که منفجر شده بود چرا آن مرد از آنها می‌خواست که آنجا را ترک کنند؟

این شکارچیان دچار تردید شده بودند و به درستی نمی‌دانستند که آن جسم استوانه شکل چیست و آن افراد چه کسانی هستند؟ هر یک نظری در این باره ابراز می‌داشت. یکی از آنها گمان می‌کرد که آن جسم یک وسیله آزمایشی جدید متعلق به نیروی هوایی آمریکا است که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودند. دیگری بر این باور بود که آن موجود سفیدپوش یک کشاورز بود و آن وسیله نیز بر خلاف تصور آنها یک سیلو یا انبار غله بود.

سرانجام تصمیم گرفتند که از کنجکاوی بیشتر چشم بپوشند و به خانه بروند. هنوز بیش از دو کیلومتر از آنجا دور نشده بودند که با دردسر تازه‌ای روبرو شدند. آن جسم ناشناخته برگشت و در فاصله ۱۵۰ متری آنان به آرامی بر زمین نشست. ناگهان سر و کله دو موجود انسان نما در قسمت جلو سفینه پیدا شد. سرنشینان اتومبیل وحشت‌زده به این منظره چشم دوختند. یکی از آنها هیجان‌زده گفت:

-اشتباه نکنم آنها موجودات فضایی هستند و قصد دارند ما را ربوده با خود ببرند! باید چاره‌ای اندیشید. یکی از شکارچیان از اتومبیل بیرون پرید. دمر روی زمین خوابید. تفنگش را به دست گرفت و ماشه را کشید. گلوله به شانه موجودی که نزدیکتر ایستاده بود اصابت کرد. چرخی خورد و به زانو در آمد. همراهش به او کمک کرد تا از جا برخیزد و در همان حال فریاد زد:

برای چه این کار را کردی؟

این چهار نفر از فرصت استفاده کرده با اتومبیل از آنجا گریختند. کاملاً گیج شده بودند. انگار نیروی مرموزی سراسر وجودشان را در بر گرفته بود و تمامی این صحنه‌ها را در خواب دیده بودند. نمی‌توانستند آنچه را که بعداً بر ایشان اتفاق افتاده بود به خاطر بیاورند. حافظه‌شان به کلی مختل شده بود. سعی می‌کردند افکار خود را متمرکز کنند. دو نفر از آنها به کلی انکار می‌کردند که تفنگی از اتومبیل خارج شده و شلیکی صورت گرفته است. اما یکی از آنها به خاطر می‌آورد که به سوی آن موجود شلیک کرده است. گفت که رفتار آن موجود ناشناس بسیار عجیب و نامعقول به نظر می‌رسید. همین موضوع مرا به دفاع واداشت. تنها چیزی که همگی آنان خوب به یاد داشتند آن بود که وقتی به خانه رسیدند هوا روشن شده بود و همسرانشان با چهره‌ای نگران در انتظار آمدن آنها به سر می‌بردند.

ماجرا به همین جا پایان نیافت. روز بعد هنگامی که دانشجوی پزشکی (یعنی همان کسی که شلیک کرده بود) به محل کارش رفت سخت یکه خورد. زیرا چند مرد ناشناس در آنجا انتظار او را می‌کشیدند. آنها در حالی که او را به نام صدا می‌زدند گفتند که گزارشی درباره حادثه شب قبل دریافت کرده‌اند. پرسیدند که آیا در بخش اول ماجرا از اتومبیل خارج شده است یا خیر؟

دانشجوی جوان آنقدر گیج و دستپاچه شده بود که حتی از آنها نپرسید که کیستند و چه کاره‌اند؟ از اینکه اخبار مربوط به حادثه دیشب به این سرعت به دست آنها رسیده بود تعجب می‌کرد. آنها همچنین مایل بودند بدانند که او شب گذشته چه لباسی به تن کرده بود؟ دانشجوی جوان پاسخ داد:

-لباس شکار پوشیده بود و چکمه به پا داشتم.

یکی از آنها گفت:

-ممکن است ما را به خانه ببرید و این لباسها را به ما نشان دهید؟ مایلیم آنها را بررسی کنیم.

«جک» همراه آنان سوار اتومبیل شد و همگی به خانه رفتند. آنها پس از بررسی و آزمایش لباسها از جا برخاستند و عازم رفتن شدند. قبل از خروج از خانه یکی از آنها که سخنگوی بقیه بود در حالی که از همکاری‌اش تشکر می‌کرد با لحنی هشداردهنده گفت: از این ساعت به بعد بهتر است در این باره با کسی حرفی نزنید!

سپس همگی سوار اتومبیلشان شدند و آنجا را ترک گفتند. حتی به خود زحمت ندادند که او را به محل کارش برسانند. دانشجوی پزشکی گیج و مبهوت بر جای ماند و مجبور شد برای مراجعت به پایگاه یک تاکسی کرایه کند. چون موضوع اسرارآمیز به نظر می‌رسید ناگزیر ماجرا را با مقامات مافوق در میان گذاشت. آنچه برای این دانشجوی جوان عجیب می‌نمود آن بود که افراد ناشناس هیچ پرسشی درباره تیراندازی به سوی یکی از سرنشینان آن سفینه مطرح نکردند و همه سؤالات آنها کلاً پیرامون نخستین بخش ماجرا یعنی رؤیت آن جسم ناشناخته دور می‌زد. او گفت: درست نمی‌دانم اما گمان می‌کنم که اطلاعات آن افراد خیلی بیشتر از آن چیزی بود که بر زبان می‌راندند!

به هر حال موضوع همچنان در پرده ابهام باقی ماند. او هرگز دیگر آن افراد ناشناس را ندید و تا به امروز نمی‌داند که واقعاً موضوع از چه قرار بود. آن سفینه ناشناخته چه بود این افراد چه کسانی بودند و دقیقاً از او چه می‌خواستند؟ ■

سهراب صفادار

خانه‌ای که عرق می‌کند!

تمامی پستانداران از قابلیت خاصی برخوردارند و آن این است که می‌توانند با عرق کردن و تبخیر آن از روی پوست، از گرم شدن بیش از حد بدن جلوگیری کرده و دمای بدن را کنترل کنند.

مهندسین سوییسی نیز از تکنولوژی مشابهی برای خنک شدن خودبخودی خانه‌ها در فصول گرم سال استفاده می‌کنند. در این طرح جدید که توسط مهندسی شرکت ETH ارائه شده، سقف خانه‌ها به گونه‌ای ساخته می‌شود که مقداری آب را درون خود ذخیره می‌کند و زمانی که دمای محیط داخل خانه از حد مشخصی بالاتر برود، می‌تواند بدون نیاز به استفاده از برق یا گاز، فضای داخل را خنک‌تر کند.

در ساخت این سقف‌ها از مواد خاصی استفاده شده که در زمان بارندگی مقداری از آب را به خود جذب کرده و در خود نگه می‌دارند. زمانی که دمای هوا در زمان تابش مستقیم آفتاب از ۳۲ درجه سانتی گراد بالاتر رود، این مواد به صورت خود کار شروع به تعریق و مقداری از آب داخل بافتهای خود را خارج می‌کنند و با تبخیر



شدنشان باعث خنک‌تر شدن فضای زیرین خود می‌شوند. جنس این مواد به گونه‌ای است که در دمای بالاتر از این مقدار قادر به نگه داشتن آب ذخیره شده نیستند. استفاده از این سقف‌ها برای خنک کردن فضاهای بسته می‌تواند تا ۶۰ درصد از مقدار انرژی مصرفی توسط کولرهای آبی و گازی برای خنک کردن منازل بکاهد.

صدای میکروبها



تا به حال به موسیقی که میکروبها تولید می‌کنند، گوش داده‌اید؟ خب اکنون می‌توانید این کار را انجام دهید! این کاری بود که دانشمندان آزمایشگاه ملی Argonne انجام دادند. این تیم که به دنبال الگوسازی برای انواع باکتریها و میکروبها برای دسته‌بندی نمونه‌های میکروبی بودند، اطلاعات به دست آمده از نوعی جلبک سبز آبی را بر اساس نتهای موسیقی چیدند و به یک ملودی تبدیل کردند. این پروژه عجیب ایده یکی از اعضای تیم به نام «پیتر لارسن» بود. او پیشنهاد داد که تبدیل این اطلاعات به موسیقی به جای آرشیو کردن اعداد و ارقام می‌تواند روش بهتری برای نشان دادنشان باشد و برای ما نیز ملموس‌تر است.

او می‌گوید که هر روزه به روشهای جدیدی برای نشان دادن کنشهای موجود بین اطلاعات فکر می‌کند و عقیده دارد این روشها می‌توانند مقایسه‌ها را راحت‌تر کنند. آنها با استفاده از پارامترهایی مانند تابش خورشید، دما و میزان تراکم فسفر در آبهای مورد آزمایش می‌توانستند اطلاعاتی در مورد میزان تراکم میکروبها در آن محیط به دست آورند. لارسن این پارامترها را به پارامترهای موسیقایی تبدیل کرده و الگوهای به دست آمده را بر اساس ملودیهای موسیقی نوشت. اما قبل از اتمام کار هیچ تصوری از موسیقی‌هایی که ممکن بود بشنوند، نداشتند. پس از پایان کار از نتیجه شگفت‌زده شدند، چرا که موسیقی‌های ایجاد شده بسیار ملودیک و زیبا بودند. لارسن می‌گوید: «ما موفق شدیم! ریتم، نتها و صداها آنقدر هماهنگ بود که تا به حال اینقدر شگفت‌زده نشده بودم».

قوی‌ترین توربین بادی

رقابت در عرصه تولید انرژی سبز با ارائه آخرین محصول شرکت «وستاس» وارد مرحله جدیدی شد. توربین بادی مدل V-۱۶۴ این شرکت، بزرگترین و قویترین توربین بادی جهان است. این توربین به قدری بزرگ است که هر کدام از سه پره آن نزدیک به ۷۴ متر طول دارند، یعنی حتی بلندتر از یک ساختمان ۲۴ طبقه! این توربین به طور خاص برای استفاده در سواحل ساخته شده است و هر کدام می‌توانند ۸ مگاوات نیرو تولید کنند که برای تأمین برق مصرفی ۸ هزار خانه کافی است.

ساخت این توربینها به پایان رسیده اما مراحل آزمایشی هنوز انجام نشده و اولین توربین برای مراحل آزمایشی در ژانویه ۲۰۱۳ نصب خواهد شد. شرکت وستاس از سال ۱۹۷۹ در این صنعت فعالیت داشته و تا کنون توربینهای بادی در بیش از ۷۰ کشور در سراسر جهان نصب کرده است که مجموعاً ۵۰ گیگاوات برق تولید می‌کنند. اما حتی قویترین توربینهای بادی که



تا کنون ساخته شده بودند حدود ۷ مگاوات برق تولید می‌کردند. اما V-۱۶۴ نشان داد که تکنولوژی باد چقدر می‌تواند قدرتمند باشد و هر چه بیشتر قدرت طبیعت را به ما نشان می‌دهد.



خطر برای دیواره بزرگ مرجانی

دیـواره بـزرگ مرجانی که آن را یکی از هفـت عجایب طبیعی جهان می دانند، بزرگترین مجموعه مرجانی در جهان اسـت که از بیش از ۲۹۰۰ صخره مرجانی و ۹۰۰ جزیره که در مسـیری به طول ۲۶۰۰ کیلومتر کشـیده شده‌اند، تشکیل شده است. این دیواره در فاصله‌ای از سواحل کوینزلند در استرالیا قـرار دارد و حتی از فاصله بیرون از جو زمین نیز قابل رویت اسـت. اما در یک مطالعه جدید که توسـط موسسـه علوم غواصی استرالیا انجام شد، نتایج ناخوشایندی به دست آمد. شـواهد نشان می دهد که دیواره بزرگ مرجانی ۵۰ درصد از مرجانهایش را در ۲۷ سـال گذشـته از دست داده است! آنها اعلام کردند عواملی که باعث این فاجعه شده‌اند شامل تخریبهای ایجاد شـده توسـط طوفانها (۴۸ درصد)، رشـد سـتاره دریایی خاردار (۴۲ درصد) و فرسایش صخره‌های مرجانی (۱۰ درصد) هسـتند و اگر همین رویه ادامه داشـته باشـد چیزی از دیواره بزرگ مرجانی باقی نخواهد ماند.



«جان گان» رییس این موسسه می گوید: «ما نمی توانیم جلوی طوفانها را بگیریم، اما می توانیم جلوی ستاره‌های دریایی را بگیریم. اگر بتوانیم این عامل را حذف کنیم شاید دیواره مرجانی شانس بیشتری برای مقابله با افزایش دمای آب و اسیدی شدن اقیانوسها داشته باشد و دوام بیاورد.»

دانشمندان، ستاره‌های دریایی خاردار را عامل دو پنجم از کاهش مرجانها می دانند. این آبزیان هر ساله دهها میلیون تخم می گذارند و با هم می توانند مجموعه‌های مرجانی عظیم را نیز ناپدید کنند. هم اکنون بررسی و مطالعات بر روی این گونه دریایی ادامه دارد تا بتوانند عوامل مناسب مبارزه با رشد بی‌رویه آنها و انفجار جمعیت ستاره‌های دریایی را بگیرند. تحقیقات نشـان می دهد که حتی زمانی که بتوانند جلوی این عامل را بگیرند، مرجانها تنها با سرعت ۸۹ صدم درصد در هر سال بازسازی خواهند شد، که بازسازی بسیار کندی است اما تنها امید برای نجات دیواره بزرگ مرجانی است.

سرزمین منجمد



اخیراً گروهی از محققین که برای بررسـی گونه‌های گیاهی در مناطق سردسیر عازم ایتالیا شـده بودند منطقه‌ای را کشـف کردند که هیچ شباهتی به مناظر زمینی نداشت. آنها که به شهر مونز در شمال ایتالیا سفر کرده بودند شاهد ستونهای بلندی از یخ بودند که از میان انبوه برف سـر برافراشـته بودند. آنها که در مورد ماهیت این سـتونها کنجکاو شدند با کندن یخ یکی از این سـتونها متوجه شدند که آنها درختان بزرگی هستند که کاملاً توسط یخ پوشیده شده‌اند.



دمـای زمسـتان در این ناحیه تـا منهـای ۴۰ درجه سـانتی گراد می‌رسـد و در گرمتریـن زمان برابر منهای ۱۵ درجه سـانتی گراد است. در چنیـن دمایـی هـر موجود زنده کاملاً یخ می زند. در هنـگام تابش آفتاب بر این درختان یخی، هاله‌ای از مه به دورشان تشکیل می شد که منظره‌ای زیبا و سحرانگیز بوجود می آورد و اتمسفر را به کلی تغییر می‌داد. زیبایی این منطقه به حدی بود که با انتشـار اولین تصاویر، علیرغم سـرمای شدید، عده بسیاری برای دیدن آن راهی ایتالیا شدند. یکی از اولین تصاویر منتشر شده از این منطقه به عنوان برترین عکس توسط ناسا انتخاب شد.

بلندترین دیوار صعود



«اکسـکالیبور» با ارتفاع ۳۷ متری از سـطح زمین، در مرکز کوهنوردی «بجو کس» در هلند قـرار دارد و بلندتریـن دیوار صعود در جهان به شـمار می رود. آنچه این دیوار صعود را علاوه بر ارتفاعش معروفتر کرده اسـت، انحنای جالب و زیبای این دیوار اسـت، به طوری که دو سـطح کاملاً متفاوت از نظر دشـواری و مرحله‌ای برای کوهنوردی را در دو طرف خود ایجاد کرده است. انحنای آن به قدری است که نقطه بالایی دیواره یازده متر از نقطه پایینی دیواره روی زمین منحرف شده است.

در این مرکز کوهنوردی که توسـط کوهنورد «گرت ون دیر» و همراهش «آلکو پولس» در سـال ۱۹۹۶ سـاخته شـده است، دیواره‌های صعود متعددی وجود دارد. از جمله یک دیواره سالنی با زاویه ۴۵ درجه برای مبتدیان و یک دیوار صعود که ۱۱۷ قلاب دارد و برای سطوح بالاتر است.

فکرت را دگرگون کن تا دنیا را دگرگون کنی
نورمن وینسنت پیل

جنون شیشه حادثه ساز شد

مردی که معتاد به شیشه بود، در یک اقدام جنون آمیز در مدت ۵ دقیقه یک انسان را به قتل رساند و ۱۹ نفر را مجروح کرد.



چند روز پیش پلیس تهران گزارش کرد: فردی که مواد مخدر شیشه مصرف کرده بود با در دست داشتن یک قبضه قمه در کمتر از ۵ دقیقه و به فاصله یک کیلومتر پیاده‌روی در مسیر خیابان به طرز جنون آمیزی ۱۹ تن از شهروندان شامل ۴ زن و یک کودک و ۱۴ مرد را به شدت مجروح کرد و بلافاصله متواری شد که متاسفانه ۲ تن از مجروحان فوت کرده‌اند وی در ادامه افزود؛ به دنبال این خبر ناگوار از طرف شهروندان با پلیس تماس گرفته شد و با حضور مأموران در محل حادثه و ضمن هماهنگی با اورژانس جهت انتقال مجروحان به بیمارستان اقدام ضربتی برای دستگیری این ضارب آغاز شد. یک مقام پلیس در این باره خاطره نشان کرد: فرد ضارب که با بر جای گذاشتن چند مجروح و کشته متواری شده بود در کمتر از پنج ساعت توسط ماموران پلیس دستگیر شد و تحقیقات بیشتر در این رابطه ادامه دارد

مرگ مشکوک یک زن

زن جوانی به دلیل اختلاف با همسرش با خوردن سیانور دست به خودکشی زد. هفته گذشته مرد ۳۲ ساله‌ای شب هنگام از محل کارش به خانه آپارتمانی‌اش رسید وقتی در خانه‌اش را باز کرد همسرش را دید که روی زمین افتاده است. سیاوش ابتدا تصور کرد که همسرش خوابیده است اما پس از اینکه با صدازدن همسرش جوابی نشنید متوجه کبودی صورت «اکرم» شد بنابراین فورا او را به بیمارستان انتقال داد، اما متاسفانه او فوت شده بود و پس از گذشت چند روز مرد جوان در حالی که مظنون اصلی به شمار می‌رفت در شعبه ۵ دادسرای جنایی تهران به بازپرس گفت: نمی‌دانم چرا همسرم با خوردن سیانور خودکشی کرده است و پلیس که سر نخی از قتل زن جوان نداشت در تجسس‌های پلیسی و با بررسی پیرینت‌های تلفنی «سیاوش» پی برد که وی با دختری که همسایه خانه قدیمی‌شان بوده تماس داشته و قول ازدواج به هم داده‌اند. دختر همسایه که «محبوبه» ۳۱ ساله است وقتی در برابر بازپرس قرار گرفت گفت: از سیاوش شنیده بودم که با اکرم اختلاف دارد و همسرش با اسرارهای مادرش تن به این ازدواج داده است و بعد از گذشت ۷ ماه از عروسی‌شان قرار بود به صورت توافقی از هم جدا شوند که با اسرارهای مادر اکرم این اتفاق رخ نداده بود البته من و سیاوش به صورت پنهانی با هم دوست بودیم و قرار بود با هم ازدواج کنیم. چند وقت پیش برایم خواستگار آمد و وقتی به سیاوش ماجرای خواستگاریم را گفتم از وی خواستم که تکلیفم را روشن کند که سیاوش با حالت خنده و شوخی گفت مثل فیلم‌ها در غذایش چیزی بریزیم و بعد از مرگ اکرم با هم ازدواج کنیم. در ادامه اظهارات محبوبه، سیاوش گفت؛ من صحبتهای محبوبه را تایید می کنم چرا که من برای شوخی این حرف‌ها را زدم ولی من اکرم را به قتل نرساندم. در پایان دادگاه سیاوش را مظنون درجه یک قتل همسرش دانست و او را روانه زندان کرد و تحقیقات بیشتر در این رابطه ادامه دارد

عاقبت عشق یک طرفه

به گزارش پلیس آمریکا، زن جوانی به همراه نامزد خود با شلیک چند گلوله بر سرشان به شکل فجیعی به قتل رسیده‌اند.

به گزارش پلیس آمریکا، مقتول «مرد جوان» یک خواننده مشهور آمریکا بود و اجساد هر دو قربانی در پارکینگ هتل پیدا شده است، پلیس هم در این ارتباط مردی به نام «جوزف» را به جرم قتل این زوج دستگیر کرده است. پلیس محلی در این باره گفته است، جوزف در گذشته به «ترِیس» علاقه مند بود و آنها قصد داشتند با یکدیگر ازدواج کنند، اما رابطه بینشان به هم خورد و همین موضوع باعث انگیزه ارتکاب جرم شده است. بنابراین وقتی قاتل، زن مورد علاقه‌اش را به همراه رقیبش در پارکینگ هتل دیده، پس از شلیک چند گلوله متواری شده است. شاهدان ماجرا، صدای مقتول «تریس بنت» زن جوان را شنیده‌اند که فریاد می‌زده خواهش می کنم مرا نکش اما فایده‌ای نداشت و بعد چند صدای گلوله شنیده شده که متعاقب آن همسرش در کنار او نقش بر زمین گردید یک مرد که شاهد این تیراندازی بود گفته است، قاتل با زن مورد علاقه‌اش قبل از تیراندازی مشاجره داشته و به التماس‌های این زن هیچ توجهی نکرده تا اینکه تصمیم به قتل هر دو گرفته است به گفته پلیس قتل در کمال خونسردی انجام شد چرا که هر دو مقتول از ناحیه سر متلاشی شدند و جان سپردند.

نتیجه نقشه شوم مادر شوهر برای عروس

شوهر مقتول

عاملان قتل عروس ۲۰ ساله افغان که در برابر خواسته نامشروع خانواده همسرش مقاومت کرده بود توسط پلیس دستگیر شد. عروس خانم ۲۰ ساله که «ماه‌گل» نام داشت و ماه گذشته در جریان ازدواج با پسر خانواده‌ای در جنوب افغانستان پا به خانه شوهرش گذاشته بود توسط مادرشوهر در اختیار مردان قرار می‌گرفت و هر بار بخاطر تسلیم شدن در برابر این خواسته شرم‌آور تا حد مرگ کتک می‌خورد. این زن جوان که در آخرین معامله خانواده همسرش نیز همکاری نکرده بود، با توطئه مادر و پدر شوهرش توسط مرد ناشناسی از طالبان، به عنوان زن بدکاره سر بریده شد با افشای این جنایت پلیس افغانستان وارد عمل شد و پس از شناسایی مرد قاتل شوهر، مادر و پدر شوهرش را به جرم مشارکت در قتل عروس جوان دستگیر کرد. عامل اصلی قتل از طالبان پس از حضور در دادگاه گفت: مادرشوهر این زن جوان با حرف‌هایش من را فریب داد و گفت عروسشان زن بدکاره‌ای است از من کمک خواست این لکه ننگ را از خانواده پاک کند در حال حاضر هم قاتل، شوهر زن جوان به همراه مادر و پدرش در زندان بسر می‌برند.

قتل بخاطر سوءظن به خواهر

پسر جوانی که به خاطر سوءظن خواهرش را به قتل رسانده بود، به زودی در دادگاه کیفری پای میز محاکمه قرار می‌گیرد. چندی پیش ماموران پلیس آگاهی شهریار در جریان قتل دختر جوانی در صبا شهر قرار گرفتند. تیم جنایی پس از حضور در محل با جسد دختر ۱۹ ساله‌ای که با چندین ضربه چاقو به قتل رسیده بود، رو به رو شدند. ماموران پس از بررسی و تحقیقات دریافتند که مقتول توسط برادرش به قتل رسیده است بنابراین وی را دستگیر کردند او هم در بازجویی‌ها به قتل خواهرش اعتراف کرد و گفت: مدتها بود که به رفتارهای خواهرم مشکوک شده بودم تا اینکه رفتارهای غیراخلاقی او برایم ثابت شد و به همین دلیل روز حادثه او را با چندین ضربه چاقو کشتم. بعد از اعتراف برادر مقتول، اولیای دم با مراجعه به دادسرا رضایت خود را اعلام کردند و پرونده با صدور کیفر خواست برای رسیدگی از جنبه عمومی جرم به دادگاه کیفری تهران فرستاده شد. در حال حاضر متهم به قتل از مجازات قصاص رهایی یافته است اما به زودی برای رسیدگی به اتهاماتش پای میز محاکمه قرار خواهد گرفت.

غذاهای مخصوص عصبانی‌ها

حمیده اخوان

این روزها «استرس» کلمه‌ای است که زیاد می‌شنویم و شاید به خاطر این است که استرس به نوعی با زندگی ما همراه شده است و هر روز آن را در محیط‌های مختلف و به درجات گوناگون تجربه می‌کنیم. داشتن استرس و مواجهه با عوامل استرس‌زا نقش مهمی در شکل‌گیری رفتارها و خلق و خوی ما دارد. **اما آیا می‌دانید می‌توان با به کارگیری راهکارهای تغذیه‌ای، تاثیر این استرس‌ها را بر زندگی به حداقل رساند؟** داشتن یک رژیم غذایی نامنظم و آشفته نقش مهمی در بروز استرس دارد که معمولا شامل مصرف چای و میان وعده‌ها به طور مکرر و نامنظم است. اما با خوردن منظم وعده‌های غذایی، مصرف میان وعده‌های مغذی، در اولویت قرار دادن وعده‌های اصلی غذایی و در کنار آن انتخاب خوردنی‌های مناسب، می‌توان تا حد امکان استرس روزانه را از خود دور نگهداشت. برخی مواد غذایی تاثیر نامطلوبی بر مغز و خلق و خوی ما دارند و بهتر است در صورتی که افراد پر استرسی هستیم، از آنها کمتر استفاده کنیم. در پروژه‌ای به نام «پروژه غذا و خلق» که توسط محققان تغذیه در انگلستان به انجام رسیده است، مواد غذایی استرس‌زا به شرح زیر معرفی شدند. در این پژوهش که بر اساس اطلاعات به دست آمده از تجارب شخصی ۲۰۰ نفر بود، حدود ۹۰ درصد افراد مورد بررسی گزارش کردند که کاهش مصرف یا حذف «خوراکی‌های استرس‌زا» مانند شکر (۸۰ درصد)، کافئین (۷۹ درصد)، الکل (۵۵ درصد) و شکلات (۵۳ درصد) بیشترین تاثیر مثبت را بر بهداشت روان آن‌ها داشته است. دریافت بالای کافئین بی‌قراری، تعریق زیاد، بی‌خوابی و افزایش ضربان قلب را به همراه دارد. از این رو، توصیه می‌شود که از نوشیدن بیش از ۳ تا ۴ فنجان قهوه در روز خودداری شود.

ویتامین‌های گروه B

یکی از هورمون‌های ترشح شده در موارد بروز استرس هورمون کورتیزول است. این هورمون در پاسخ به استرس، ویتامین‌های گروه B را مصرف و سبب کمبود این ویتامین‌ها می‌شود. ویتامین‌های گروه B در متابولیسم بدن و تولید انرژی از غذاهای دریافتی ضروری است. این در حالی است که معمولا در مواقع بروز استرس افراد به خوردن مواد غذایی پر کالری تمایل دارند که سبب تشدید مشکل می‌شود. بنابراین برای داشتن آرامش همیشه به مقدار کافی از مواد غذایی حاوی ویتامین‌های گروه B مانند انواع گوشت، جگر، غلات، نان سبوس‌دار و جوانه گندم استفاده کنید. دانه‌های کنجد، سویا و سبزیجات برگ سبز تیره غنی از چربی‌های امگا ۶ بوده که برای عملکرد صحیح سیستم عصبی و درمان خستگی زودرس مفید هستند. روغن آفتابگردان و جوانه گندم به دلیل دارا بودن ویتامین E از صدمات اکسیداتیو ایجاد شده توسط رادیکال‌های آزاد در ساختمان سلول جلوگیری می‌کنند.

ویتامین C

مرکبات به دلیل دارا بودن آنتی اکسیدان‌ها، ویتامین C، آلفا و بتا کاروتن از اعصاب در برابر آسیب‌های ناشی از رادیکال‌های آزاد محافظت می‌کنند و برای رهایی از فشارهای روحی و اضطراب و بی‌خوابی مفید هستند. همچنین حاوی اسید فولیک بوده که برای عملکرد صحیح دستگاه عصبی لازم است. از منابع سرشار ویتامین C می‌توان به سبزیجات دارای برگ سبز، سایر سبزیجات مانند گوجه‌فرنگی، فلفل فرنگی و فلفل دلمه‌ای، میوه‌هایی مانند مرکبات، کیوی و توت‌فرنگی اشاره کرد که در حفظ سلامت سیستم عصبی و پیشگیری از خستگی نقش مهمی دارد. این ویتامین در تولید انتقال‌دهنده‌های عصبی سروتونین و تولید ماده‌ای به نام کارنیتین موثر است که در تنظیم فعالیت سلول‌های عصبی و پیشگیری از خستگی نقش مهمی دارند.

پروتئین

مرغ و ماکیان البته اگر این روزها یافت شوند از منابع مناسب پروتئینی به حساب می‌آیند. غذاهای پروتئینی در عرض چند دقیقه دوپامین و اپی نفرین را بالا می‌برند و به دلیل دارا بودن تریپتوفان که پیش ساز سروتونین است قادر به افزایش سطح این ماده در مغز هستند. سروتونین از عوامل آرامش بخش می‌باشد. ساردین، ماهی‌های چرب آب‌های عمیق به علت داشتن اسیدهای چرب امگا ۳ که برای تکامل سیستم عصبی و برای سلامت مغز و اعصاب لازم و نقش مهمی در مقابله با افسردگی دارند، بسیار مفید است. اسیدهای چرب امگا ۳ در فرایند یادگیری و شناخت نقش دارد. اسیدهای چرب امگا ۳ با کاهش عصبانیت، افسردگی و اضطراب همراه است. همچنین نشانه‌های کمبود این اسیدهای چرب در کودکان مبتلا به بیش فعالی مشاهده شده است. روغن زیتون، بادام و گردو نیز به دلیل دارا بودن اسیدهای چرب امگا ۳ و امگا ۶ برای حفاظت از سیستم عصبی و بهبود افسردگی توصیه می‌شود.

سبزیجات

یکی از آرامش بخش‌ترین سبزی‌ها در مواقع استرس، کاهو و کرفس است. این سبزی دارای گروهی از ترکیبات به نام فیتالیدها بوده که مدر (ادرارآور) است و برای سیستم عصبی مرکزی یک آرامش بخش و ضد تشنج به حساب می‌آید. هورمون سروتونین که در تنظیم روند خواب، دمای بدن، کنترل عصبانیت نقش دارد و همچنین ملاتونین که عامل مهمی در تشخیص روز و شب و وقت خواب و بیداری است، آرام بخش‌های طبیعی بدن به شمار می‌روند. استرس با کاهش سطح ملاتونین می‌تواند سبب بی‌خوابی شود. موز شامل مقادیری از ملاتونین و سروتونین است که دو عامل مهم در آرامش خواب و راحت هستند. همچنین مقادیر منیزیم در موز اثر آرام بخش بر روی عضلات دارد. اسید آمینه تریپتوفان که در منابع غذایی حیوانی مانند لبنیات یافت می‌شود می‌تواند در بدن تبدیل به هورمون آرام بخش سروتونین شود. همچنین کلسیم موجود در شیر باعث تحریک مغز در استفاده از تریپتوفان می‌شود. یکی دیگر از مواد غذایی آرام بخش مغز بادام است که شامل هر دو عامل مهم خوب خوابیدن یعنی تریپتوفان و منیزیم می‌باشد.

ویتامین B12

کمبود فولیک اسید و ویتامین B۱۲ نیز می‌تواند عوارضی مانند اختلالات خلقی، واکنش‌های روان پریشانه نظیر توهم و نادرست انگاری، گیجی، سردرگمی، رفتار خشونت آمیز، خستگی، فرسودگی، بی‌خوابی، کاهش توانایی را به همراه دارد. فولیک اسید در بسیاری از مواد غذایی گیاهی و حیوانی مانند سبزیجات دارای برگ سبز به خصوص اسفناج، مارچوبه و بروکلی و سایر سبزیجات، مانند قارچ، سیب زمینی و نیز نان و گندم کامل (یا سبوس)، حبوبات، جگر و گوشت گاو کم چربی وجود دارد. ویتامین B۱۲ یا کبالامین نیز در جگر، شیر، تخم مرغ، ماهی، پنیر، گوشت‌های عضلات یافت می‌شود. بنابراین، با تنظیم برنامه غذایی صحیح، کافی، متعادل و متنوع، می‌توان با استرس که شاید یکی از پیامدهای مهم زندگی صنعتی و شهری است مقابله کرد. ضمن اینکه ورزش و تحرک جسمی کافی به رفع خستگی و افزایش کارایی عضلانی کمک زیادی خواهد کرد.



اسیر داشته‌های تان نشوید «آن» را داشته باشید که بر داشته‌ها حکمرانی کند، نه بر شما
● دکتر هرمز انصاری

سلسله ساسانیان، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که شاپور سن و سال زیادی نداشت که به ذوالاکتاف مشهور شد. نظر مورخان گوناگون را نیز درباره این لقب نوشتم سپس خشکسالی ۳۱۹ را تعریف کردم. این خشکسالی بیش از سه سال طول کشید ولی شاپور با ساختن سیلو و واردات آذوقه توانست ایران را از این بحران نجات بدهد. در آن چند سال، مرگ، مجازات محتکران بود. خشکسالی تازه تمام شده بود که زلزله‌ای بسیار مهیب، زندگی ناگوار مردم را ناگوارتر کرد. شاپور سربازانش را به کمک مردم فرستاد و شهرهای ویران را بازسازی کرد. او خانه‌های ضدزلزله ساخت. مورخان زیبایی و شیوه مهندسی این خانه‌ها را ستوده‌اند. سه سال پس از زلزله، بار دیگر مخلب حمله کرد. شاپور با رافه‌بن دهدم که پهلوان نامی عرب بود، تن به تن جنگید و او را کشت. در این جنگ سه روزه، مخلب دستگیر شد و او را پیش شاپور بردند. شاپور او را به قصاص محکوم کرد. مخلب که مردی گستاخ بود، هنگام محاکمه نشان داد که از شاپور هراسی ندارد. و اینک ادامه داستان...

سرانجام قروه‌بن مخلب

شاپور به مخلب گفت: شاید در سپاه من کسی به دلیری و گستاخی تو نباشد ولی من نمی‌توانم تو را ببخشم زیرا آن صد و پانزده هزار نفری را که کشته‌ای، از من خواهند پرسید چرا قاتل ما را مجازات نکردی، پس تو را به دژخیم می‌سپارم.

درباره شیوه مجازات مخلب دو روایت وجود دارد. یکی می‌گوید شاپور دژخیم را فراخواند و فرمود گردنش را زدند. روایت تاریخی دوم می‌گوید شاپور فرمود او را به شهر بردند سپس جارچیان بانگ زدند بیایید مجازات شدن قاتل شهیدان خود را تماشا کنید. هنگامی که مردم گرد آمدند، شاپور به دژخیم فرمود شانه‌های مخلب را سوراخ کنند و ریسمان از آن بگذرانند و او را از درختی بیاویزند. مخلب گفت: مگر نمی‌خواهی مرا بکشی؟ پس گردنم را بزن و مرا زجرکُش نکن! شاپور گفت:

ـ یادت هست به تو گفتم چون پادشاهی مهربانم، تو را یک بار قصاص می‌کنم نه صد و پانزده بار؟ و یادت هست که گفتی هر کس را فقط یک بار می‌توان کشت؟ اکنون می‌خواهم به تو یاد بدهم که می‌توانم تو را بارها بکشم.

او پس از چند ساعت سخت و عذاب‌آور جان داد و از عذاب شاپوری رهایی یافت. سرداران مخلب نیز محاکمه و مجازات شدند. دژخیم‌های شاپور آنها را مانند مخلب از شانه آویختند با این تفاوت که ریسمان را از زیر بغل آنها گذراندند و شانه‌های شان را سوراخ نکردند. امروز نیز برخی از پیروان فرقه‌های خودآزار (مازوخیستی) خود را از کتف می‌آویزند. آنها پوست کتف‌های خود را سوراخ می‌کنند و قلاب بزرگی از آن می‌گذرانند و خود را از آن قلاب‌ها می‌آویزند. حتی کسانی هم هستند که با نمایش دادن بدن آویخته خود، درآمدهای خوبی می‌گیرند. توضیح می‌دهم که آنها نخست پوست خود را با موادی مانند لیدوکائین بی‌حس می‌کنند آنگاه پوست را که ضخیم و مقاوم است، سوراخ می‌کنند و خود را می‌آویزند و می‌کوشند به خلسه بروند تا درد کمتری حس کنند. هم‌چنین مرتاض‌هایی که روی میخ می‌خوابند یا چهل شبانه‌روز روی یک پای خود می‌ایستند.

قوم هپ‌تال

هنگامی که شاپور از جنگ با اعراب آسوده شد، تابستان بود و مانند پادشاهان هخامنشی و ساسانی به همدان رفت. در روزگار هخامنشیان و ساسانیان همدان پایتخت تابستانی بود و کاخ‌های مجهز و زیبایی داشت. مورخان ارمنی گفته‌اند شب‌های همدان چنان سرد بود که کسی نمی‌توانست بدون بالاپوش در هوای آزاد بخوابد. برای شاپور غنیمت بود که پس از خشکسالی و زلزله و جنگ با اعراب، به همدان برود و از آن آب و هوای آرامش‌بخش بهره‌مند شود. حاکم همدان با سپاهی تشریفاتی به پیشواز شاپور رفت و او را به کاخ شاهی برد. مسیر شاپور تا کاخ تزئین شده بود. زمین را با گل فرش کرده بودند و گروهی از دختران زیباروی با جامه‌های رنگین محلی، در دو سوی راه ایستاده بودند و با آبدستان، گلاب می‌پاشیدند و هوا را معطر می‌کردند. رامشگران و خُنیاگران سرود می‌خواندند و چنگ و عود و بربط می‌نواختند. شاپور از آن پیشواز خشنود شد و اسب سفید خود را که یال و دمی حنایی داشت، به حاکم همدان بخشید. دیوولافوان فرانسوی می‌گوید: «این پیشواز چنان در نوع خود بی‌مانند بود که یونانی‌ها آن را پیشواز زرین نامیده‌اند.» اما شاپور نتوانست از این پیشواز زرین و آن طبیعت دلپذیر لذت ببرد. زیرا خبر آوردند که گروهی از وحشیان بلند قامت و تنومند که گیسوانی بلند و زرین و چشمانی آبی دارند، به آذربایجان تاخته‌اند و هر مردی را که دیده‌اند، کشته‌اند.

مهاجمان از نژاد اورارتو بودند که امروز به‌طور پراکنده در قفقاز و بین چرکس‌ها دیده می‌شوند. نژاد اورارتو تمدنی پیشرفته و قدیمی داشت. آنها پیش از این که قوم ماد به ایران بیایند، در شمال و در اطراف کوه آرارات زندگی می‌کردند. ژاک دومورگان می‌گوید آنها کوره‌های ذوب آهن داشتند و می‌توانستند آهن را تغلیظ کنند. کوره‌هایی که در ارمنستان کشف شده، هفت هزار سال قدمت دارند. گیرشمن معتقد است قوم هاتی ذوب آهن را از قوم اورارتو آموخته است.

قوم بزرگ و نیرومند و متمدن اورارتو ناگهان نابود شد و دیگر هرگز نتوانست مانند گذشته نیرومند شود. دومورگان معتقد است آریایی‌ها این قوم را برانداختند. البته قوم «اورارتو» یکی از شاخه‌های نژاد آریایی بود و گرچه نابود شدند، کاملاً از بین نرفتند و به‌طور پراکنده با چادرنشینی به زندگی خود ادامه دادند. هپ‌تال‌ها یکی از این اقوام پراکنده بودند که هر وقت گرسنه می‌شدند، به شهرهای آباد حمله می‌کردند ولی حمله این‌بار آنها به آذربایجان، فقط برای رفع گرسنگی نبود و با فلسفه کشورگشایی آمیخته بود. فرمانروای آنها جوان باریک‌اندامی بود که به دلیل چالاکی بسیاری که داشت، در جنگ تن‌به‌تن کسی حریف او نمی‌شد. بین این گروه از هپ‌تال‌ها آیینی بود که برای انتخاب فرمانروا، بین کاندیدها جنگ تن‌به‌تن برگزار می‌کردند و تاج به کسی می‌رسید که زنده بماند. اوشالاز، جوان بیست ساله‌ای بود که همه کاندیدهای فرمانروایی را کشته بود و اینک می‌خواست به تیسفون بتازد و تاج از سر شاه ایران بردارد.

برخی از مورخان پنداشته‌اند قوم «هپ‌تال» همان مغول است اما چنین نیست زیرا مسیر حمله آنها به ایران نشان می‌دهد که از شمال غربی آمده‌اند اما مغول‌ها همیشه از شمال شرقی به ایران حمله می‌کردند. «هرتسفلد» پس از عرضه کردن اسناد و دلایلی می‌گوید بی‌گمان قوم هپ‌تال آریایی بودند و به قوم مغول هیچ ربطی ندارند. حتی این واقعیت که آریایی‌ها نژاد اورارتو را نابود کردند، انکارناپذیر است و فقط کسانی آن را نمی‌پذیرند که نمی‌خواهند آریایی‌ها را قومی خونخوار معرفی کنند ولی این حقیقت دارد که آریایی‌ها هنگامی که به ایران آمدند، همه حکومت‌های محلی را نابود کردند.

می‌نگَهِ‌ی دلیر

شاپور که از هجوم هپ‌تال‌ها خبردار شد، با لشکری که همراهش بود، به سوی آذربایجان رفت. سر راه، از ری گذشت و سربازان پادگان بزرگ ری را با خود برد. او می‌دانست در توروس (تبریز) و اورمیه (ارومیه) دو پادگان نیرومند دارد ولی پیش‌بینی می‌کرد که شاید اوضاع طوری شود که نتواند از آن پادگان‌ها سود ببرد. شاپور شتاب داشت که قبل از اوشالاز، فرمانروای هپ‌تال‌ها به رود ارس برسد. هنگامی که به جایی برسد که امروز به آن می‌گوییم مرند، دریافت که اوشالاز هنوز به ارس نرسیده است. شاپور ارتش خود را به بخش‌های جنوبی ارس برد. کمی بعد گروه زیادی از کسانی که از مقابل هپ‌تال‌ها گریخته بودند، به شاپور پناه آوردند. شاپور که می‌دانست آنها با تمام شدن جنگ نمی‌توانند به خانه‌های خود برگردند، دستور خانه‌سازی

داد زیرا می‌دانست با رسیدن فصل سرما، همه آنها خواهند مرد. شاپور چنان مدیریتی داشت که مشکلات آب و نان جنگ‌زده‌ها را سه روزه حل کرد. گروهی از مهندسانش را نیز همان‌جا گذاشت تا با نیروی انسانی محلی و جنگ‌زده‌ها برای آنها خانه بسازند. در همان سه روز، بخشی از سربازانش را از ارس گذراند و جبهه کوچکی ایجاد کرد سپس به جاسوسانش فرمود بروند و از اوشالاز و سپاهش خبر بیاورند.

اوشالاز از تنگه داریال که در گرجستان قرار داشت، گذشته و سر راهش همه جا را ویران کرده بود. زنان و جوانان زیادی را اسیر کرده بود تا به بازار برده فروشان ببرد. آن روزها کنیزان آذری قیمت بالایی داشتند. گیرشمن می‌گوید ارزش یک کنیز آذری با دو و حتی سه کنیز رومی و مصری برابر بود. خوب است توضیح بدهم که آذری‌ها زبان مخصوصی داشتند که از شاخه‌های زبان ایرانی بود. در ایران چند زبان وجود داشت. زبان هخامنشیان و ساسانیان زبان فارسی بود زیرا سرسلسله‌های هر دو از شهر فارس برخاسته بودند. البته زبان پهلوی هخامنشی با پهلوی ساسانی فرق داشت. اشکانیان نیز به زبان پهلوی اشکانی حرف می‌زدند. آذری نیز از زبان‌های دیگر ایران بود که چون مردم آذربایجان و قفقازیه با آن سخن می‌گفتند، به زبان آذری شهرت یافت پس این اشتباه است که فکر کنیم در تاریخ هر جا به زبان آذری اشاره شده، منظورش زبان ترکی است. زبان آذری امروزی (ترکی) پس از تسلط سلجوقیان به آذربایجان رواج یافت و مردمش ترک زبان شدند. زبانشناسان می‌دانند که هنوز هم در برخی از روستاهای آذربایجان واژه‌های آذری رایج است... بگذریم...

جاسوسان شاپور در کوه آرارات مستقر شدند و دیدند هپ‌تال‌ها در سه فرسنگی آنها اردو زده‌اند. آن روزها برای تخمین فاصله در شب، به لرزش نور نگاه می‌کردند. اگر فاصله نور تا بیننده کمتر از یک فرسنگ بود، نور لرزش و چشمک نداشت ولی بیش از یک فرسنگ نور چشمک می‌زد. هر چه فاصله دورتر می‌شد، چشمک‌ها نیز بیشتر می‌شد. متخصصان فاصله‌سنج به نوع لرزش و چشمک نور دقت می‌کردند و فاصله را تخمین می‌زدند. آن شب نیز فاصله‌سنج‌ها به شاپور خبر دادند که سپاهیان هپ‌تال تا پیش از فردا به ارس نخواهند رسید. شاپور به بقیه سربازانش فرمان داد از رود بگذرند و در آن سوی آب موضع بگیرند. تعدادی را نیز به عنوان طلایه‌دار به کوه آرارات فرستاد. چون چند پاس از شب گذشت، طلایه‌داران از حرکت مشعل‌ها متوجه شدند که اوشالاز می‌خواهد سپاهش را آماده حرکت کند. فرمانده طلایه‌داران کسی را فرستاد تا شاپور را باخبر کند. شاپور فهمید اوشالاز پیش از دمیدن سپیده راه افتاده است تا قبل از غروب به ارس برسد. فرمانده طلایه‌داران نیز این را می‌دانست. او مرد میانسال و باتجربه‌ای بود به نام می‌نِگه که بارها دلیری و خِرَد خود را نمایش داده بود. اکنون می‌خواست در آن سحرگاه پر از اضطراب کاری کند کارستان.

می‌نِگه به سربازانش که پانصد نفر بودند، گفت خود را آماده نگاه دارند تا هنگامی که اوشالاز به ارس نزدیک شد، از پشت به آنها بتازند و سپاه او را آشفته کنند. توضیح می‌دهم که وجود نظم در هر سپاه اهمیت بسیاری دارد طوری که هزار جنگجو در صف‌های منظم می‌توانند پنج هزار جنگجوی درهم ریخته را شکست بدهند. می‌نِگه می‌خواست نظم صفوف سپاه دشمن را به هم بزند تا در برابر ارتش شاپور دوم آسیب‌پذیرتر باشند.

اوشالاز و سربازانش از دامنه جنوبی آرارات بزرگ گذشتند و به سوی ارس رفتند. هنگامی که به ارس نزدیک شدند، آرایش نظامی جناح راست و چپ و قلب گرفتند. گاری‌های آذوقه خود را در عقبه سپاه، نزدیک جناح چپ آرایش دادند. می‌نِگه و پانصد نفری که با او بودند، بی آن که دیده شوند، دنبال هپ‌تال‌ها حرکت کردند. هنگامی که اوشالاز به ارس نزدیک شد و سربازانش را آرایش داد، می‌نِگه زمان کوتاهی صبر کرد آنگاه فرمان داد همزمان در چند شیپور بدمند و بر کوس‌ها بکوبند تا هپ‌تال‌ها فکر کنند ارتش بزرگی از پشت به آنها نزدیک می‌شود. همین‌طور هم شد و اوشالاز حیران شد زیرا گروهی پانصد نفری را می‌دید که در حال حمله هستند و این قابل قبول نبود زیرا همگی کشته می‌شدند. از سویی صدای شیپورها و کوس‌ها از ارتشی بزرگ خبر می‌داد و اوشالاز و سربازانش فکر می‌کردند پشت سر این پانصد نفر، حتماً سپاه بزرگی نیز هست. حرکت عجیب و بی‌سابقه می‌نِگه و حیرت هپ‌تال‌ها برای مدتی آنها را فلج کرده بود و هنگامی که به خود آمدند، دیدند همان پانصد نفر به گاری‌های آذوقه حمله کردند و آنها را آتش زدند. اوشالاز فریاد کشید آنها را قتل‌عام کنید. هپ‌تال‌ها به خود آمدند و بی‌هیچ آرایشی به طلایه‌داران حمله کردند. می‌نگه بی‌درنگ یکی از پیک‌های چابک‌سوارش را به اردوی شاپور فرستاد و به سربازانش فرمان داد چنان حمله کنند که انگار تعدادشان چند برابر سربازان دشمن است. فرمان می‌نگه به معنی جنگ تا آخرین قطره خون بود و همه می‌دانستند در چنین جنگی چه روی خواهد داد: سربازان اندکِ می‌نگه با ارتش پرتعداد هپ‌تال چنان بی‌باکانه جنگیدند که یک نفر می‌توانست چندین نفر را بترساند و دنبال آنها بدود.

هنگامی که آخرین سربازان می‌نگه نیز به خاک افتاد، او با بدنی خون‌چکان و شمشیری در دست، ایستاده بود و حالتی تهاجمی داشت. چند نفر او را محاصره کرده بودند ولی نمی‌توانستند به می‌نگه نزدیک شوند. اوشالاز که نمی‌خواست وقتش بیش از این تلف شود، گرزی و شمشیری به دست گرفت و گرزش را بر سر می‌نگه فرود آورد سپس سرش را برید. کمی پس از مرگ می‌نگه و سربازانش، سواران و ارابه‌های مخوف شاپور به سپاه آشفته اوشالاز حمله کردند. نخستین فرمان اوشالاز نجات دادن آذوقه‌هایی بود که هنوز نسوخته بودند زیرا مطمئن بود شکست خواهد خورد و نمی‌خواست آذوقه‌هایش به دست دشمن بیفتد.

هپ‌تال‌ها پیاده می‌جنگیدند و اگر با خود اسبی آورده بودند، برای کشیدن گاری‌های آذوقه و ملزومات جنگی بود. این نیز دلیل دیگری است که ثابت می‌کند هپتال‌ها مغول نیستند زیرا مغول‌ها از دیرباز چنان با اسب مأنوس بودند که روی آن می‌خوابیدند، غذا می‌خوردند و می‌جنگیدند. هپ‌تال‌ها بسی چالاک بودند و در جنگ مدام جای خود را عوض می‌کردند و دشمن را گیج می‌کردند. با این حال در برابر هجوم ارابه‌های جنگی افزون بر مرگ، راهی نداشتند. ارابه‌ها از جناح چپ می‌تاختند و سواران از جناح راست. هپ‌تال‌ها برای جنگیدن شمشیر و کمان و گرز با خود آورده بودند. آنها نتوانستند از کمان‌های خود به خوبی استفاده کنند و مانع پیشروی ارابه‌ها و سوارکاران شوند زیرا هر کس برای خودش تیر می‌انداخت در حالی که برای چنین شرایطی کمانداران باید دسته دسته شوند و هر دسته با هم تیراندازی کنند ولی چون می‌نگه دلیر نظم و آرایش جنگی آنها را به هم ریخته بود، کمان‌ها کارایی خود را از دست داده بودند.

هنوز خورشید به میانه آسمان نرسیده بود که اوشالاز دریافت جنگیدنش هیچ سودی ندارد بنابراین سپاهش را با آرایش عقب‌نشینی آراست و گریخت. او امیدوار بود شاپور از تعقیبش دست بردارد ولی شاپور که می‌خواست درس عبرتی فراموش نشدنی به آنها بدهد، فرمان تعقیب داد و دو پاس پس از ظهر به هپ‌تال‌ها نزدیک شد. اوشالاز بی‌درنگ فرمان داد سربازانش از آرایش عقب‌نشینی به آرایش دفاع تغییر حالت دهند. این کار به وقت زیادی نیاز داشت بنابراین پیش از این که اوشالاز بتواند سپاهش را به حالت دفاع دربیاورد، شاپور و سربازانش یورش آوردند. شاپور فرمان داده بود هر کس را که تسلیم نشد، بکشند.

کمی پیش از غروب، بیشتر سربازان هپ‌تال تسلیم شدند و شمشیر انداختند اما اوشالاز و گروهی از افرادش همچنان می‌جنگیدند. شاپور به جارچی‌ها گفت جار بزنند که ای اوشالاز شاپور می‌گوید تسلیم شو و افرادت را به کشتن نده. جارچیان اوشالاز گفتند: اگر شاپور می‌خواهد این جنگ زودتر تمام شود، بیاید و با اوشالاز تن‌به‌تن بجنگد. گفته بودم که اوشالاز رقیبان نیرومند خود را در جنگ تن‌به‌تن کشته بود بنابراین سرداران و مشاوران شاپور از او خواستند این پیشنهاد را نپذیرد. شاپور گفت اگر به این جنگ ادامه دهیم، پاسی پس از غروب، پیروز شده‌ایم اما اگر پیشنهاد اوشالاز را نپذیرم، به من لقب ترسو خواهند داد. ناچار دیگر کسی سخنی نگفت و به آوردگاه رفت. اوشالاز برای جنگیدن گرز برداشته بود. شاپور نیز شمشیر در دست داشت و بدون اسب آمده بود. شاپور خواست پیش از جنگ چیزی بگوید اما اوشالاز با حرکتی ناگهانی دشنه‌ای از کمر کشید و به سوی شاپور انداخت... تا هفته آینده صبر کنیم تا ببینیم پس از خشکسالی، زلزله و جنگ‌های پی‌درپی آیا ایرانیان روی آرامش خواهند دید و یا بلای ناگوار دیگری گریبان آنان را خواهد گرفت.

ادامه دارد

رفتار عادلانه با مردم زینت پادشاهی است • حضرت امیر(ع)

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



قصه قدرت و گنج سلطانی...

بعد از ظهر بود و طبق معمول که بین ساعات ۱ تا ۳ عصر که خیابان‌ها خلوت است داخل کلانتری ما هم خبری نبود و خلوت بود، نه شکایتی از کسی شده بود ونه دعوایی رخ داده بود.... به همین خاطر من داخل اتاقم مشغول مطالعه روزنامه صبح بودم، محسن و استوار هم سرشان به کار خودشان گرم بود، گروهبان پورهمت هم به اتاق «سرگرد صادقی» رفته بود و مثل یکی، دو هفته اخیر داشتند در مورد ساختمانی که مشغول ساختنش بودند حرف می‌زدند، آنها که هر جفتشان تا هفت سال قبل مستأجر بودند، از آن جایی که همسرانشان خواهر همدیگر بودند، از این همزیستی مسالمت آمیز زنانشان استفاده و اقدام به خرید یک خانه کلنگی کوچک دوطبقه کردند، تا لااقل از مشکل «اجاره‌نشینی» خلاص شوند و حالا پس از این مدت، با دریافت «وام ساخت و ساز» از بانک، اقدام به ساختن یک ساختمان چهار طبقه کرده بودند تا هر کدام صاحب دو واحد شوند و دوران بازنشستگی‌شان را با آرامش بگذرانند و آینده فرزندانشان نیز بیمه شود! و حالا اند کی بگومگو داشتند که هر یک کدام طبقات را بردارند...

آن دو نفر همچنان مشغول بحث کردن بودند که «ایرج پررو» داخل کلانتری شد، ایرج که بساط «لبوفروشی» در محل داشت و «خبر بیار» مأموران ما بود، به این خاطر بچه‌های محل بهش لقب «پررو» داده بودند که وقتی دعوا می‌کرد، اگر صد تا مشت و لگد هم می‌خورد، دعوا که تمام می‌شد رو به طرف می‌کرد و در حضور دیگران می‌گفت: «شانس آوردی سوامون کردند... وگرنه آنقدر می‌زدمت تا خون بالا بیاری!»

ایرج اما، سوای اینکه کتک‌خورش ملس بود اما «مخبر» خیلی خوبی محسوب می‌شد، اهل این نبود که «خبر سوخته» بدهد و در عین حال خلافکاران خرده‌پا و تازه کار را لو نمی‌داد، او هر وقت راپورت کسی را می‌داد، مطمئن می‌شدی که قرار است یک خلاف بزرگ رخ بدهد! مثل آن روز که قرار بود خبری در مورد «فضلی ابلیس» بدهد، فضلی از آن دست خلافکارانی بود که حتی بین خلافکاران هم کسی از او دل خوش نداشت، حالا چرا هیچکس از او خوشش نمی‌آمد و بهش لقب «شیطان» داده بودند؟ این را چند روز بعد فهمیدم!

ایرج پررو «خبرش» را اینگونه داد: «چند وقت قبل شنیدم که «فضلی شیطان» داره واسه «شیخ‌های» مایه‌دار اون طرف خلیج فارس دلالی می‌کنه، که از این کار کثیف‌تر وجود نداره!

من معتقدم کلانتر، که آدم اگر خلاف هم می‌کنه، باید مشتی و باشرف باشه! نه اینکه مثل «فضلی» ناموس مملکتش رو فریب بده و ببره بفروشه به اجنبی! واسه همین بود که خیلی وقته دنبال «شیطان» می‌گردم تا «راپورتش» رو بدم، اما نامرد از وقتی به جای ریال «دینار و دلار» توی جیبش می‌گذاره، کلاسش رفته بالا و «شمال شهر» زندگی می‌کنه و براش افت داره بیاد پایین و به بچه محل‌های سابقش سر بزنه! اما بالاخره گذر پوست افتاد به دباغ خونه! امروز قبل از ظهر «فضلی شیطان» آمد کنار بساطم و سراغ قدرت رو گرفت، قدرت یکی از بچه محل‌های سابقمون بود که به خاطر مچ‌های قوی که داره و زمین رو خوب بیل و کلنگ می‌زنه، هر کس می‌خواست بره دنبال گنج می‌آمد و او را با خودش می‌برد، علتش هم اینه که گنج یابها، نیاز به کسانی دارند که بتوانند زمین را خوب و سریع بکنند و مچ قوی داشته باشند که خسته نشن، قدرت تا دو سال قبل کارش همین بود، اما از وقتی که سر همین کار چهار ماه حبس کشید، این کار رو گذاشت کنار و الان در یک کبابی «هلیم» می‌پزه!

البته من به فضلی چیزی از آدرسش نگفتم، یعنی گفتم دو، سه روز دیگه بهم سر بزند تا آدرسش رو پیدا کنم، به شیطان آدرس قدرت را ندادم، واسه اینکه می‌خواستم ببینم قضیه چیه؟ اینکه یک دلال ناموس بره دنبال گنج کمی عجیب نیست «جناب سروان محسن»؟

با خودم گفتم قضیه به این سادگی نیست، واسه همین قبل از اینکه بیام اینجا رفتم سراغ داداش کوچیکه «فضلی» که یک حشیشی درب و داغونه، ولی چون تو خونه قدرت زندگی می‌کنه، مطمئن بودم از جیک و پیک داداشش باخبره، که حدسم درست بود، لاکردار «حشیش» طوری مخ «شمس‌الله» رو ضایع کرده که تا یک بسته سیگار بهش دادم، شماره شناسنامه داداشش رو هم بهم داد، می‌گفت «فضل‌الله» که چند وقته برای یک پولدار اهل دوبی دلالی می‌کنه، این دفعه قراره [غیر از اینکه مثل همیشه دو تا دختر رو بهش بفروشه] یک گنج هم براش پیدا کنه! از قرار معلوم شمس‌الله بیشتر از این چیزی نمی‌دونه، خود «فضلی شیطان» هم اونقدر ابلیس هست که من نتوانم از زیر زبانش حرف بکشم؟ دیگه بقیه‌اش با خودتان کلانتر، فقط همینو بگم که من تا سه روز دیگه باید آدرس «قدرت» را به فضلی بدم...

قرار شد تا فردا صبح فکر بکنم و به ایرج خبر بدم. بعد از رفتن او بلافاصله با بچه‌های کلانتری جلسه‌ای فوری برگزار کردم و همه چیز را برایشان گفتم، پیشنهادهای زیادی مطرح شد، سرگرد صادقی می‌گفت همین الان فضلی را بازداشت و در بازجویی مجبورش کنیم اعتراف کند.

پاسخ دادم: «بیخود بهش نمی‌گن شیطان... تا یک ماه هم نگهش داریم مقر نمیاد... ضمناً وکیل زبردستی داره و ما هم نمی‌تونیم بدون مدرک نگهش داریم...!»

پورهمت گفت: «اگر اون دخترهایی که می‌خواد بفروشدشان را پیدا کنیم کار حله!»

که محسن در پاسخش گفت:

ـ درسته... ولی فکر نکنم فضلی به این سادگی دم لای تله بده گروهبان!

انگار استوار کریمی با تجربه، افکار مرا خوب پیش‌بینی می‌کرد که حرف آخر را به صورت سوال مطرح کرد: «کلانتر به فکر نفوذی هستی»؟

بدون اینکه به محسن نگاه کنم پاسخ دادم: «شاید! باید ببینم نظر سرتیپ چیه...؟ بعد از ظهر می‌رم سراغش» این را گفتم و جلسه فوریمان تمام شد.

محسن آنقدر ساکت ماند تا بالاخره با شوخی رو کردم به استوار و گفتم:«انگار بعضی‌ها جا زدن استوار؟»

کریمی که مثل همیشه دوست نداشت محسن در مأموریت‌های خطرناک شرکت کند ـ درست مانند برادری که نگران برادر کوچکش باشد ـ حرفی نزد تا به جای او خود محسن به حرف بیاید:«نه کلانتر... خودت می‌دونی این طوری نیست و من خدا خدا می‌کنم که نفوذی بشم... اگر می‌بینی به هم ریختم، واسه اینه که باورم نمی‌شه یک نفر مثل شیطان اینقدر سقوط بکنه!»

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد و من یک ساعت بعد راهی دفتر سرتیپ شدم و او وقتی پیشنهاد را شنید سر تکان داد و گفت:

ـ درسته کلانتر... هیچکس بهتر از محسن از عهده این پرونده برنمیاد... من ترتیب مأموریتش رو می‌دم... فقط به سروان بگو که فضلی خیلی خیلی آدم بی‌رحمیه...»!

سر تکان دادم:«گفتم تیمسار!»

به این ترتیب همه چیز مهیا شد برای اینکه محسن وارد ماجرا شود، آخر شب او و استوار کریمی را به خانه‌ام دعوت کردم و آخرین صحبت‌ها میانمان رد و بدل شد. سپس قرار گذاشتیم که آدرس کبابی را که قدرت در آن مشغول بود از ایرج بگیریم و محسن از فردا «وردست» قدرت شود!

***

مثل همیشه محسن موفق شد در «کبابی یگانه» مشغول به کار شود.

طبق قرارمان، محسن هر شب که برای خریدن سیگار به «سیگار فروش دوره گرد» که مأمور مخفی ماست مراجعه می‌کند، گزارشش را که روی تکه کاغذ کوچکی می‌نویسد و لابلای اسکناس‌ها رد می‌کند، به دست من می‌رساند، اولین گزارش، روز شنبه، امروز صبح وقتی جلوی کبابی یگانه رسیدم و این دستنویس را روی شیشه مغازه دیدم که نوشته بود:«به یک کارگر ساده نیاز داریم» فهمیدم که خدا قرار است مثل همیشه کمکمان کند.

قدرت شب‌ها در مغازه کبابی می‌خوابد و صاحب کبابی قبول کرد من هم آنجا بخوابم»

گزارش یکشنبه:«تقریباً با قدرت دوست شده‌ام، آدم توداریست، ولی خیلی بامعرفته»

گزارش دوشنبه«کم کم دارم با قدرت صمیمی می‌شوم، بدبختی این است که قدرت واقعاً خلاف را کنار گذاشته، فعلاً که «فضلی شیطان» نیامده!»

گزارش سه شنبه ساعت ۱۱ شب:«بالاخره فضلی پیدایش شد، همانطور که حدس زده بودم، قدرت به این راحتی‌ها پیشنهاد فضلی را نمی‌پذیرد، فعلاً دارم وسوسه‌اش می‌کنم که به خاطر من هم شده «پیشنهاد شیطان» را که پول خوبی می‌دهد بپذیرد، یادمان باشد که در پایان مأموریت، قدرت را به خاطر همکاری با مأموران از هر گونه اتهام مبرا سازیم، چون او واقعاً به خاطر من (که فکر می کند با دستمزد قدرت می‌خواهم فرزندم را جراحی کنم) وارد این کار شده» گزارش سه‌شنبه: امروز «فضلی شیطان» آمد و بالاخره قدرت را راضی کرد، البته «شیطان» فقط قدرت را می‌خواست، اما شرط قدرت این بود که من هم باید همراهشان باشم! فضلی هم به ناچار قبول کرد. البته فضلی حرفی از دلالی برای شیوخ نزده، که اگر قدرت چنین چیزی را بداند، یقیناً در این کار شرکت نمی‌کند!»

گزارش چهارشنبه:«قرار است فردا صبح یک «لندرور» بیاید دنبالمون و من و قدرت را به آن شهرستان مرزی ـ که گنج بالای یکی از تپه‌هایش دفن شده برساند. انگار فضلی به من شک کرده، اگر احساسم درست باشد دیگر به سراغ سیگار فروشی نمی‌روم و فقط از طریق «ردیابی» که در کاپشنم جاسازی کرده‌اید مرا تعقیب کنید»

گزارش پنجشنبه: این آخرین گزارش من است، به مأمور سیگار فروش ـ یا هر مأمور دیگری ـ بگویید دنبالمان نیاید، فضلی حسابی مرا زیر نظر گرفته، قرار است فردا صبح زود راه بیفتیم که شب به محل گنج برسیم»

***

این آخرین گزارش مکتوب محسن بود، مجبور شدیم مأمور مراقب محسن را از مأموریت خارج کنیم. حالا فقط امیدوارم «ردیابی» که همراه محسن است درست کار کند!

صبح جمعه همزمان با راه افتادن قدرت و محسن، ما نیز با دو اکیپ و شش مأمور به طرف آن شهر مرزی راه افتادیم، گروه اول که همراه من هستند، از استوار کریمی و پورهمت تشکیل شده، گروه دوم سه تا از مأموران زبده آگاهی هستند.

آخر شب پنجشنبه، استوار حرف دل مرا به زبان آورد و گفت:«دلم شور می‌زند کلانتر» او را آرام کردم، اما خودم...»

ادامه ماجرا به روایت محسن

ساعت ۴ صبح جمعه راه افتادیم. من و قدرت همراه راننده‌ام که مورد اعتماد فضلی است با لندرور راه افتادیم. اما شیطان با یک شورلت استیشن و پشت سر ما می‌آید. وقتی قدرت از او پرسید:«چرا با هم نمیریم؟» فضلی چپ چپ نگاهش کرد و گفت:«بهت نگفتند من از فضولی خوشم نمیاد؟» و قدرت دیگر حرفی نزد. فکر می کنم داخل ماشین که «فضلی شیطان» پشت فرمانش نشسته، کسان دیگری هم باشند، کسانی که اگر قدرت بداند دو تا دختر ند که قرار است توسط فضلی فروخته شوند، امکان ندارد قدرت راهش را ادامه بدهد! بعد از ظهر جمعه به آن شهر رسیدیم. فضلی مخصوصاً پا به پا کرد تا هوا تاریک شود، که مأموران ژاندارمری متوجه نشوند که داریم به طرف ارتفاعات می‌رویم! ساعت ۸ شب، موقعی که هوا کاملاً تاریک شد، به نقطه‌ای رسیدیم که نقشه نشان می‌داد.

«فضلی» ما را بالای یک تپه به ارتفاع هشتاد متر برد که زیرش یک رودخانه خروشان قرار داشت پایش را نقطه‌ای قرار داد و گفت:

ـ همین جاست... چهار متر که بکنین به یک جعبه پر از سکه‌های طلا می‌رسیم... ظاهراً یکی از سربازهای اسکندر این طلاها را دور از چشم سربازان یونانی اینجا دفن می‌کند تا بعداً سر فرصت بیاد و درشون بیاره... اما بیچاره خبر نداشت که هموطنان ما شاید هم پدربزرگ جد من بوده ـ تمام سربازای اسکندر مقدونی رو به درک می‌فرستند! و قسمت این بود که طلاها برسه به من!

«شیطان» خندید و گفت زودتر شروع کنید به کندن» من که منتظر رسیدن کلانتر و اکیپ بچه‌های آگاهی بودم (در آن لحظه خبر نداشتم که ردیاب داخل لباسم به خاطر آب و هوای مرطوب آن منطقه از کار افتاده و کلانتر و نیروهای تحت امرش دارند تمام آن منطقه کوهستانی را برای یافتن ما جستجو می‌کنند) به همین خاطر و برای اینکه وقت تلف کنم گفتم:«آقای فضلی مطمئنی اینجا گنج وجود داره؟» شیطان پوزخندی زد و نقشه را نشانم داد و گفت:«میدونی نقشه سلطانی یعنی چی؟ یعنی امکان نداره دروغ باشه...! پس شروع کن!»

مشغول کندن شدیم که سر و کله همراهان فضلی که داخل ماشین بودند پیدا شد، دو تا دختر نوزده و بیست و یک ساله که فکر می کردند قرار است راهی ترکیه شوند و خبر نداشتند که فضلی قولشان را به عربهای پولدار داده!»

قدرت با دیدن دخترها گفت:

«اینها دیگه کی هستند فضلی؟»

ـ فضولی موقوف... این دفعه دومه که بهت می‌گم!

قدرت حرفی نزد و همراه من شروع کرد به کندن زمین، تقریباً دو متر کنده بودیم که مهمان خارجی فضلی شیطان پیدایش شد که با دیدن دخترها لبخندی زد و گفت:«اهلاً و سهلاً مرحبا...»

دخترها که تازه فهمیده بودند قضیه چیست خواستند واکنش نشان بدهند که فضلی با چند مشت و لگد آرامشان کرد و آنها را فرستاد داخل ماشین «دلال عرب» با حرفهایی که بین «دلال عرب» و فضلی رد و بدل شد، قدرت فهمید قضیه چیست و خشمگین گفت:«قرارمون این کثافت کاری‌ها نبود...!» فضلی شیطان که عصبانی شده بود فریاد زد:«دیگه داری حوصله‌مو سر می‌بری، کارت را زودتر تمام کن تا نکشتمت...!» من قدرت را آرام کردم و کندن را ادامه دادیم تا بالاخره به آنچه که «گنجنامه سلطانی» نشان می‌داد رسیدیم، حدود هفتاد سکه طلا، متعلق به صدها سال قبل!

بقیه در صفحه ۵۷

اگر می‌خواهید حرف شما را باور کنند، از خود نگویید

• پاسکال

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

فتح کامل نیست

صدای ناب اذان می آید
صدای ناب اذان
صفیر دستهای مومن مردی‌ست
که حس دور شدن
گم شدن، جزیره شدن را
ز ریشه‌های سالم من بر می‌چیند
و من به سوی نمازی عظیم می آیم
وضویم از هوای خیابان است
و راههای تیرهٔ دود
و قبله‌های حوادث در امتداد زمان
به استجابت من هستند
و لاک ناخن من برای گفتن تکبیر
قشر فاصله نیست
و من دعای معجزه می‌خوانم
دعای تغییر
برای خاک اسیری که مثل قلعهٔ دین
فصول رابطه‌اش
به اصلهای مشکل پیوسته است
و اوست که می‌داند که پشت خستهٔ ابر
به لحظه‌های ترد شکستن نیاز دارد
و دفع توطئهٔ تخدیر
به لحظه‌های بعدی باران
و لحظه‌های وحشی رود
و من که از قساوت نان می‌دانم
می‌دانم که فتح کامل نیست
و هیچ ذهن محاسب هنوز نتوانسته است
هجای فاصلهٔ برگ را
ز کینهٔ پنهان باد بشمارد
و حرص یافتن مروارید
تمام سطح صدف را
به طرد عاطفهٔ شن مجاز خواهد کرد

طاهره صفارزاده

نمونه شعر کهن

مست

چنان مستم چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
چنانستم چنانستم من امروز
به جان با آسمان عشق رفتم
به صورت گر در این پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
برون رو کز تو وارستم من امروز
به دستم داد آن یوسف ترنجی
که هر دو دست خود خستم من امروز
بیامد بر درم اقبال نازان
ز مستی در برو بستم من امروز
چو واگشت او پی او می‌دویدم
دمی از پای ننشستم من امروز
مبند آن زلف شمس‌الدین تبریز
که چون ماهی در این شستم من امروز

مولانا

فریب

مرداب که رهسپار دریا نشده
بر پونه نگاه مار زیبا نشده
«گر صبر کنی» فریب چندین ساله‌ست
صد سال گذشته غوره حلوا نشده

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

چه می‌خواهی؟

از دفتر شعر من چه می‌خواهی؟
وقتی غمی از دلم نمی کاهی
دست طلبم همیشه کوتاه است
تو سقفی و آسمانی و ماهی
این درد عیان، بیان نمی‌خواهد
ای آنکه ز عمق دردم آگاهی
من از چه مسیر می‌رسم تا تو؟
کو از من خسته، تا خودت راهی؟
سعی‌ام به سعادتی نشد نائل
وقتی که نمی کنی تو همراهی
بد می گذرانم عمر را بی تو
خوش می گذرانی عمر را، شاهی!
از خش‌خش برگ زرد زیر پایت
یاد من خسته باش، گه گاهی
من از تو به تو پناه می آرم
تو صاحب عِزّ و دولت و جاهی
دستان مرا بگیر در دستت
ای دست تو روشن و یداللهی!
در دست تو نسخهٔ شفا بسیار
دربارهٔ من مکن تو کوتاهی

حسن احرامی ـ گنبدکاووس

شرمنده

پری شرمنده چونانکه پلنگ از ماه شرمنده است
چه باید کرد؟ باز این پنجهٔ کوتاه شرمنده است
نگاهت آیه‌های روشن وحی است، اما حیف
دل من از همان آغاز بسم‌الله شرمنده است
خجالت می کشم با چشمهایت روبرو باشم
مرا نفرین مکن، آیینه‌ام از آه شرمنده است
بیا تا آخر این شعرها دست خودت باشد
رفیق نیمه راهت، رفیق راه شرمنده است

حسین جنت مکان ـ تهران

شمس

درد یک پنجره را پنجره‌ها می‌فهمند
معنی کور شدن را گره‌ها می‌فهمند
سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین
قصهٔ تلخ مرا سرسره‌ها می‌فهمند
یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن
چشمها بیشتر از حنجره‌ها می‌فهمند
آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا
مردم از خواندن این تذکره‌ها می‌فهمند
نه نفهمید کسی منزلت شمس مرا
قرنها بعد در آن کنگره‌ها می‌فهمند

کاظم بهمنی

چند رباعی از جلیل صفربیگی ـ ایلام

بعد از تو

انگار که زیر و رو شدم بعد از تو
در چاه خودم فرو شدم بعد از تو
از بس به دلم دروغ گفتم، بانو
چوپان دروغگو شدم بعد از تو

باشم یا نه؟

من مانده‌ام اینکه بنده باشم یا نه؟
بازی بکنم برنده باشم یا نه؟
با چشم خودت اشاره‌ای کن از دور
ای عشق بگو پرنده باشم یا نه؟

قطار خالی

می‌خواهم از این شکسته بالی بروم
آهسته شبی از این حوالی بروم
اکنون که بلیط مرگ در دست من است
با زندگی ـ این قطار خالی ـ بروم

دیدار

ای مرکز ثقل کهکشان دل من
خورشیدِ بلندِ آسمانِ دل من
عمری‌ست که من منتظر دیدارم
یک جمعه بیا به جمکرانِ دل من

شرط

ای کاش کسی از عاشقی بو ببرد
دل را به شکار چشم آهو ببرد
خسته شدم از خودم خریداری کو؟
تا قلب مرا به شرط چاقو ببرد

نام تو

رود به دنبال تو بی‌تاب شد
ماه تو را دید که بی‌خواب شد
آب نفهمید تو را بیش از این
تا جگر دشت که خوناب شد
تشنگی آنقدر به آخر رسید
سنگ برای عطشت آب شد
نام تو آوازهٔ تقویمهاست
نام تو در ذهن زمان قاب شد
ناب‌ترین چشمهٔ هستی تویی
قطره‌ای از عشق تو مهتاب شد
قافیه تکرار عطشهای توست
قافیه در سوگ تو نایاب شد

حجت‌الله بخشوده ـ ایلام

دلتنگی

دلتنگم و کس نیست به او دل بسپارم
سر بر سر دوشش ز ارادت بگذارم
خشکیده به لب، وسوسهٔ بوسه به دستی
کو دست مرادی که از او کام بر آرم
از بس که اناالحق شنوم از کس و ناکس
هم طالب منصورم و هم چوبهٔ دارم
شیرین چو بپاخاست به خونخواهی فرهاد
من داغ غمش در دل هر کوه گذارم
بغضم شده دلگیرترین ابر سترون
با برق نگاهی همه یکریز ببارم

عبدالرضا مولوی ـ تهران

اشتباه

از خوبی نگاه تو کم حرف می‌زنم
از حسن روی ماه تو کم حرف می‌زنم
بسیار روشن است که من شاعرم ولی
از گیسوی سیاه تو کم حرف می‌زنم
از بس به حال زار خودم خو گرفته‌ام
از حال روبراه تو کم حرف می‌زنم
دارم در اشتباه به سر می‌برم عزیز
از یاد بی‌گناه تو کم حرف می‌زنم
در خلوتم به عاشقی‌ام تکیه داده‌ام
از عشق ـ تکیه گاه تو ـ کم حرف می‌زنم
یک شعر دلبخواه سرودی «افق» ولی
از شعر دلبخواه تو کم حرف می‌زنم

یوسف شیردژم ـ فسا

جوانه‌های ادبی

امیر محمد دهقان ـ جوزدر

اشعار شما از لحاظ وزن و قافیه و فرم و زبان دچار اشکالات عدیده‌ای هستند که باید در رفع آنها بکوشید

راز تو را به کسی نگفتم
واسه تو فکر می کردم
شبا تا دیر وقت می‌خفتم
فکرم این بود که تو شوی جفتم
نصیب دیگرون شدی
ازم دل نگرون شدی

شیرزاد راوند ـ املش

شما وزن و قافیه را می‌شناسید، منتها باید روی دو موضوع کار کنید:
۱ ـ مضمون ناب و تازه
۲ ـ زبان شعر و استحکام آن

دامن خویش از جهان شستم
از همه دل بریده‌ام که مپرس
سالیانی که در قفس بودم
چو قناری پریده‌ام که مپرس
همچو هاجر اسیر بخت خودم
بار غمها کشیده‌ام که مپرس

مسعود شایانی ـ تهران

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست
وزن این بیت «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» است.
بندهٔ پی: فاعلاتن
ر خرابا: فاعلاتن
تم که لطفش: فاعلاتن
دائم است: فاعلات
ور نه لطف: فاعلاتن
شیخ و زاهد: فاعلاتن
گاه هست و: فاعلاتن
گاه نیست: فاعلات

قهوهٔ داغ زندگی

می گشایم پنجره‌ی رو به تجلی را
که تا امروز از غبار تیرگی مصون مانده
فارغ از همهمه و هیاهو
روی صندلی چوبی تنهایی می‌نشینم
آسوده و بی‌دغدغهٔ فردا
گوش جان می‌سپارم به آهنگ سکوت جویبارِ لحظه‌ها
و با خنکای نوازش نسیم روشنی
قهوهٔ داغ زندگی را می‌نوشم

شایان نقدی ـ تنکابن

جاده

دو خط موازی
در هم کشیده و کمان
در امتداد خورشید
در ردی از زمان
چند سایه‌ی درخت
نقش بسته در آن
چشمانی منتظر
مسافرانی به راه
جاده نمادی‌ست
از عشق، انتظار
...زمان

لیلا میثمی ـ تهران

دو طرح کوتاه

(۱)
در خلوت هم
سرم شلوغ است
با خیال تو

(۲)
تمام دلمشغولی‌ام
این است
که غیر عشق
مشغله‌ای
نداشته باشم

سید یاسین ضرغامی
استهبان

وقتی شهرت یافتی انتظارها هم از تو فراوان می‌شود

● حسین بهزاد

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است چون

هنوز بیش از ششصد پیامک باقی‌مانده!

نازنینم، خوبم!

اگر یک روز خودت را در کوره دیدی، سعی کن پخته بیرون بیایی، چون سوختن را همه بلد هستند شیرین

*به ناقابلان، مهربانی خطاست فردوس

*دنیا را بد ساختند، کسی را که دوست داری، دوستت ندارد، کسی که تو را دوست دارد، تو دوستش نداری، اما کسی که تو دوستش داری و او هم تو را، به رسم زندگی به هم نمی‌رسند امیررضا

*باغبانی پیرم که به غیر از گل‌ها از همه دلگیرم پیرپسر

*تو مرا می‌فهمی، من تو را می‌خوانم و همین ساده‌ترین قصه یک انسان است، من تو را ناب‌ترین شعر زمان می‌دانم و تو هم می‌دانی تا ابد در دل من می‌مانی محمد سلمان سیفی

*از عطر نگاه باغ‌ها دانستم، نام دگر بهار لبخند خداست سیده پروین

*دوست داشتن بهترین شکل مالکیت و مالکیت بدترین شکل دوست داشتن است پدرام

*در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی، خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی کلیلی

*این وقایع نیستند که ما را موفق می‌کنند، بلکه تفسیر ما از آنهاست که موفقیت را به ما نشان می‌دهد آمیتیس

*پرندگان آنقدر سرگرم دانه خوردن می‌شوند که پریدن را از یاد می‌برند، گاهی سنگ کودکی بازیگوش، یاد آور پرواز است امیر حشمتی

*اگر تمام ابرها ببارند، گل‌های قالی جوانه نمی‌زنند، این قانون زیر پا ماندن است سینا

*بیا کز حد گذشت ایام دوری، ز مهجوری کنم تا کی صبوری فریاد

*تو دعای هر روز منی، می‌خواهم بعدها هر گوشه خوشبختی تو نشانه‌ایی از دعای من باشد مادر چشم براه

*بی‌خدای عاشقان احساس پیری می‌کنم/نی که پیری بلکه احساس حقیری می‌کنم/گفت سائل، از چه رو محکم به سینه می‌زنی؟/گفتم از آیینه دل گرد گیری می‌کنم مصطفی نیکخواه

*انسان‌های بی‌مانند همیشه در ذهن می‌مانند دکی طاهر

*عشق را از زندگی خود رانده‌ای، عشق چنان است که هر چه بیشتر ارزانی داری، سرشارتر شود و هر گاه که آن را تنگ در مشت گیری، آسان‌تر از کف رود، پروازش ده تا که پایدار بماند WORLD SILENT

*کاش امشب خنده‌ها جان می‌گرفت/ماجرای درد پایان می‌گرفت/آه از این روزگار بد سرشت/سرنوشتم را چه نازیبا نوشت/دردها امشب فراموشم کنید/یادهای مرگ خاموشم کنید/کاروانی از پرستوها گذشت/قسمت من حسرت و افسوس گشت مارال مولایی

*برای تو گفتن و نوشتن سخت است، تو از جنس دیروز منی دوست ندارم فردایت امروز من باشد احسان

*سخت است حرفت را نفهمند، اما سخت‌تر این است که حرفت را اشتباهی بفهمند، حالا می‌فهمم که خدا چه زجری می‌کشد پرنده آبی

*زندگی را از طبیعت بیاموزیم، چون بید متواضع، چون سرو راست قامت، مثل صنوبر صبور، مثل بلوط مقاوم، مثل رود روان، مانند خورشید با سخاوت و مثل ابر با کرامت باشیم حسین پشتمساری

*اسم تو رو خط نزدم از دفتر خاطره‌هام، هنوزم هر جا که باشی، عزیزترینی تو برام خسته

*تا خدا بنده نواز است، به خلقش چه نیاز، می کشم ناز یکی، تا به همه ناز کنم کیان خان

*باران باش بر آنانی که دلت را شکستند، دعا کن برای آنانی که نفرینت کردند و بمان برای کسی که دوستت دارد شهره توکلی

*بلای آدمی باشد زبانش، که بسته شد در او سود و زیانش آذر یغما ـ بهبهان

*کمند صید بهرامی بیفکن، جام جم بردار، که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش قطره اشک

*اهل کوچه همه رفتند ولی ما ماندیم/حقمان است اگر بیکس و تنها ماندیم/هیچ تقصیر کسی نیست اگر رنجوریم/روشنی هست، خدا هست فقط ما کوریم منصور اسکانی

*رفته بودم سر حوض تا ببینم، شاید عکس تنهایی خود را در آب، آب در حوض نبود زهرا برمکی

*تنهایی، این واژه را بلندترین شاخه درخت، خوب می‌فهمد فرمیس

*ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن، در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن، از نسیمی دفتر ایام بر هم می‌خورد، از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن مرتضی میرگلوبیات

*حاصل سبزترین باور من، برگ زردیست که از لای ورقهای دلم می‌ریزد، مانده‌ام سخت غریب، دیگر از سبزترین حادثه‌ها می‌ترسم کارنا

*برای تو مردن بهانه نمی‌خواهد، وقت نبودنت مرگیست برای خودش ستاره دنباله‌دار

*هیچکس با من نیست، مانده‌ام تا به چه اندیشه کنم، مانده‌ام در قفس تنهایی، در قفس می‌خوانم، چه غریبانه شبیست شب تنهایی من ناتالیا

*پر از توام به تهدیستی‌ام نگاه مکن مگو که هیچ ندارم، ببین تو را دارم زهرا

پاسخ به پیغام ها

نازنینی پیام داده «همین الان روزنامه رو خریدم و متوجه شدم نه جواب سوالم رو دادین نه پیامم رو چاپ کردین، می‌دونم تازه واردم ولی جوابم رو که می‌شد بدین» پاسخ من: ۱ـ وقتی پیام گلایه دار تو بدون نام می‌فرستی یقین بدون پیام ناب تو هم بدون نام بوده، ۲ـ ما مجله اطلاعات هفتگی هستیم شاید چون روزنامه می‌خری اسمت نیست!! **بهناز اسدی** خوش به حال تو که دوستی چون سمانه داری که به یاد اولین سالروز دوستی با تو بنویسه «مست نگاهت آنچنان مرا جلب خود کرد که حال دیوانه تو و نگاه توام، تو شدی برای من ناجی و حالا با داشتن تو خود را از پس کوچه‌های بن‌بست زندگی به روشنایی مهر می‌رسانم و دلم را از بیراهه‌ها می‌رهانم» **مهسای** گلم تو همین حالا هم راه پیدا کردی اما «سکوت همیشه نشانه رضایت نیست» و «بیچاره سنگ» چاپ شده، هی وای من چه کنم؟! **سمانه**، آ گفتی «یه وقت پیام‌هایی رو که می‌فرستم چاپ نکنی‌ها!» چشم اگر تو توی این صفحه دیگه سمانه دیدی! **گلی** جان، تو درست می‌گی ماهی دو تا پیام می‌فرستی، اونهم ناب‌ترین‌ها رو اما خوب من، قبل از ارسال پیام تو، اونها چاپ شدن و من شرمنده! **محبوبه** خوبم، پیام تو تکراری بود «در این شهر صدای پای مردمانی» اما این پیامی که فرستادی حرف نداشت! **۰۱۴۷ (...) ۹۳۹** دوبار پرسیدی هیچکدوم از اس‌های من نمی‌رسه؟ شاید هم برسه ولی چون اسم نداره برسه نرسه فرقی نداره! **کورش مردانی ـ یاسوج**، پیام ناب «کاش هیچ وقت کسی دنبالم نیاید تا گم شوم» رسید ممنون! **کیان خان** متاسفانه یک پیام ناب و زیبا از تو رو به اشتباه پاک کردم، من رو ببخش، منهم خطا می‌کنم! **فرزانه ـ ج** گفتی نوشته‌های به اون نابی برات می‌فرستم چاپ نمی‌کنی؟ در جواب تو من سکوت می‌کنم، جانم، سکوت می‌کنم! **۹۱۸(۰۰۰)۴۶۱۹** چرا باید به پیام نابی که تو نازنین بفرستی بخندم، در ضمن اگر من آدم بزرگی بودم که سنگ ریزه نمی‌شدم! **م.شیرزادی** گفتی «خیلی بی‌معرفتم و یقین داری که جوابتو نمی‌دم؛ چون با وجود عوض کردن اسم و ارسال ماهی دو پیام ناب پیام‌هات چاپ نشدن»، منهم جوابتو نمی‌دم تا دروغ نگفته باشی عزیزم! **فاطمه** جان «امیدوارم زمانی که لبخند به دنبال جایی برای نشستن باشد، تو در نزدیکی آن باشی»، رسید، اما بدون اگر منهم اون حوالی باشم لبخند کف پام می‌شینه، نه رو لبم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شاپرک شیراز (گاهی گمان نمی‌کنی و می‌شود) **الهه زیگورات(۳)** (گنجشک به خدا گفت) **زهره** (باغبانی پیرم که به غیر از گل‌ها) **فیلیرت** (صبر کن سهراب) **شقایق رضی** (زندگی باغی است که با عشق باقیست) **شنو** (اینجا رادیو دل است) **صاعقه** (راز دوست داشتن هر چیز) **شبگرد** (در دنیایی که خندیدن جرم است) **قاصدک** (باران باش و ببار) **شکوفه** (تو پاییز اومد به من) **شیما** (بچه که بودیم بستنی‌مان را) **حسین پشتمساری** (ای آب فرات از کجا) **LOVELY** (توی سه وقت دعا) **اریئب** (چشم گذاشتم رفتی) **ام پی فایم** (ما بخار شیشه‌ایم) **بیژن سروری** (وقتی روی شیشه بخار زده) **SB** (دستم بوی گل می‌داد) **بهادر پوی** (اگر با گرگ‌ها زندگی می‌کنی) **آرش دیلمی(۲)** (دریا باش در مشکلات باید) **کوروش** (روزگار بیست شیطان) **کیانا** (همیشه سخت‌ترین نمایش) **پریسا برمکی** (اتل متل جدایی) **شهره توکلی(۴)** (چه سخت تشییع)

سیده فاطمه میرکریمی ـ نوکنده (برای آدم نابینا الماس) **حیدری شوش** (عمری که اجل از پی او) **فاطمه شال** (مردان در مسیر عشق) **منتظر** (روزگار م گله‌مندی) **آذر یغما ـ بهبهان** (ای یار سلام) **شب یلدا** (این شهر صدای پای مردمانی است) **تیک تاک** (امواج زندگی را با آغوش باز) **بهونه** (جاودان باد سایه دوستانی که کوچه بن‌بست خدا یا جای سوره‌ای) **سمانه فیضی** (زندگی زیباست) **گلمان** (برهنه‌ات می‌کنند) **شیوا صباح خواه** (همسایه‌ام در گرسنگی) **نگین** (در هر ثانیه یکی می‌میرد) **مینو** (آفریدگاری داریم) **شوق زندگی** (کابوس نبودی که رهایت بکنم) **گلی** (ماهیان شهر ما از کوسه‌ها) **Sevda** (تمام شهر سهیل (گاهی خدا در‌ها رو می‌بنده) پر از صدای) **دل‌زده** (روی تخته سنگی نوشته شده) **جهانگیر امیری** (قشنگ‌ترین دیالوگ دنیا) **تک پر** (خدایا جای سوره‌ای به نام عشق) **هانا** (گاهی باید آرامش کسی را فرو ریخت) **سپیده ۲** (مگسی را کشتم) **پروانه تنها** (کاش می‌دانستم؛ چیست)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ث) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۲۶

۱- سمانه رباطی - گرگان

۲- فیروز آزاد - تهران

۳- زهرا عظیمی - خوروبیابانک

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								X									۱
			X										X				۲
		X					X		X					X			۳
	X					X				X					X		۴
					X						X						۵
				X				X				X					۶
			X			X			X				X				۷
		X					X			X				X			۸
X					X						X					X	۹
		X				X			X					X			۱۰
			X				X			X			X				۱۱
				X				X				X					۱۲
					X						X						۱۳
	X					X				X					X		۱۴
		X					X		X					X			۱۵
			X										X				۱۶
								X									۱۷

افقی:

۱- آمپول زدن ـ پیر و مکتب اومانیسم ۲- چاه معروف جهنم ـ اثری از علامه دهخدا ـ فلز چهره ۳- اثر رطوبت ـ زنگ بزرگ ـ فلانی ـ عدد ورزشی ۴- از اسماء الهی ـ جاده ـ منفذ ۵- منسوب به فرنگ ـ عطر میت ـ افزونی ۶- هوس خانم باردار ـ قالی ـ ظرف پلوخوری ـ مقابل مرئوس ۷- از انواع مسابقه اتومبیلرانی ـ عضو تنفسی ـ رده ـ طلایه‌دار اعداد ـ دور کردن ۸- فلز کوبیدنی ـ وسیله پریدن ـ آش ـ بریدگی زخم ـ از رودهای اروپا ۹- صد هزار متر مربع ـ واحد غیر رسمی پول ایران ـ سنگ خارا ۱۰- عزیز همه ـ خوش قامت ـ پهلوان ـ دانه‌کش بی‌آزار ـ رمق آخر ۱۱- شعله آتش ـ علامت جمع ـ شهری در آلمان ـ دورویی ـ پاسبانان قدیم ۱۲- از حیوانات ـ نابود کردن ـ سنه ـ بزرگوار ۱۳- ارث بردن ـ عید اضحی ـ نشاسته ۱۴- آب سیاه ـ یکی از هفت‌سین‌ها ـ بنیاد ۱۵- نوعی گل ـ بهار ـ کشف رازی ـ ماه سرد ۱۶- سبزی غده‌ای ـ غافلگیر کردن ـ دیوار بلند ۱۷- مدرسه قدیم ـ عنوان فرماندهان روم باستان.

عمودی:

۱- لباس متحدالشکل ـ فرایند منتهی به حل مسایل ۲- نصف ـ رییس قوه مجریه ـ وسیله‌ای در ژیمناستیک ۳- ماده محلول کولوئیدی ـ بدشکل، بدقواره ـ پارچه‌فروش ـ پرستیدنی عهد جاهلی ۴- غیر ـ یک آذری ـ پیشکش ۵- اهل و ساکن ساری ـ یار بکتاش ـ نوعی تنبیه که بیشتر در ادارات رایج است ۶- کبوتر صحرایی ـ مهره‌ای در شطرنج ـ اسم ـ پسر مازنی ۷- از جا در رفتن استخوان ـ لبنیات چرب ـ حرف فاصله ـ راست، درست ـ شهری در یمن ۸- بوی رطوبت ـ درختی جنگلی ـ شامه‌نواز ـ محل عرضه سهام ـ عدد خراب کردنی ۹- نوعی رواندار ـ یار ویس ـ نان شب مانده ۱۰- وی ـ کجاوه ـ خاندان ـ از پرندگان ـ حرف انتخاب ۱۱- بر انبیاء نازل می‌شده ـ شهری مذهبی در استان تهران ـ خانه ـ بخشی از پا ـ اگر سر داشت حتماً عازم می‌شد ۱۲- حیله‌گر ـ بی‌خبر از گرسنه ـ از وسایل ورزش زورخانه ـ پدال در هم ریخته ۱۳- روزی که در آن هستیم ـ نخ بافتنی ـ از دستگاه‌های جانبی کامپیوتر ۱۴- از اعضاء هیأت دولت ـ سلطان جنگل ـ از جهات اربعه ۱۵- زمین آذری ـ عدد نه انگلیسی ـ همراه و یار داماد ـ عید ویتنامی‌ها ۱۶- بهره، نفع ـ مبحثی در ریاضیات ـ عملی در کشاورزی ۱۷- نظریه‌پرداز ـ نام یکی از قهرمانان شاهنامه.

رهایی و رستگاری و افتخار در یگانگی است

● استاندال

حل جدولهای شماره ۳۵۲۶

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ت) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

متکبر
بالای شهرهای بزرگ
محصول صابون
کشور ماندلا
اداواطوار
تصدیق آلمانی
نقاشی متحرک
صنم
نوعی آجر
قلوه
طمع زیاد
هندهلند
پشتیبان
قطران ذغال سنگ
دستور
کلمه نفرت
منسوب به هنر
آلودگی
حرف انتخاب
فراوان
جدید
شهر زیره
به انتها رساننده
وسنی
از مراکز استانی
تایلند قدیم
مهمترین اختراع ادیسون
روز گذشته
یکنواخت
رود اروپایی
کدبانو
ساز چوپان
آفت گندم
چیز
سفید
دنباله‌رو سوزن
ابر نزدیک زمین
نام قدیم کربلا
کنایه از آدم عبوس و ترشرو
ظرف چایخوری
کاشف سیاره نپتون
رایگان
کشیدگی
روستایی
از فلزات ضدزنگ
گرامی
شترمرغ
دوزخ
تصدیق انگلیسی
مرکز بحرین
واحد سطح
اشاره به دور
مادر حضرت ابراهیم
نشان مفعولی
سالن
خرس آسمانی
روشنایی
معلم دبیرستان
ظرف
نامادری
تازه به دنیا آمده
رازها
دندانه سوهان
شهر مدفن دانیال نبی
من و شما
چهره
پنج آذری
قلب
حرف ندا
واحد والیبال
از سازهای ضربی
مخفی
پدر
دفتر شعر
سفاک‌ترین خلیفه عباسی
ساختمان
خداوند
عرصه ورزش بوکس
آش
در حال گریستن
کوه‌کن معروف
ترمیم فرش
قرض
دوا
جوی خون
مرکز ایتالیا
رشته معدنی
دستبند
طاقچه بالا
همچنین
گور
اختراع گراهام‌بل
ویرانی

جدول سودوکو ۳۵۳۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

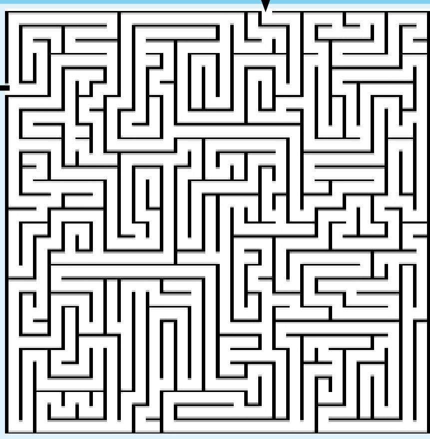
		۷		۱			۴	
۱						۲		
			۷		۲			۹
	۲			۶				
		۴				۸		
۸					۵	۳		۱
		۳	۲					
	۴						۷	
		۲		۹		۴		۳

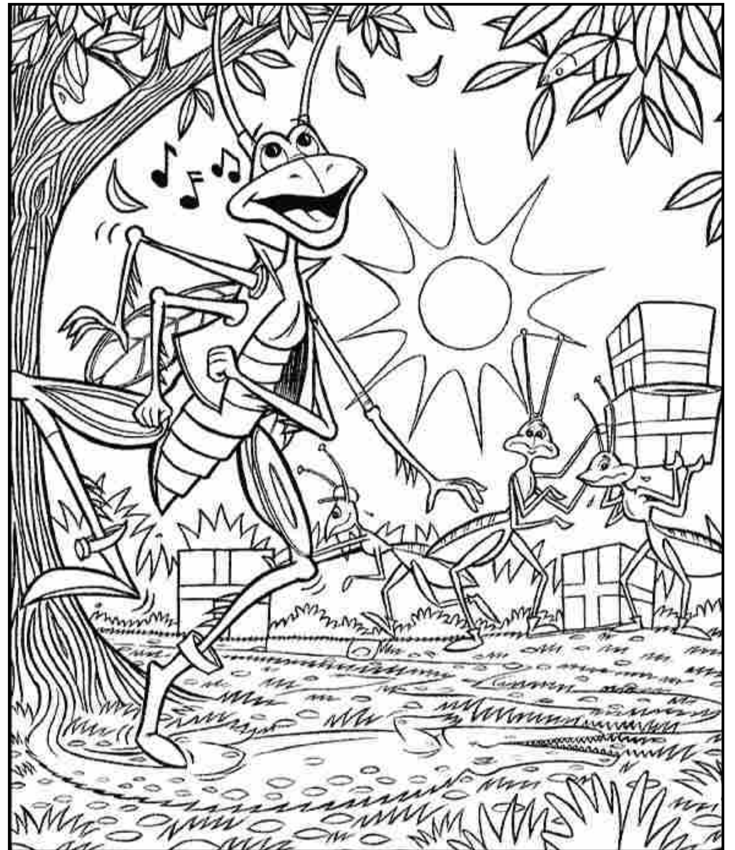
با هوش خود کلنجار بروید

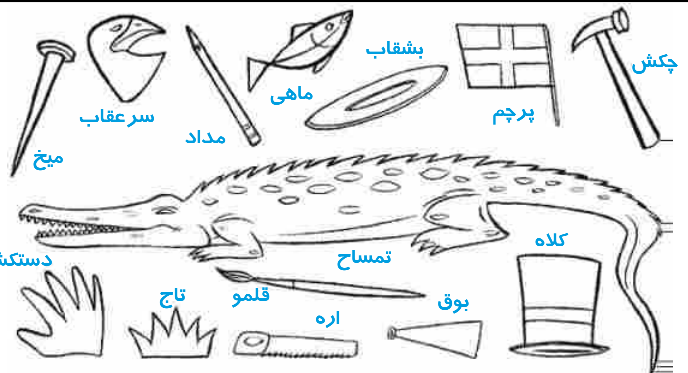
زیر نظر: سهراب صفادار

عبور از مارپیچ

آیـا می توانید از قسـمتی که در بـالای این مارپیچ با فلش نشان داده شده وارد آن شوید وپس از پیدا کردن راه خود، از قسمتی که در سمت چپ بـا فلـش نشـان داده شـده، خارج شوید؟







شکلهای پنهان در تصویر ملخ و مورچه ها

حتماً داستان ملخ و مورچه ها را شنیده اید که مورچه ها در تابستان کار و تلاش می کردند تا ذخیره زمستان خود را فراهم کنند ولی ملخ آنها را مسخره می کرد و وقت خود را فقط به بازی و آواز خواندن می گذراند؟! ولی ۱۴ شکل دیگر نیز در این تصویر وجود دارد که آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم و از شما می خواهیم تا شکلهای پنهان را در این تصویر پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید، می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

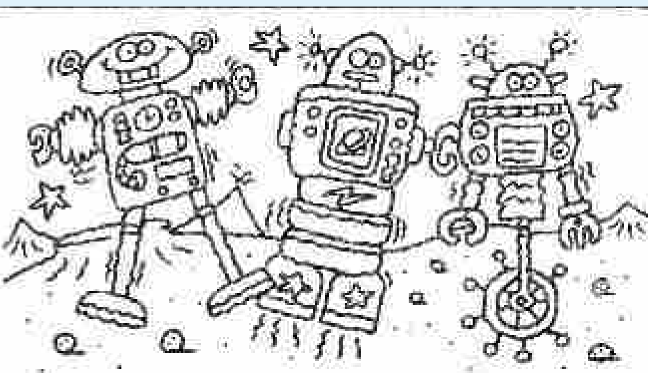
نقطه به نقطه

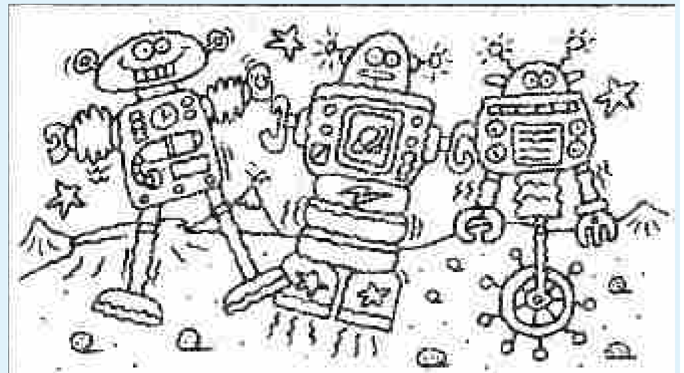
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشـی پنهان شـده است که برای یافتن آن می بایست مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را با خط مستقیم از شماره ۱ تا ۵۱ به هم وصل کنید.

پاسخها در صفحه ۵۷

ده اختلاف در تصویر

انواع رباتها در حال بازی و خوشـحالی اند اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به یکدیگر به نظر می رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟





فردا را باخود امروز روشن کن

● الیزابت بارت براونینگ

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

مرجان...!

ایمیل اول: هیچ فکر نمی‌کردم مجله‌ای که به طور اتفاقی در مطب دکتر صفحات آن را ورق زدم حاوی مطالب بهترین دوست و درد آشنای من باشد. وقتی از مطب بیرون آمدم به سرعت خودم را به اولین دکه روزنامه فروشی رساندم و مجله «اطلاعات هفتگی» را خریدم. تا خود صبح خواب به چشمانم نرفت و سطر به سطر سرگذشت‌های واقعی نوشته صبا ادیب را خواندم و حال تصمیم گرفتم برایت بنویسم. نمی‌دانم تویی که ایمیل‌های مرا می‌خوانی همان صبای عزیز من هستی یا نه؟ شاید هم فقط یک تشابه اسمی باشد، نه حتم دارم که تو همان صبا هستی! این را از نثر نوشته‌ات فهمیدم. همیشه از نویسندگی لذت می‌بردی و دوست داشتی خبرنگار شوی. خوشحالم از این که بالاخره به آرزویت رسیدی. در هر صورت چه صبای من باشی و چه نباشی فرقی نمی‌کند. حتی اگر آن صبا هم نباشی خوبی‌اش به این است که من بعد از سالها درد دل کرده و سبک می‌شوم. مرا ببخش که تو را هم گیج کردم؛ گمان می‌کنم همان صبای عزیز من باشی. همان صبای با استعداد و محبوب معلم‌های مدرسه. همان صبای عینکی که روی صندلی ردیف اول کلاس می‌نشست و با دقت حرفهای معلم را گوش می‌داد تا همان موقع درس را از معلم بقاپد. همان صبایی که همیشه خدا سرما خورده بود و بچه‌های تنبل مدرسه چشم دیدنش را نداشتند و به او لقب شاگرد اول خنگا داده بودند. دیگر حوصله نوشتن ندارم. مرا ببخش. باز هم برایت ایمیل می‌گذارم: «مرجان»

ایمیل دوم: حدسم درست بود. تو همان صبای مهربان هستی. خیلی زود جواب ایمیل را دادی و شماره‌ات را گذاشته بودی که با تو تماس بگیرم. برایم نوشته بودی که دلت برایم تنگ شده و در تمام این سالها منتظر خبری از من بودی و می‌خواهی مرا ببینی. دوست دارم باور کنی که من هم خیلی مشتاقم تو را دوباره از نزدیک ببینم و چقدر از این ارتباط مجددی که بین‌مان بوجود آمده خوشحالم با این وجود اما این را بدان که من هرگز نه با تو تماس خواهم گرفت و نه آدرسی از خودم به تو خواهم داد؛ من سالهاست که هیچ نشانی از خودم هم ندارم! فقط می‌خواهم با تو حرف بزنم و سبک شوم. نمی‌خواهم تو را به دردسر بیاندازم تا بخواهی به من کمک کنی و از این وضعی که دارم نجاتم بدهی. می‌دانم که تو خیلی مهربانی. تو همیشه مهربان بودی صبا. همیشه تلاش می‌کردی بچه‌های منزوی و ناراحت کلاس همچون من را شاد و سرگرم کنی. باور کن صبا، در این سالها روزی نبود که به یادت نباشم. چهره تو همیشه جلوی چشمانم بود و حالا که به طور اتفاقی تو را پیدا کردم دلم می‌خواهد با هم خاطرات شیرین گذشته را مرور کنیم. باز هم برایت ایمیل می‌گذارم.

ایمیل سوم: صبا جان سلام! کاش روزگار این تقدیر را برایم رقم نمی‌زد و من الان کنار تو بودم، مثل همان روزهای شاد کودکی... من و تو از اول ابتدایی با هم همکلاس بودیم. خانم ماهرویان را به خاطر داری؟ او معلم مهربان کلاس اولمان بود و وقتی داشت بر اساس قد مرتبمان می‌کرد و سرجایمان می‌نشاند، من و تو چون ریزمیزه بودیم راهی میز اول شدیم. روز اول مدرسه برایم خسته کننده بود. شب قبل از شدت گرسنگی خوابم نبرده بود و صبح با خوردن چای پاسبان دیده سردی که پدر با خاک قند شیرینش کرده بود و یکی دو لقمه نان و پنیر راهی مدرسه شده بودم. روز اول مدرسه زنگ تفریح اول سر کلاس ماندم و سرم را روی میز گذاشتم و خوابم برد. دقایقی بعد تو در حالیکه به شدت شانه‌هایم را تکان می‌دادی گفتی: «پاشو، پاشو اومدی مدرسه درس بخونی نیومدی که بخوابی. الان خانم میاد دعوات می‌کنه!» وزنگ تفریح دوم هم کنارم نشستی و خوراکی‌ات را که لقمه بزرگی نان و پنیر و گردو بود با من قسمت کردی. می‌بینی صبا، علیرغم روزگار تلخی که گذراندم اما باز هم تو و خاطرات در ذهن و قلبم حک شدی. تو را هرگز فراموش نکردم صبا. فعلا خداحافظ.

ایمیل چهارم: صبا کاش می‌توانستیم به روزهای مدرسه باز گردیم. به روزهای خوش کودکی. باور کن تمام لحظات شاد من ساعاتی بود که در مدرسه کنار تو بودم. بعد از مدرسه، رفتن به خانه برایم مرگ آور بود. مادرم زن بداخلاق و بددهنی بود که با رفتارهایش زندگی را برایمان جهنم کرده بود. او عقده‌های سرکوب شده‌اش را سر من بیچاره خالی می‌کرد. مادرم که زن زیبایی هم بود در پانزده سالگی به اجبار پدرش به عقد پدرم درآمده بود. پدرم مرد مهربان و فداکاری بود که برای تامین مخارج زندگی خانواده‌اش به سختی کار می‌کرد. او کارگر ساختمانی بود و هر روز صبح با موتور قدیمی و زوار دررفته‌اش به میدان شهر و محل تجمع کارگران فصلی می‌رفت و آنقدر منتظر می‌ماند تا کسی بیاید و او را برای بنایی ببرد. چهره مهربان پدرم با چشمان درشت مشکی و مژه‌های بلندش هرگز از جلوی چشمانم محو نمی‌شود. دیدن پدر با آن سر و وضع و دستان پینه بسته دلم را به درد می‌آورد. پدرم همه تلاشش را برای راحتی ما می‌کرد اما اغلب ما همیشه فقیر بودیم. مادر که از آن زندگی ناراضی بود و از پدرم متنفر، به محض آمدن پدرم بدترین فحشها را نثار او می‌کرد و من خدا را شکر می‌کردم بابت اینکه پدرم مادرزادی کر و لال بود و حرفهای مادر را نمی‌شنید. گاهی در دلم به مادرم حق می‌دادم که چرا با این زیبایی می‌بایست همسر مرد فقیر و کر و لالی چون پدرم شود اما یکبار از دعوای شدیدی که بین مادربزرگ و مادرم رخ داد آن هم به خاطر فحش‌هایی که مادر به او داده بود علت ازدواج پدر و مادرم را فهمیدم و همین باعث شد که از مادرم متنفر شوم.

ایمیل پنجم: سلام صبا جان، ببخش از اینکه با وراجی‌هایم کلافه‌ات می‌کنم. آخر نمی‌دانی از اینکه بعد از مدتها دوباره تو را پیدا کرده‌ام چقدر خوشحالم. باور کن من هم دلم می‌خواهد دوباره تو را ببینم اما دلم نمی‌خواهد خودت را به خاطر موجود کثیفی چون من اسیر و غصه دار کنی. پس خواهش می‌کنم در ایمیل‌هایت اصرار نکن آدرسی از خودم برایت بنویسم. داشتم برایت می‌گفتم؛ دعوای آن روز مادر و مادربزرگ باعث شد تا بفهمم مادر در چهارده سالگی دل به جوانکی



آس و پاس که از شـهر دیگری برای دیدن اقوامش به شـهر ما آمده بود می سـپارد و پنهانی با او رابطه برقرار می کند و از او باردار می شود. تلاش های خانواده مادرم برای یافتن آن پسر ک یک لاقبا بی نتیجه می ماند. آنها همین طور متحیر مانده بودند که اگر مردم از ماجرای بارداری دختر شـان باخبر شـوند آبرویشان می رود و چه باید بکنند که پدرم به دادشـان می رسـد. پدرم که از طریق دوسـت صمیمی اش -برادر مادرم- از ماجرا آگاه بـوده دلـش برای مادرم که هر روز از جانب پدر و برادرانش شکنجه و در طویله زندانی می شده، می سوزد و بـرای از بیـن بردن این لکه ننگ پـا پیش می گذارد. پدربزرگم که می دانسـته دیگـر هیچ مردی حاضر به ازدواج با دخترش نخواهد شـد، مـادرم را به زور پای سفره عقد می نشاند و او را مجبور به ازدواج با پدر کر و لال و فقیر من می کند. هر چند دو سه هفته بعد از ازدواج پدر و مادرم آن جنین نامشـروع سـقط شد اما به لطف پدرم کسی از ماجرا خبردار نشد و آبروی مادرم نرفت. بعد از آگاه شدن از این قضیه بود که موضع گیری های من در برابر مادر شـروع شـد. تا می آمد در مورد پدر حرفـی بزنـد و بـا او بدرفتاری کند، بـه او می پریدم و گذشته اش را به او یاد آور می شدم هر چند هر بار کتک مفصلی هم از او می خوردم.

ایمیل ششـم: صبا جان سـلام. این روزها خیلی به یادت هستم و اغلب به تو فکر می کنم. باز هم نمی دانم چـرا تصمیم گرفتم هر آنچه را بر من گذشـته برای تو بنویسـم. انگار بیشتر به اعتراف شبیه است. شاید هم، نمی دانم...

هر چه بزرگتر می شدم نفرتم از مادر بیشتر می شد. من دختر تیز و زرنگی بودم که خیلی زود سر از کارهای مادر در می آوردم. گاه و بیگاه به هر بهانه از خانه بیرون می رفت. یکبار بی آنکه متوجه شود او را تعقیب کردم. مـادر به مخابرات نزدیک خانه مان می رفت و یکی دو سـاعت بعد بیرون می آمد. از طرز رفتار و آرایشی که وقتـی بیرون از خانه می رفت داشـت می فهمیدم که او پدرم را دوسـت ندارد. مخصوصـا اینکه مردم هم درباره اش حرفهای خوبی نمی زدند. سبک سری های مادر نقل هر محفلی بود و همه پدر را متهم به بی غیرتی می کردند اما نمی دانستند که پدرم با وجود رفتارهای زشـت مادر، او را عاشـقانه دوسـت داشت و هر چند بـه رویش نمـی آورد اما حس می کردم کـه او هم به مادر شـک کرده و به خاطر علاقه اش حرفی نمی زند. چنـد باری دایی هایم بـه خانه مان آمدند و تا جایی که می توانستند مادرم را کتک زدند تا دست از کارهایش بردارد اما فایده نداشت. مادر چند روزی از خانه بیرون نمی رفـت و پس از چنـد روز دوباره کارهایش را از نو شـروع می کرد. او به حرف هیچ کس اهمیت نمی داد و کار را به جایی رسـاند که خانواده اش علنا او را طرد کردنـد. مـادر برای هیچ کـس ارزش قائل نبود و هر کاری دلش می خواسـت می کرد. ما وضع مالی خوبی نداشتیم. گاهی مجبور بودیم لباس هایمان را چند سال بپوشـیم. غذای خوبمان برنج و کنسـرو ماهی بود که آن هـم هر چند مـاه یکبار می خوردیـم. من به جز تو با هیچ کدام از دوسـتان و همکلاسـی هایم رفت و آمد نداشـتم. خوب به خاطـر دارم که یک روز بعد از ظهر یکی از همکلاسـی هایم برای گرفتن دفتر ریاضی ام به خانه مان آمد و فردای آن روز بود که در مدرسه همه مرا مسـخره می کردند و می گفتند: «شما تو خونه تون گلیم انداختید و هنوز تلویزیون سـیاه و سـفید دارید!» شـنیدن این حرفها قلبم را به آتش می کشـید و فقط تو بودی که در این طور مواقع دستانت را دور شانه ام حلقه می کردی و می گفتی: «ارزش آدما به داشـتن فرش و تلویزیون رنگی و این چیزا نیست!»

ایمیل هفتم: علیرغم وضع مالی بدمان، مادر مدتی بود که لباسـهای شـیک و نو می پوشید و یک گردنبند طـلا هم به گردنش آویـزان بود. من و مادربزرگ که جرات نمی کردیم چیزی از او بپرسـیم. یکبار پدرم با ایما و اشـاره از مادر پرسـید که گردنبند و لباسها را از کجـا آورده؟ و مـادر که هیچ وقت بـا ملایمت با پدر حرف نمی زد مثل همیشه شروع کرد به زدن خودش و بـا فریاد گفت: «خدا از بابام نگذره. عذابش رو تو این دنیـا و اون دنیا زیاد کنه کـه منو داد به تو. از زندگی با تو خیری ندیدم. همیشه تو حسرت لباس و طلا بودم. اینا رو هم دوسـتم برام خریده!» پدر مثل همیشه رفتار مادر را که دید بی سر و صدا رفت بیرون. بعد از رفتنش من دعوای سختی با مادر کردم و هر آنچه در دلم بود بر زبـان آوردم و به او گفتم که خوب می دانم آن هدیه ها را چه کسـی به تو داده. مادر که انتظار شـنیدن چنین حرفهایی را نداشت به حیاط رفت و پیت بنزین را روی خودش خالی کرد و فریاد می زد که خودش را از دست دختـر بی حیایی مثل من که به مادرش تهمت می زند خواهد کشـت. می دانسـتم جرات کشیدن کبریت را ندارد و فقط برای اینکه آبرویمان بیشـتر از این جلوی در و همسایه نرود از او عذرخواهی کردم و شب که پدر به خانه باز گشت به او گفتم آن هدیه ها را دوست مادر برایـش خریده. بـه گمانم پدر حرفم را باور نکرد چون چشـمانش پر از اشـک بود. گاهی با خودم فکر می کنم که اگر پدر سـفت و سخت در مقابل مادر می ایستاد و بـه او رو نمی داد شـاید آن اتفاقات تلخ نمی افتاد و بعد می گویم مادر آن زندگی را نمی خواست و از همان اول بـه فکر رفتـن بود پس در هر شـرایطی بالاخره راهی برای به قول خودش خلاص شـدن از آن زندگی پیدا می کرد!

ایمیل هشتم: سلام صبا جان، امیدوارم مرا به خاطر مزاحمت هایم ببخشی. این روزها خیلی به گذشته فکر می کنم. اصلا شـاید یک روز همه غصه هایم را نوشتم. حتما کتاب پر فروشـی خواهد شـد! نمی دانم صبا، به گمانم مالیخولیا گرفتم. شـاید گونه ای هیستری هم در کار باشد؛ دیگر آزاری، نه؟! وگرنه چرا باید از اتفاقات تلخی برایت بنویسـم که خودت از نزدیک شاهد تک تک آنها بودی؟

صبـای نازنیم، امشـب بدجوری دلـم هوایت را کرده. ما روزهای شادی را کنار هم گذراندیم. لحظاتی که واقعا ناب و به یادماندنی بودند. تو دختر با استعداد و درس خوانی بودی که به موقعش شیطنت های خودت را داشتی. در این ایمیل نوشتن از غصه ها ممنوع! امشب می خواهـم فقط خاطرات شـیرین را با هم مرور کنیم. یـادت می آیـد؟ کلاس دوم راهنمایـی بودیم. زنگ حرفـه و فـن بود و من و تو همچون سـالهای قبل کنار هـم روی میز اول نشسـته بودیم. دبیـر حرفه مان که سـخت گیر هم بود مرا برای پرسـیدن درس برد پای تخته. من چیزی نخوانده بودم و با حرکت چشم و ابرو بـه تو التماس می کردم که هر طور شـده به من تقلب برسـانی. خانم که تحکم خاصی هم داشـت خطاب به من گفت: «بیماریهای گوسـفند رو نام ببر!» تو بی آنکه خانم متوجه شود نام بیماریها را می گفتی و من با دقت به لبهای تو نگاه و حرف تو را تکرار می کردم. ناگهان تو ناخود آگاه سرفه کردی و من به گمان اینکه می خواهی چیزی به من برسانی گفتم «سیاه سرفه!» خانم حرفه و فن مان که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «تو اصلا دیدی گوسفند سرفه کنه که سـیاه سرفه هم بگیره؟!» و صدای خنده بچه ها کلاس را منفجر کرد.

تو که از وضع زندگی ما خبر داشتی خوب می دانستی کـه مـن گاهی با توجه به تشـنجهایی که مادرم ایجاد می کـرد اصلا نمی توانسـتم درس بخوانم. آن روز را کـه امتحان ریاضی داشـتیم به خاطر داری؟ من کنار تو نشسـته بودم و طبق معمـول به تو اصرار می کردم جواب مسـائل را روی برگه بنویسـی و بی آنکه کسی متوجه شـود به دسـتم برسـانی. معلم ریاضی از کنار میز مـان که گذشـت تو کاغذ کوچک مچاله شـده را به سـمتم گرفتـی که ناگهان دبیرمان بر گشـت و هر دومان را در حیـن ارتکاب جرم! دید و برگه هایمان را گرفـت و به هر دویمان صفر داد. شـانس آوردیم که امتحان اصلی نبود. تو از اینکه برای اولین بار صفر گرفته بودی اشـکهایت همچون ابـر بهاری جاری بود و چند روزی با من قهر کردی... یادش بخیر صبا چه روزهایی داشـتیم. من مدام از دست تو و کارهایت از خنده روده بر می شـدم و غصه هایم را فراموش می کردم. هر روز موقع تعطیلی مدارس غم های عالم هوار می شـد روی دلم چون قرار بود از تو جدا شـوم. تو همیشـه و در هر شـرایطی مهر و محبتـت را همچون خواهری مهربان نثارم کردی بی هیچ توقع و چشمداشتی...

ایمیل نهم: مثل دیوانه ها شـدم صبا. گاهی با خودم می گویـم اگـر خط تلفن بـه خانه مان نمی کشـیدیم مشکلاتمان اوج نمی گرفت. کلاس اول دبیرستان بودیم که ما هم تلفن دار شدیم. مادر همیشه غر می زد که: «همه تو خونه شـون تلفن دارن الا ما!» و پدر برای خوشـحالی و شـاید دلگرم کردن مادر به زندگی یک خـط تلفن ثابت خریـد. دیگر مگر می شـد مادر را از پای تلفن جمع کرد؟ سـاعت ها پای تلفن می نشست و حـرف می زد. صدای قهقهه زدن هایش اعصابم را بهم می ریخـت. چند باری سـر همین موضـوع با او بحث کردم و هر بار بعد از شـنیدن فحشهای رکیک حسابی کتک خوردم! دیگر حالا او را تهدید می کردم که رازش را فاش خواهم کرد و او با خنده و خونسردی می گفت: «دیگه آب از سرم گذشته!»

بقیه در صفحه ۶۲

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد
عکس: مرجان انتظار
گفتگو: الهه ناظری - فاطمه پیشه‌ور

حامد تهرانی:
پدرم اجازه نمی‌داد بازیگر شوم



نمایشگاه مطبوعات خانوادگی باعث آشنایی حامد تهرانی و مجله اطلاعات هفتگی بود. حامد در آنجا گفتگویی ورزشی برای ما گرفت و چند هفته بعد از وی دعوت کردیم تا برای مصاحبه به دفتر مجله بیاید. حامد پیش از آنکه بازیگر مطرحی شود، موسیقیدان و نوازنده مطرحی بوده و امروز نیز در هر دو عرصه مشغول فعالیت است. گپی صمیمی با حامد تهرانی داشتیم که با هم آنرا مرور می‌کنیم.

***حامد تهرانی خودش را بازیگر می‌داند یا موسیقیدان؟**

**سوال سختی است. من عاشق کارم هستم اما به دلیل اینکه نزدیک به پانزده سال است در موسیقی مشغول به فعالیت هستم، حس بیشتری به آن دارم. البته در سال ۷۲ در یک سریال بازی کردم اما پس از آن فعالیت دیگری در این زمینه نداشتم تا سال گذشته که دوباره به صورت حرفه‌ای در تلویزیون مشغول به فعالیت شدم. در این چند سال به عنوان نوازنده اجراهای فراوانی داشتم و موسیقی متن ۲۷ فیلم و تله فیلم را هم ساخته‌ام.

***در موسیقی زیاد معروف نیستید...**

**در جامعه موسیقی شهرت کمی‌ندارم. مردم هم آهنگسازان را بسیار کمتر از خواننده‌ها می‌شناسند. مردم افرادی را که می‌بینند بیشتر می‌شناسند.

***پس به همین دلیل بازیگر شدید؟**

**(باخنده) دقیقاً همین دلیلش بود! در کنسرتها تمام زحمت را ما می‌کشیم اما مردم برای خواننده‌ها دست و سوت می‌زنند! تا زمانی که دیده نشوید، کسی تو را نمی‌شناسد و در یاد کسی نمی‌مانید. هدف من در بازیگری در اصل دیده شدن نبود. به بازیگری بسیار علاقه داشتم. شهاب عباسی کارهای من را قبلا دیده بود و به همین دلیل از من دعوت کرد تا در خنده بازار بازی کنم.

***دیده شدن چقدر به تو انگیزه می‌دهد؟**

**خوب است اما دغدغه این را نداشتم که مردم مرا بشناسند. بعضی جاها به نفع است و برخی جاها نه. مادر هادی کاظمی که فوت کرد من اولین کسی بودم که به خانه‌اش رفتم. هادی بسیار ناراحت بود. ماشین بهشت زهرا هم آمد و مادرش را در آن گذاشتیم. هادی هم مرا بغل کرده و گریه می‌کرد. عده‌ای از مردم هم جمع شده بودند و با دیدن این صحنه می‌خندیدند! خیلی اتفاق بدی بود. درست است که ما بازیگر طنز هستیم اما غم و غصه هم داریم، مانند دیگر مردم! یا زمانی که حوصله نداری و در ماشین نشسته‌ای و ماشین دیگری کنارت می‌ایستد و با تو شوخی می‌کند و می‌مانی چه کاری باید انجام دهی؟ واقعاً برخی مواقع نداشتن زندگی شخصی باعث اذیت و آزار می‌شود.

***این قسمت بدش بود. اتفاق خوبش چیست؟ مثل جریمه نشدن توسط پلیس...**

**اتفاقا این اتفاق برای من نیفتاده است! در اتوبان رشت بودم و شش کیلومتر بیشتر از سرعت مجاز حرکت می‌کردم. پلیس به من دستور ایست داد و مرا شناخت. با خنده گفت با ما در برنامه‌تان شوخی می‌کنید؟! این قبض جریمه چهل هزار تومانی هم برای شما. هرچه گفتم در آن آیتم من همیشه جریمه می‌شدم و سیاوش مفیدی پلیس بود، گوش ندادند! من هم پرداخت نکرده‌ام و دوبرابر می‌شود. این هم از عواقب شوخی با دوستان راهنمایی رانندگی است. (قبض جریمه را از جیبش در می‌آورد و به عکاس نشان می‌دهد که حرفش را اثبات کرده باشد!)

***در مجموع شهرت برای شما خوب بوده است یا خیر؟**

**نمی‌توانم نظر قطعی بدهم اما باید بگویم خوبی‌هایش بسیار بیشتر از بدی‌هایش است.

***حواشی موسیقی کمتر است یا بازیگری؟**

**به طور مسلم موسیقی به دلیل اینکه کمتر در چشم است و حواشی کمتری هم دارد. البته علاقه من به موسیقی بسیار زیاد است و شده که برخی مواقع به خاطر کنسرت از سر ضبط به کیش رفته و برگشتم.

***تا به حال به جدایی از هنر فکر کرده‌اید؟**

**زمانی این اتفاق برایم افتاد. یعنی به دلایلی مجبور شدم از موسیقی و بازیگری دور شوم و کارهای دیگری انجام دهم اما پس از مدتی به این نتیجه رسیدم که نه می‌توانم و نه علاقه‌ای به دیگر کارها دارم. زندگی من در هنر خلاصه شده است و بس! خیلی‌ها را می‌شناسم که دکترای موسیقی هم دارند و اصلا کار موسیقی انجام نمی‌دهند. یعنی برعکس این قضیه هم صادق است. از سوی دیگر بازیگری با موسیقی من مشکلی ندارد یعنی همزمان که خنده بازار را ضبط می‌کردیم، برای سه تله فیلم موسیقی ساختم.

***شما از نه سالگی بازی را شروع کردید. چگونه آن زمان جذب بازیگری شدید؟**

**دوست خاله من منشی صحنه برنامه‌ای به نام نیم نگاه بود. یک روز به والدین من گفت که برای نقشی کوتاه مرا به لوکیشن ببرد. من نیز همراهش رفتم و به این صورت در آن سریال حضور پیدا کردم. (گوشی موبایلش را در می‌آورد صحنه‌ای از آن سریال را برای ما به نمایش در می‌آورد) کارگردان کار علی عمرانی بود. نزدیک پنجاه آیتم در آنجا بازی کردم. پس از آن پدر و مادرم اجازه ندادند سراغ بازیگری بروم.

***چرا؟**

**می‌گفتند درس واجب‌تر از هر چیز دیگری است.

***چطور اجازه دادند سمت موسیقی بروید اما بازیگری را اجازه ندادند؟**

**به دلیل اینکه سینما و تلویزیون کار زمانبری است. آن سریال هم چون تابستان ضبط می‌شد مخالفتی نکردند و گرنه اجازه نمی‌دادند. اما خانواده‌ام با موسیقی مشکل نداشت چرا که کنار درس می‌توانستم به آن برسم. مرحوم پدرم دوست داشت بازی کنم

اما کمی جلو که می‌رفتم می‌گفت نه، درست را بخوان! البته تا قبل از حضور در خنده بازار در چند تله فیلم هم بازی کرده بودم.

***که در هیچکدام دیده نشدید...**

**بله به دلیل اینکه در تله فیلم هیچ کسی دیده نمی‌شود. تله فیلم‌ها به زودی فراموش می‌شوند.

***کدام یک از کاراکترهای خنده بازار را دوست داشتید؟**

**همه نقشهایی که بازی کردم را دوست داشتم اما برخی‌ها را بیشتر. مثل کاراکتر نانا که خودم آنرا خلق کرده بودم. نقش فرزاد حسنی، رها اعتمادی و جواد خیابانی را هم بسیار دوست داشتم.

***کدام را دوست داشتید بازی کنید اما نشد؟**

**شهاب عباسی پیچش مو را می‌بیند و نقشهایی به آدم می‌دهد که اصلا فکر نمی‌کردید به شما می‌آید. سر آیتم دنیزلی خیلی دوست داشتم مترجم دنیزلی شوم چون پرسپولیسی دو آتشه هستم اما اجازه نداد. روزی هم سر لوکیشن در حال خوردن چایی بودم که شهاب نگاهی به من کرد و گفت برو خیابانی شو! با تعجب نگاهی به وی کردم و گفتم من؟! مطمئنی؟! گفت آره! هیچ چیز خیابانی به من نمی‌خورد. صدای خیابانی هم خیلی در ذهنم نبود. چند دقیقه ای در اینترنت به صدای خیابانی گوش دادم و سر ضبط رفتم که خیلی هم دلچسب بود.

***برای آماده شدن نقشها چقدر زمان می‌گذاشتید؟**

شاید باورتان نشود اما بین ۵ تا ۱۰ دقیقه. به همین دلیل می‌گویم تیم خنده بازار بسیار عجیب است. نویسنده متن را که نوشت، داغ داغ به دست ما می‌رسد و آن را باید بازی کنیم.

***انتقادهایی که به مجموعه می‌شود را شنیده‌اید؟**

**بله، بسیاری از آنها را شنیده و خوانده‌ام و برخی‌اش را نیز قبول دارم. ما خودمان همه را نقد می‌کنیم و دوست داریم نقدمان کنند اما برخی نقدها درست نیست. برخی مواقع دست ما بسته است و نمی‌توانیم برخی مسائل را بیان کنیم. برنامه خنده بازار صرفا برای خندیدن نیست و می‌خواهیم حرف دل مردم را بزنیم. کار ما فقط خنداندن مردم نیست.

***برای کارتان خطوط قرمزی دارید؟**

**بله! یک سری خط کشی‌ها از قبل تعیین شده و ما طبق آن جلو می‌رویم. حمایتهای عالی آقای پورمحمدی، رییس سابق شبکه سه، باعث شد خنده بازار در بین مردم جا بیفتد.

***انتقادی از شما بوده که بهتان برخورده شده باشد؟**

**اوایل خنده بازار در آیتم هشت برخی از دوستان خواننده و بازیگر حرفهایی زدند که امیدوارم حرفهای خودشان نبوده باشد. اینکه بازیگران درجه نه هستند و دلقک هستند و... این حرفها به من برخورد. در اینترنت نظرات مختلفی خوانده بودم اما اذیتم نکرده است. شیرینی کارمان همین حرفهاست.

***اتفاق افتاده بازیگرانی که نقششان را ایفا کرده‌اید، از شما انتقاد کنند؟**

**به هیچ وجه! فرزاد حسنی در کیش پیشنهاد داد که این کار را انجام دهم. برادرم با آقای خیابانی برخورد داشت و وی هم خوشش آمده بود. همه برخوردها خوب بوده.

بهمن هاشمی روزی به همراه خانمش سر ضبط آمد و شهاب را راهنمایی می‌کرد که چگونه کارش را انجام دهد. اکبر عبدی از ما سی دی برنامه‌اش را خواست و از ما تشکر کرد.

***امروز هدف شما از بازیگری چیست؟ ادامه کار طنز؟**

**هدف من ادامه دادن کار طنز نیست اما دوستان من را تنها به عنوان بازیگر طنز می‌شناسند. تله فیلمی بازی کردم که نقشم جدی بود اما نگاه‌ها به من طنز است. در آن تله فیلم هر کاری انجام می‌دادم، همه پشت دوربین خنده‌شان می‌گرفت!

***اگر بخواهید بین موسیقی و بازیگری یکی را انتخاب کنید، کدام را انتخاب می‌کنید؟**

**اگر حرف اجبار باشد، آنی که بهتر است انتخاب می‌کنم. فکر کنم بیشتر سمت موسیقی بروم. موسیقی در بازی به من کمک زیادی کرده است. به خاطر کنسرتهای فراوانی که داشتم استرسی جلوی دوربین نداشتم. ■



آلبوم دوم استاد ایرج در راه است



پس از انتشار موفق آلبوم «قصه زندگی» حسین خواجه امیری (ایرج) استاد آواز ایران تصمیم دارد آلبوم دوم خود را برای دوستان امروز و یاران دیروز خود منتشر کند.

بهنام خدارحمی آهنگساز و تهیه کننده آلبوم «قصه زندگی» در این باره گفت: این آلبوم هفت قطعه می‌باشد که سبک و فضای آن با آلبوم قبلی ایشان کاملا متفاوت است و شبیه سبک کارهای قدیمی ایشان می‌باشد. این آلبوم با ارکستر بزرگی جمع آوری شده است. آهنگساز و تنظیم کننده آن خودم هستم و ترانه سرای آن استاد غزل ایران **محمدعلی بهمنی** می‌باشند.

خدارحمی اظهار داشت: مجوزهای این کار گرفته شده است. استاد ایرج دو قطعه این کار را خوانده است و دعا کنید ایشان سلامت باشند تا بقیه قطعات نیز جمع آوری و ضبط شود تا بتوانیم خیلی زود این آلبوم را به هواداران و دوستداران استاد ایرج تقدیم کنیم. هنوز اسمی برای کار انتخاب نشده است و منتظر هستیم ببینیم سر کاستی کار کدام است و بعد اسم را انتخاب کنیم. آلبوم قبلی استاد ایرج «قصه زندگی» از ۸ قطعه با نام‌های **«قصه زندگی»**، **«قسم»**، **«زنگی بزن»**، **«غصه نخور عزیزم»**، **«بی تو می‌رم»**، **«دلخون»** و **«بگو»** در ژانر پاپ تهیه شده بود که آهنگسازی و تنظیم تمام قطعات آن بر عهده بهنام خدارحمی است و ترانه‌های آن را نیز نسرین سیفی سروده است.

لودر و بیل مکانیکی در لوکیشن مختارنامه

مالکان زمین‌های احمدآباد مستوفی برای تخریب زمین‌های لوکیشن سریال «مختارنامه» با لودر و بیل مکانیکی در محل حاضر شده بودند و با حکم قضایی و مامور سعی داشتند این اقدام را عملی کنند که با تلاش مسؤولان سیمافیلم از تصمیم خود صرف نظر کردند. سیمافیلم قصد دارد با اقداماتی مانع از تخریب این لوکیشن‌ها شود تا بتواند برای سایر سریال‌های تلویزیونی از آن‌ها استفاده کرد. در حال حاضر تجهیزات و آکسسوار به کار برده شده در سریال «مختارنامه» در حال انتقال به شهرک سینمایی غزالی است و انتقال این تجهیزات تا پایان این هفته به اتمام خواهد رسید، اما با وجود تمام شدن مهلت قانونی اجاره زمین‌های احمدآباد مستوفی و رأی دادگاه مبنی بر تخریب این دکورها، مشخص نیست سیمافیلم با چه اقدامی خواهد توانست جلوی تخریب این دکورها را بگیرد. ماجرای تخریب دکورهای «مختارنامه» در احمدآباد مستوفی از سال گذشته و همزمان با پخش قسمت‌های پایانی این سریال آغاز شد. در آن زمان صداوسیما به این مساله واکنش نشان داد و گفت که قصد دارد این زمین‌ها را از صاحبانش خریداری کند اما در حال حاضر انصراف سازمان صداوسیما از خرید زمین‌های احمدآباد مستوفی و انتقال آکسسوار به کار برده شده در سریال مختارنامه، شرایطی را به وجود آورده که مالکان زمین را از هر گونه مذاکره بعدی منصرف کرده تا حدی که آن‌ها در اقدامی سعی کردند دکورهای مختارنامه را تخریب کنند.

سرعت زیاد باعث زمین خوردن و باز ایستادن است

●مازیار گودرزی

هنرمند روشندلی که با آکاردئونش غوغا می‌کند



اگر از دوستداران و طرفداران کنسرت مازیار فلاحی هستید و یا علاقمند به ساز آکاردئون و آهنگسازی حتما داوود جعفری آهنگساز و نوازنده آکاردئون را خوب می‌شناسید. داوود جعفری با توجه به مشکلات بینایی که دارد هنرمندی است که هنرش همه را مسحور خود می‌کند. هرگاه در کنسرت مازیار بداهه نوازی می‌کند لحظه‌ای شور و اشتیاق حضار در سالن کم نمی‌شود و پی در پی داوود را تشویق می‌کنند.

***از چه زمانی موسیقی را آغاز کردید؟**

**من موسیقی را از سن ۷ سالگی با نواختن ساز آکاردئون در شیراز آغاز کردم. در ۱۵-۱۴ سالگی بخاطر آشنایی با موسیقی ایرانی نواختن کمانچه و ویلون را آموختم. بعد از آن سازم را به پیانو تغییر دادم و با پیانو به عنوان ساز تخصصی وارد دانشگاه موسیقی شدم و لیسانس و و نوازندگی پیانو را خواندم و بعد از آن فوق لیسانس آهنگسازی را آموختم.

***در این زمینه مشوقی هم داشتید؟**

**بله. پدر و مادرم همیشه مشوق من بودند و در اصل آموختن موسیقی در آن سن تصمیم آنها بود. خانواده‌ام همیشه و تا به امروز من را حمایت کرده‌اند.

***با مازیار فلاحی چگونه آشنا شدید؟**

**آقای فلاحی از دوستان قدیمی من است. یعنی ما یک دوستی ۱۲-۱۱ ساله داریم.

***کجا آشنا شدید؟**

**در کلاس یکی از اساتید دانشگاه با یکدیگر آشنا شدیم و چون هر دوی ما محل زندگیمان کرج بود در مسیر رفت و برگشت به کلاس در تهران با همدیگر بودیم و این سبب شد وارد یک دوستی خانوادگی شویم. بعد از اینکه مازیار فلاحی گروه خود را تشکیل داد از من دعوت کرد تا با هم همکاری داشته باشیم و من هم با کمال میل پذیرفتم.

***به غیر از آقای فلاحی با هنرمندان موسیقی دیگری هم همکاری دارید؟**

**بله. من با گروه موسیقی «فوژان» هم همکاری دارم. «فوژان» یک گروه یک موسیقی تلفیقی به سرپرستی آقای حمیدرضا دیباز است که در آلبوم و کنسرت‌های این گروه حضور دارم.

***تا به امروز از آثارتان آلبومی جمع آوری یا منتشر کرده‌اید؟**

**از کارهای نوازندگی‌ام آلبوم خاصی ندارم اما یکسری قطعات آهنگسازیست که در حال ضبط شدن است و انشاالله تا چند ماه دیگر منتشر خواهم کرد.

***با هنرمندان موسیقی روشندل همکاری دارید؟**

**متاسفانه خیر. البته بچه‌های خوب و هنرمندی در این زمینه هستند که خیلی هم زحمت کشیده‌اند اما به علت تنبلی و مسائل روزمرگی هنوز این اتفاق نیفتاده است. علاوه بر این حضور یک دلسوز برای دور هم جمع کردن این هنرمندان لازم است.

***فعالیت سینمایی داشته‌اید؟**

**خیر اما به تازگی در سریال قلب یخی به آهنگسازی امیر توسلی که دوستی مشترکی با هم داریم و مازیار فلاحی هم در آن ایفای نقش می‌کند، نقش سینمایی که نمی‌شود گفت اما به عنوان گروه آقای فلاحی حضور دارم.

***به غیر از نوازندگی فعالیت دیگری دارید؟**

**بله. بصورت حرفه‌ای در آموزشگاه‌های مختلف و خصوصی مبانی حرفه ای آهنگسازی را تدریس می‌کنم. بیشتر افرادی که تصمیم دارند در کنکور ارشد آهنگسازی شرکت کنند به من مراجعه می‌کنند.

***چند سال است تدریس می‌کنید؟**

**حدود ۱۰-۱۱ سال است یعنی از همان دورانی که دانشجوی لیسانس بودم علاقه خاصی به مقوله تدریس داشتم.

***با توجه به اینکه ساز تخصصی خود را پیانو معرفی کردید چرا همیشه در کنسرت‌ها از آکاردئون استفاده می‌کنید؟**

**به این علت که نوازنده آکاردئون کم است یا بهتر بگویم وجود ندارد ولی نوازندگان پیانو زیاد هستند. اما اگر در کار یا کنسرتی پیش بیاید ممکن است بیایم پشت پیانو و یک کاری هم بنوازم. مطلب دیگری که برای من حائز اهمیت است این است که اجرای با کیفیت آکاردئون خیلی مهم است. آکاردئون از سازهایی است که مدت زیادی مهجور شده بود و اخیراً مورد توجه قرار گرفته است و کسانی که این ساز را می‌زنند همین جوری می‌نوازند و به شکل تخصصی به نوازندگی این ساز نپرداخته‌اند. آکاردئون به خاطر کیفیت‌های خوب و متفاوتی که از قابلیت‌های این ساز برمی‌آید همیشه مورد توجه من بوده است.

***چند سال است با آقای فلاحی همکاری دارید؟ نظر شما در مورد ایشان چیست؟**

**من این صحبت را یک بار در کنسرت مازیار گفته‌ام که مازیار فلاحی علاوه بر اینکه یکی از بهترینهای پاپ ایرانی است باید نفر اول کاپ اخلاق هم باشد. در این مدت دوستی و همکاری هر چه بیشتر با هم همکاری می‌کنیم لذت می‌برم. از اخلاق خوب آقای فلاحی و روحیه شاد و زنده ایشان که برای من مایه شادی است که هر چه بگویم کم است.

بازگشت «قلب یخی» با مهران مدیری و هدیه تهرانی

پوسترهای مجموعه‌ی جدید «قلب یخی» که بازیگران جدید این مجموعه مثل هدیه تهرانی و مهران مدیری را نشان می‌دهد، از شنبه شب گذشته در مراکز فروش این سریال نصب شده که تاریخ توزیع این سریال از روز چهارشنبه سوم آبان ماه را نشان می‌دهد. تولید و توزیع فصل دوم سریال «قلب یخی» از زمستان سال گذشته متوقف شد و محمد حسین لطیفی کارگردان دو فصل اول از این مجموعه کنار رفت تا این که زمزمه‌هایی مبنی بر ادامه‌ی کار گروه شنیده شد و «قلب یخی» در میان شایعاتی مثل توقف همیشگی به کار خود ادامه داد. حالا «قلب یخی» با حضور بازیگران سرشناسی مثل مهران مدیری، هدیه تهرانی، هانیه توسلی، حسین یاری، پژمان بازغی، امیرحسین رستمی و چند بازیگر خارجی، به شبکه نمایش خانگی بازگشته تا شاید بتواند به واسطه‌ی این نام‌ها، مخاطبانی را که به دلیل توزیع نامناسب قسمت‌ها در دو فصل گذشته از دست داده است را با حضور این سوپراستارها دوباره به دست آورد.



بهزاد فراهانی: چرا نگذاشتند سریال «حماسه آرد» را بسازم؟!

بهزاد فراهانی از چهره‌های برجسته تئاتر ایران زمین است که حدوداً چهار دهه‌ای در این عرصه فعالیت داشته است. فراهانی که حضورهای سینمایی یا تلویزیونی‌اش هم اغلب به بهترین شکل صورت گرفته در سالهای اخیر در کنار تدریس در دانشگاه هر از گاه در آثار تلویزیونی هم ایفای نقش می‌کند. فراهانی چندی قبل بنا داشت سریالی با عنوان «حماسه آرد» را برای شبکه اول سیما بسازد که آن طور که خودش می‌گوید بیخود و بی‌دلیل و در میانه کار، روند تولید این پروژه متوقف شد.

نیمی از کار را فیلمبرداری کردیم که دستور توقیف صادر شد

بنا داشتم سریالی ۵۰۰ دقیقه‌ای با عنوان «حماسه آرد» را برای شبکه اول سیما بسازم. حدوداً ۲۵۰ دقیقه از این کار را هم در لوکیشنهایی که در بیابانهای زنجان قرار داشت جلوی دوربین بردم آن هم با حضور بازیگرانی نظیر گوهر خیراندیش، بهنام تشکر، مهدی میامی، جمشید مشایخی و فهیمه رحیم نیا... ضمن اینکه یک سری چهره‌های برجسته تئاتر هم در کار حضور داشتند اما در میانه کار به ناگاه از من خواستند که تولید کار را رها کنم. البته خودم گمان می‌کردم احتمالاً سوء تفاهماتی پیش آمده که باعث این موضع گیری شده اما رایزنی‌هایم درباره دلایل توقیف این پروژه هم به نتیجه خاصی منتهی نشد و کار در نهایت کلاً تعطیل شد.

هر آدمی مسئول کار خود است

درباره دلایل این توقیف خودم هم نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که این نتیجه رقم خورد و نگذاشتند کار را تمام کنم؟ البته بعد از خروج دخترم از ایران بارها و بارها با اتفاقات این چنینی روبرو بوده‌ام و هر بار هم گفته‌ام که هر آدمی مسئول کار خود است و مرا هم باید به خاطر رفتار خودم مواخذه کنند نه رفتار شخص دیگر. یادم می‌آید که یک بار هم علیرغم



عقد پیش قرارداد، اجازه بازی در یک سریال مشهور برایم صادر نشد و اینها واقعاً به لحاظ روحی به آدم صدمه می‌زند.

نیازی به پول تلویزیون ندارم

مخاطبان به دفعات از من پرسیده‌اند که دلیل کم کاری‌ام در سینما و تلویزیون چیست؟ به صراحت می‌گویم یکی از دلایل این کم کاری همین سنگ اندازیهای بیخود و بی جهتی است که صورت می‌گیرد. آنهایی که مرا از نزدیک می‌شناسند می‌دانند که من نیازی به پول تلویزیون ندارم و اگر هم برای انجام کاری اقدام می‌کنم فقط و فقط برای علایق شخصی‌ام است اما مدام دردسر ایجاد می‌کنند و همین می‌شود که تنها تدریس در دانشگاه باشد که به طور مستمر به آن ادامه می‌دهم. با این حال باز هم با همه چیز کنار آمده‌ام و تنها خواسته‌ام بگویند چرا به من اجازه کار نمی‌دهند؟ اما از پاسخگویی هم طفره می‌روند.

اکران فیلمی با موضوع تغییر جنسیت در سینماهای تهران

بر طبق تصمیمات اتخاذ شده توسط شورای صنفی نمایش، گویا قرار شده بالاخره بعد از سه سال که از تولید «آینه‌های روبرو» می‌گذرد این فیلم از ابتدای آبان ماه در گروه سینمایی آزاد روی پرده برود. این فیلم که ساخته کارگردان زنی به نام نگار آذربایجانی است از آنجا طی این دو سال اخیر نتوانسته روی پرده برود که به موضوع افرادی می‌پردازد که دچار اختلالات جنسیتی هستند. داستان «آینه‌های روبرو» درباره دختری است به نام «آدینه» که از کودکی دارای ویژگیهای مردانه است اما خانواده‌اش به جای مراجعه به پزشک متخصص و یاری خواستن از او، می‌خواهند هر طور شده مشکل اساسی فرزندشان را کتمان کنند تا جایی که دختر در جوانی تصمیم می‌گیرد از خانه فرار کرده و هر طور شده شرایطی برای انجام عمل تغییر جنسیت خویش فراهم آورد. فرار دختر از خانه مواجه می‌شود با آشنایی او با دختری جوان به نام «رعنا» و همسفر شدن این دو اتفاقاتی جالب را رقم می‌زند.



تهیه کنندگی «آینه‌های روبرو» بر عهده فرشته طائرپور بوده که علاوه بر سینمادستی هم در داستان نویسی دارد. **شایسته ایرانی و غزل شاکری** بازیگران اصلی این فیلم بوده و **همایون ارشادی، مریم بوبانی و نیما شاهرخ شاهی** بازیگران نقشهای مکمل فیلم هستند.

«آینه‌های روبرو» حضورهای موفقی را در جشنواره‌هایی مانند آسیا-پاسیفیک داشته و در سال ۲۰۱۱ موفق شد جایزه بهترین بازیگر زن این جشنواره را برای بازی شایسته ایرانی به خود اختصاص دهد.

خشایار اعتمادی: دوستان خیانت در امانت کردند...

خشایار اعتمادی دو روز پس از لو رفتن قطعه دو صدایی خود و رضا صادقی که قرار بود در آلبوم جدید وی «تو محکومی به برگشتن» منتشر شود، با انتقاد از دوستان و دور و بری‌هایش، این اتفاق را اتفاقی تلخ و ناراحت کننده خواند و مسببان این اتفاق را به خدا واگذار کرد.

این خواننده با اظهار تاسف از انتشار فایل نهایی نشده این قطعه گفت: «متاسفانه برخی دوستان خیانت در امانت کردند و این کار را روی اینترنت منتشر کردند تا اتفاق ناراحت کننده‌ای برای آلبومم بیفتد. این قطعه اصلا با این تنظیم و به این شکل در آلبوم نیست و فایل نهایی شده آن فرقهای اساسی با اثر منتشر شده دارد. متاسفانه بازار موسیقی کشور جوری شده که دیگر خیلی سخت می‌شود به کسی اعتماد کرد و باید به سختی مواظب همه جوانب بود تا مبادا اتفاق‌های این چنینی، کار را زمین بزنند. البته از اینکه این کار با این کیفیت پائین در فضای مجازی منتشر شده ناراحت نیستم و خوب می‌دانم اگر هر شنونده‌ای فایل نهایی آنرا که در آلبوم گنجانده شده بشنود، کاملاً نظرش عوض خواهد شد.»

توقیف نسخه دی.وی.دی «گشت ارشاد»

در حالی که حدوداً شش روز از پخش نسخه دی.وی.دی «گشت ارشاد» در شبکه نمایش خانگی گذشته بود، سعید جابری انصاری دبیر ستاد حمایت و صیانت از محصولات فرهنگی و هنری وزارت ارشاد با انتشار یک بیانیه خبر داده که به دلیل تخلف صورت گرفته در توزیع این فیلم که شامل نماهای سانسور شده هم بوده است کلیه پوسترها و کالاهای فیلم «گشت ارشاد» از مراکز توزیع در شهر تهران جمع آوری شد.

انصاری همچنین اضافه کرده که همه نسخه‌های عرضه شده «گشت ارشاد» در شهرستان‌ها نیز در اسرع وقت جمع آوری خواهد شد و ستاد حمایت و صیانت از آثار فرهنگی این هوشیاری را دارد که اگر در اثر مجاز ضمایم غیر مجاز دیده شود برخورد لازم را انجام دهد و در آینده با قدرت بیشتر نسبت به برخورد با محصولات غیر مجاز در جامعه اقدام خواهد کرد.

این اتفاق در حالی می‌افتد که از همان دوشنبه هفته قبل که زمان توزیع این فیلم در شبکه خانگی بود بسیاری از سایتهای اینترنتی فایلهای تصویری این فیلم را برای دانلود بارگذاری کردند ضمن اینکه نسخه‌های کپی غیر قانونی این فیلم نیز با قیمتی یک سوم قیمت نسخه مجاز توسط دستفروشهای سطح شهر به فروش می‌رسند.

تا وقتی به قدرت نرسیده‌ای مطیع باش و چون به آن رسیدی متواضع

● آناتول فرانس





اجیر

پرسیدم: شما. از من می‌خواهید چه کسی را به قتل برسانم؟

«رالف لینچ» جواب داد: خودم را!

به خود گفتم باز با یکی از موجودات دیوانه سر و کار پیدا کرده‌ام! بدون آنکه خود را متعجب نشان بدهم، گفتم: لازم نیست بدانم چرا می‌خواهید کشته شوید. اما شاید بد نباشد جواب این سؤال را بدانم.

رالف لینچ توضیح داد: من تا خرخره در قرضم. اما حق بیمه عمرم جوابگوی تمام بدهکاریهایم می‌شود، به علاوه مبلغ قابل توجهی هم برای همسر و دو فرزندم باقی خواهد ماند.

پرسیدم: مطمئن هستید که این تنها راه‌حل مشکل شماست؟

رالف لینچ که تقریباً سی ساله بود سر تکان داد و سؤال کرد: شما تیرانداز ماهری هستید؟

گفتم: یک تیرانداز عالی. از این بابت خیالتان آسوده باشد... تیر من هرگز به خطا نمی‌رود.

لینچ با خونسردی گفت: من می‌خواهم که قلبم را هدف قرار دهید.

ـ انتخاب عاقلانه‌ای است. گلوله‌هایی که به قلب می‌نشینند. زودتر کار را تمام می‌کنند.

پس از مکثی کوتاه پرسیدم: بیشتر مشتریان من که نقشه‌ای مثل نقشه شما دارند، ترجیح می‌دهند که مرگشان در حضور چند شاهد در یک مکان عمومی باشد. آیا شما وقت بخصوصی را برای کار من در نظر گرفته‌اید؟

لینچ متفکرانه گفت: بله. بین ساعت دوازده تا یک بعد از ظهر وقت مناسب و ایده‌آلی است. من در قسمت پس‌انداز بانک «بی‌فیلد» کار می‌کنم. بین ساعت دوازده تا یک بعد از ظهر معمولاً همه کارمندان برای صرف ناهار می‌روند و یکی دو نفر بیشتر در بانک نمی‌مانند. بنابراین کار شما چندان دشوار نخواهد بود. در واقع فقط من و دوشیزه «میندل» که از کارمندان بانک است، در بانک می‌مانیم. روز سه‌شنبه برای انجام نقشه بسیار مناسب است.

پرسیدم: ... و شما می‌خواهید که آن دختر شاهد ماجرا باشد؟

ـ بله، حداقل یک شاهد لازم است. وگرنه همسرم برای دریافت حق بیمه به مشکل برمی‌خورد.

ـ بنابراین من باید روز سه‌شنبه حدود ساعت دوازده و نیم وارد بانک شوم و شما را به قتل برسانم. ۱۱

لینچ تکرار کرد: باید تیر را درست به قلبم بزنید، فکر می‌کنم شما بتوانید طوری صحنه‌سازی کنید که انگار هدفتان سرقت بانک بوده است.

ـ حالا می‌ماند مسأله دستمزد من آقای لینچ؟

ـ البته... خب شما برای کشتن من چقدر می‌خواهید؟

ابروهایم را درهم کشیدم و پس از محاسبه‌ای کوتاه جواب دادم: ده هزار دلار

لینچ اخم کرد:

ـ من پنج هزار پیش می‌دهم و بقیه‌اش بعد از ...

لبخند زنان حرف او را بریدم:

ـ ولی دیگر بعدی وجود نخواهد داشت.

لینچ به نظر نمی‌رسید مردی باشد که دستمزد یک کار را یک جا بدهد، حدس من در این مورد درست بود، زیرا گفت: من پنج هزار دلار حالا می‌دهم و بقیه پول را در پاکت می‌گذارم. شما وقتی مرا کشتید می‌توانید پاکت را از روی پیشخوان بانک بردارید.

پرسیدم: اما من چطور می‌توانم مطمئن باشم؟ از کجا معلوم که شما پاکت را با تکه‌های روزنامه یا کاغذ پر نکنید؟

لینچ گفت: شما می‌توانید اول داخل پاکت را نگاه کنید و بعد مرا بکشید!

جواب او منطقی به نظر می‌رسید. پرسیدم:

ـ اما شما که گفتید مقروض و ورشکسته‌اید. چطور می‌توانید ده هزار دلار به من دستمزد بدهید؟

لینچ در جوابگویی درنگ نکرد:

ـ من از دو ماه قبل به این فکر افتادم و پول کافی برای این کار کنار گذاشته‌ام.

لینچ مکثی کرد و پرسید: شما که حرفه‌تان آدمکشی است، آیا تا به حال به شخصی مثل من برخورده بودید که بخواهد کشته شود؟

در مدتی که من آدمکشی را حرفه خود کردم، با چهار مورد مشابه به لینچ روبرو شدم که سه موردش به نحوی رضایت‌بخش تمام شد و تنها یک مورد نتیجه‌ای نگرفتم، یعنی مورد شخصی موسوم به «**الموپیتر سان**»

.... الموپیتر سان در دبیرستان این شهر معلّم ریاضیات مدرن بود. او به دوشیزه، **استیونس**، علاقه‌مند شد اما خانواده استیونس ترجیح دادند دخترشان با یکی از اعضاء هیأت‌مدیره دبیرستان ازدواج کند درست در همین زمان بود که «المو» با «جولیس فارو» یکی از واسطه‌های من آشنا شد و به او گفت که آرزویش مرگ است ولی نمی‌تواند خودکشی کند. فارو هم فوراً او را به سراغ من فرستاد.

لینچ با یک سؤال رشته افکار مرا پاره کرد: فکر می‌کنم افراد شبیه من، بعد از بستن قرارداد مرگ با شما، تغییر عقیده می‌دهند و از مردن منصرف می‌شوند.

ـ بله، معمولاً همینطور است که می‌گویید.

ـ ولی انصراف آن‌ها دیگر اهمیتی برای شما ندارد. چون دستمزدی گرفته‌اید و در قبال آن باید کارتان را انجام دهید، این طور نیست؟

ـ لبخندی زدم ولی چیزی نگفتم. لینچ ادامه داد:

ـ حتماً آن‌ها به التماس می‌افتند و با گریه و زاری از شما می‌خواهند که آن‌ها را نکشید... ولی من هرگز التماس نخواهم کرد.

گفتم: ولی شاید شما فرار کنید...

ـ نه... من فرار نخواهم کرد. و با تمام وجود آماده مرگ هستم.

ولی الموپیتر سان فرار کرده بود و هنوز از نظر من کار تمام نشده‌ای به حساب می‌آمد.

در اینجا لینچ پاکت قطوری را از جیب خود درآورد و بعد از شمارش پنج اسکناس هزار دلاری، آن را به من داد و گفت: فقط کافی است به بی‌فیلد بیایی، مرا بکشی و فوراً خارج شوی. همه اینها بیش از ده دقیقه به طول نخواهد انجامید. تنها یک نکته را به خاطر داشته باش: «قلب مرا هدف گلوله قرار بده!»

وقتی لینچ رفت، در را پشت سر او قفل کردم و

داخل اتاق دیگر شـدم. من معمولاً وقتی با یک مشتری قـرار ملاقات می گذارم دو اتاق مجاور را با هم به مدت چند سـاعت اجاره می کنم تا مطمئن باشـم هیچکس حرفهایمان را نمی شنود.

در اتاق دیگر فوراً ریش مصنوعی خود را برداشتم و گریم صورتم را پاک کردم و کلاه گیسـم را هم داخل کیف دستی‌ام قرار دادم، حالا چهره من کاملاً با چهره‌ای که لینچ دیده بود، فرق داشـت. به سرعت از در پشتی هتل بیرون رفتم و مطمئن بودم کسـی بیرون مرا با آن قیافه نخواهد شناخت.

من درست شبیه کسی بودم که می خواهد به میدان گلف بازی برود. یک راسـت سراغ جولیوس فارو (که گفتم یکی از واسـطه‌های من است)، رفتم، من معمولاً چهـل درصد درآمد خـودم را بـه دلالهایم می‌دهم. از جولیـوفارو پرسـیدم: به این مـردک (لینچ) چطور برخوردی؟

فارو جواب داد: باید بگویم در واقع او بود که مرا پیدا کرد. من در یک تریا نشسته بودم و روزنامه می خواندم که او آمد و روی صندلی کنار میز من نشست و به قهوه دعوتم کرد. بعد از حدود بیسـت دقیقه، سر درد دلش باز شـد و گفت که دنبال یک نفر می گردد تا او را از این زندگی خلاص کند.

پرسیدم: اسم تو را هم می‌دانست؟

ـ نه ... من هم اسمم را به او نگفتم.

ـ خیلی عجیب است! او فوراً به سراغ تو آمده و همه چیز را گفته؟

ـ بله. برای خودم هم واقعاً عجیب بود. هر دو در این مورد به فکر رفتیم و من پرسـیدم: تو اطمینان داری که روابط حرفه‌ای خود را به هیچکس نگفته‌ای:

فارو با قاطعیت جواب داد: قسم می خورم. هیچکس در دنیا از رابطه ما و چگونگی آن با خبر نیست.

البته به جز الموپیترسان.

الموپیترسـان؟.... آیا امکان داشت که او لینچ را به سـراغ فارو فرستاده باشـد؟ به خود گفتم فرض کنیم که الموپیترسـان این کار را کرده باشد، چه تغییری در وضع داده می‌شود؟

رو به فارو کردم و گفتم: من نسبت به این قضیه کمی مشکوکم. به هر حال صلاح نیست فعلاً پولی را که به تو دادم خرج کنی. شاید شـماره سریال اسکناس‌ها را به پلیس داده باشند که ما را به دام بیندازند.

فارو گفت: امیدوارم ناچار نشـویم که این پول‌ها را دور بریزیم.

من هم امیدوار بودم. روز بعد من وارد شـهر بی‌فیلد اقامتگاه رالف لینچ شـدم. اتومبیلم را در گوشه‌ای پارک کردم و وارد کتابخانه شـهر ک بی‌فیلد شـدم و به سراغ راهنمای تلفن شـهر رفتم و کتابچه را ورق زدم. بی‌فیلد، سه پزشک، دو دندانپزشک، شش رستوران، چهار کلیسا، یک بانک و چهار وکیل دادگستری داشت. متوجه شدم نام یکی از چهار وکیل دادگستری شهر بی‌فیلد، رالف لینچ اسـت. لینچ گفته بود که در بانک کار می کند. آیا امکان داشـت که او هم وکیل دادگسـتری باشـد، هم کارمند بانک؟ کتابچه راهنمای تلفن را ورق زدم و متوجه شـدم که سه نفر به نام پیترسان در شهر زندگی می کنند. اما نام کوچک هیچ کدام از آن‌ها المو نبود.

کتابخانه را ترک کردم و در خیابان اصلی شهر جلو رفتم، نزدیک یک آرایشگاه ایستادم و مشغول تماشای پوسـترهای انتخاباتی شـدم روی یکی از این پوسترها چشمم به تصویر درشت رالف لینچ افتاد. فهمیدم که او خود را برای احراز مقام دادسـتانی ناحیه کاندید کرده اسـت. آهی کشیدم و به آرامی از کنار بانک بی‌فیلد هم گذشتم. سه چهار کارمند و شش ـ هفت مشتری داخل بانـک بودند ولـی در میان آنها لینـچ را ندیدم. امکان داشـت که او داخل یکی از دفترهای پشت بانک باشد. سـپس به یکی از رستوران‌های شـهر رفتم و سفارش یک نوشـیدنی دادم. دو مشتری دیگر رستوران بعد از تسویه حسـاب از آنجا خارج شدند. با پیشخدمت در حالی که میزها را تمیز می کرد، سر صحبت را باز کردم. در میـان صحبت‌هایمان فهمیدم که رالف لینچ مجرد است و در مبارزات انتخاباتی دادستان منطقه شرکت دارد و امید کمی به پیروزی او می‌رود. همچنین فهمیدم که خواهر بـزرگ رالف (کلدرا لینچ) همسـر دیکین رئیس پلیس شهر اسـت. نکته مهمتری هم دستگیرم شد. خواهر کوچک رالف لینچ که امی نام داشت اخیراً با یک معلم جوان ریاضـی ازدواج کرده بود. این معلم جوان چه کسی بود؟

پیشـخدمت رسـتوران نام او را «**جروم ویلسون**» نامید. اما من تقریباً مطمئن بودم که جروم ویلسون کسی جز الموپیترسان نیست. یک ربع مانده به ساعت سه از رسـتوران بیرون رفتم. پیدا کردن تنها دبیرستان شهر کار سختی نبود. ساعت سه و ده دقیقه، مدرسه تعطیل شـد. من آنقدر منتظر ماندم تا بالاخره الموپیترسـان را که حالا ترجیح می‌داد جروم ویلسـون نامیده شود، دیدم. البته او مرا ندید و اگر هم می‌دید نمی‌شناخت. در مورد او قرار بود من در ازای سـه هزار دلار او را بکشم. البته دسـتمزد من خیلی بیشتر از اینهاست اما چون او یک معلم بود و درآمد زیادی نداشت به او تخفیف داده بودم. او برای قتل زمان خاصی را معین کرده بود. چون نمی‌خواست بداند مرگ چه وقت به سراغش می‌آید. اما گویا بعد از مدتی پیترسـان دریافته بود که زندگی شـیرین است و برای همین منصرف شده بود، اما دیگر به من دسترسـی نداشـت و من هم قبلاً به او گفته بودم انصراف فایده‌ای ندارد. بنابراین او به بی‌فیلد فرار کرده بود تا از مرگ رهایی یابد. درسـت سه روز بعد از عقد قرارداد وقتی به سراغش رفتم ناپدید شده و فرار کرده بود. بعد از اینکه او از مدرسه خارج شد، تعقیبش کردم. چند خیابان بالاتر او مقابل یک ساختمان قدیمی توقف کرد. اتومبیل آبی رنگ رالـف لینچ هم همان نزدیکی پارک شـده بود. ینیچ به من دروغ گفته بود که زن و دو بچـه دارد. اما علت این دروغ چه بود و او چه نقشـه‌ای داشـت؟ به خیابان اصلی برگشتم و آن شب را در هتل ماندم. روز بعد که سه‌شنبه بود صبحانه مفصلی خوردم و کمی در شـهر گشتم. در حین قدم زدن از کنار پلیسی گذشـتم که لباس فرم و سن و سـال و قیافه‌اش نشان می‌داد که باید همان دیکین رئیس پلیس شهر باشد.

حوالی ظهر، داخل کتابخانه‌ای شـدم که درسـت روبـروی بانک بی‌فیلـد قرار داشـت. از پنجره رئیس دیکین را دیدم که داخل بانک شد. صبر کردم. اما رئیس پلیس خارج نشد. سـاعت یک بعد از ظهر رالف لینچ از بانک خارج شد و بالا و پایین خیابان را نگاه کرد. چند بار به سـاعت خود چشم دوخت و دوباره به بانک برگشت، در حالی که رئیس دیکین هنوز داخل بانک بود!

من همچنان منتظر شـدم در حالی که نسـبت به رئیس دیکین مشـکوک بودم که آیا بالاخره او از بانک خارج می‌شـود؟ یک ربع به دو، تصمیم خودم را گرفتم باید از شـهر خارج می‌شدم. کتابی را که برداشته بودم سـرجایش گذاشتم و به هتل برگشتم! وقتی در اتاقم را باز کردم و داخل شـدم رئیـس دیکین هم آنجا بود در حالی که تپانچه‌ای را به طرفم گرفته بود.

او لبخندزنان پرسید:

ـ پس بالاخره تصمیم گرفتی وارد بانک نشوی؟

من قیافه بیگناهی به خودم گرفتم و پرسیدم:

ـ بانک؟ برای چه باید به بانک می‌آمدم؟

او به سـمت من آمد و مرا گشت، اما اسلحه‌ای پیدا نکرد. در این موقع متوجه شدم او تمام اتاق مرا گشته و وسـایل گریم مرا پیدا کرده ... رئیس دیکین با قاطعیت گفت: وقتی سر وقت به بانک نیامدی من تعجب کردم، سـر در نمی‌آوردم چرا نیامدی. آنجـا پنج هزار دلار انتظارت را می‌کشید، اما تو اصلاً نیامدی چرا؟

من خودم را نباختم و گفتم: چون حقیقت این اسـت که من اصلاً کسـی را به قتل نمی‌رسانم. من برای اینکار پول می‌گیرم، قرارداد هم می‌بندم، اما هیچ وقت کسی را نمی‌کشـم بلکه وقتی پول را گرفتم ناپدید می‌شوم و بعد هم به گونه‌ای به آن فرد خبر می‌دهم! در همان زمان هم بـه پلیس اطلاع می‌دهم که آن فرد قصد دارد خودش را بکشـد. به این ترتیب هم پول می‌گرفتم هم از کشـته شدن یک آدم جلوگیری می‌کردم! اما شما چطور چنین ریسکی کردید؟ اگر من کارم را تمام می‌کردم چه؟

ـ لینچ لباس ضد گلوله پوشیده بود. او تصمیم داشت وقتی تو به طرفش شـلیک کـردی خودش را به زمین بیندازد و وانمود کند مرده، بعد هم من بیرون می‌آمدم و همه چیز تمام می‌شـد. می‌دانـی... همه چیز با جروم ویلسـون یا بهتر بگویم الموپیترسان شروع شد. تقریباً یک ماه قبل ما به مناسـبت نامزدی پیترسان و خواهر لینچ جشـن گرفتیم و آنجا بود که پیترسـان ماجرای قراردادش با تو را شرح داد و گفت که می‌ترسد تو هنوز بخواهی او را بکشـی. بعد هم لینچ که خود را نامزد مقام دادستانی منطقه کرده، تصمیم گرفت با صحنه‌سازی برای خودش شـانس بیشتری به دسـت آورد. چون اگر تو به او شـلیک می‌کردی مـردم احتمالاً به او رأی می‌دادند. اما هشیاری تو همه چیز را به هم زد.

رئیس دیکیـن گفت: چون تو مرتکـب هیچ قتلی نشـده‌ای می‌توانی بروی. اما اگر بار دیگر من اسم تو را بشـنوم و یا اینکه بفهمم کسی برای قتل خودش نزد تو آمده، آن وقت ناچارم به سراغت بیایم...

از هتـل که بیرون آمدم فکر کردم باید راه دیگری برای پول درآوردن پیدا کنم. ■

آرامش درون، ضامن آرامش برون نیز هست

● گابریل گارسیا مارکز

ازنگاه دیگر

سهراب صفادار



زیتونهای اسیر؛ سلیم-فلسطین، جمعه ۱۲ اکتبر: کشاورزان فلسطینی در حال برداشت از درختان زیتون در حومه شهر سلیم هستند. آنها باید ابتدا از دروازه‌های امنیتی که رژیم صهیونیستی ساخته، بگذرند تا بتوانند به مزارعشان برسند. سربازان اسرائیلی در فصل میوه دادن درختان زیتون تنها ساعات محدودی درها را برای فلسطینیان باز می‌کنند تا بتوانند محصولاتشان را برداشت کنند.



موشک قدیمی؛ هاوانا-کوبا، چهارشنبه ۱۷ اکتبر: بعد از ۵۰ سال از بحران موشکی کوبا، اکنون تنها خاطره آن باقی مانده است و توریستها را می‌بینید که با یک موشک خنثی شده‌ی SS-۴ عکس یادگاری می‌گیرند. تعدادی از موشکهای باقی مانده از آن زمان در هاوانا به نمایش گذاشته شده‌اند.



بازی در زیر باران؛ ورشو-لهستان، سه‌شنبه ۱۶ اکتبر: مسابقه بین تیمهای لهستان و انگلستان که از سری مسابقات انتخابی جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل انجام می‌شد به دلیل بارش شدید باران و جمع شدن آب در زمین چمن استادیوم به روز بعد موکول شد. تعدادی از طرفداران تیم لهستان را می‌بینید که با وسایل مجهز برای مقابله با باران به استادیوم آمده‌اند و حتی لاستیک نجات و عینک شنا هم همراه خود آورده‌اند! بازی در روز بعد با نتیجه مساوی یک بر یک پایان یافت.



شکستن مرزها: «فلیکس بامگارتنر» از ارتفاع ۲۴ مایل بالاتر از سطح زمین از درون یک کپسول به بیرون می‌پرد. او که برای شکستن رکورد پرش آزاد این کار را انجام داد، توانست به سلامت روی زمین فرود آید و همچنین اولین نفری شد که توانست بدون هیچ وسیله هوایی دیوار صوتی را بشکند و با سرعتی بیش از سرعت صوت حرکت کند. او گفت: «وقتی در آن ارتفاع قرار می‌گیرید و عظمت دنیا را می‌بینید احساس حقارت می‌کنید، دیگر به شکستن رکورد و ثبت اطلاعات فکر نمی‌کنید، بلکه فقط می‌خواهید زنده به زمین برگردید.»



برجهای کاغذی؛ مینوسینسک-روسیه، دوشنبه ۱۵ اکتبر: «سرگی تاراسوف» ۴۲ ساله که یک معلم است، در کنار کار تدریس به سرگرمی مورد علاقه خود نیز می‌پردازد. او مدلهای زیبایی از بناهای معروف جهان می‌سازد که برای ساخت آنها تنها از کاغذهای تا شده استفاده می‌کند. تاراسوف برای هر مدل مدت یک سال کامل وقت می‌گذارد و در هر کدام از آنها از ۶۰ هزار تکه کاغذ تا شده استفاده می‌کند.



مسابقه بزرگ؛ ینگام-کره جنوبی، شنبه ۱۳ اکتبر: یکی از مکانیکهای تیم پشتیبانی «مک لارن» به صف طویل خبرنگاران و گزارشگرانی که برای مسابقه بزرگ بین‌المللی اتومبیلرانی فرمول ۱ آمده‌اند، می‌نگرد. مسابقات فرمول ۱ امسال در پیست بین‌المللی ۶۲/۵ کیلومتری کره جنوبی برگزار شد. سباستین وتل از کشور آلمان توانست مقام اول این مسابقات را کسب کند.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

حالا دیگر مطمئن بودم که کلانتر ما را گم کرده! همانطور که مطمئن بودم اگر گنج را از چاله بیرون بیاوریم فضلی و همکار عربش همراه دو دختر بیچاره ـ که صدای گریه‌شان به گوش می‌رسید ـ از چنگمان می‌گریزند! چاره‌ای نبود و باید ریسک می‌کردم، کیسه طلاها را که بیرون آوردم، جست زدم طرف دره و رو به فضلی که اسلحه‌اش را به طرفمان گرفته بود کردم و گفتم:«بیای جلو طلاها را می‌ندازم داخل رودخانه...» فضلی که واقعاً شیطان بود لبخندی زد و یک مرتبه اسلحه را گرفته طرف قدرت و گفت:«پرت کن تا رفیقتو بکشم!» قدرت با چشمان از حدقه بیرون زده به من گفت:«محسن طلاها رو بهش بدی هر جفتمون رو می‌کشه» همین که خواستم جوابی بدهم فضلی اسلحه‌اش را چرخاند طرفم و شلیک کرد، گلوله بازوی چپم را مجروح کرد و من که از ابتدا هم اسلحه نداشتم ـ که اگر داشتم فضلی همه چیز را می‌فهمید ـ روی زمین افتادم و شیطان یک قدم جلو آمد تا گلوله دوم را توی سرم شلیک کند که قدرت از پشت سر، کلنگ را کوبید وسط کمر اون نامرد، نعره فضلی که مثل مار از درد به خود می‌پیچید تمام کوهستان را پر کرد، روی زمین خزیدم و اسلحه‌اش را که از دستش افتاده بود روی خاک، گرفتم و همین که دیدم دلال عرب می‌خواهد با ماشین فرار کند، لاستیک ماشینش را هدف قرار دادم و او هم جرأت نکرد از ماشین پیاده شود. خونریزی دستم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد، قدرت جلو دوید و پیراهنش را درید و به صورت «شریان بند» روی بازویم بست و گفت: خونریزیت خیلی زیاده رفیق... باید ببرمت پایین...

من که می‌دانستم صدای گلوله‌ها راهنمای مسیر کلانتر و بچه‌های آگاهی شده، دو تیر هوایی دیگر شلیک کردم و سپس به او گفتم:«نگران نباش... بچه‌ها تو راهند... فقط یادت باشه آقا قدرت که تو از اول به من قول همکاری دادی، دلم نمی‌خواد آدم باشرفی مثل تو با این نکبت هم‌بند بشه!»

قدرت که معنی حرفهایم را متوجه شده بود لبخندی زد و گفت:

ـ به خدا از اون اولش معلوم بود تو خلافکار نیستی... خیلی خوب فیلم بازی کردی... اما ذاتت معلوم بود که اهل حرام خوردن نیستی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای آژیر گردان ماشین کلانتر و اکیپ آگاهی به گوشم رسید. وقتی آنها آمدند بالای تپه، خیالم راحت شد و رو به او گفتم:«منو ببخش آقا قدرت...»

قدرت لبخند زد و پیشانی‌ام را بوسید...

***

در بیمارستان که چشم باز کردم، کلانتر و استوار بالای سرم بودند و خدا را شکر می‌کردند. اولین سوالی که پرسیدم این بود:«کلانتر، قصه قدرت چی شد!»

کلانتر لبخندی زد و گفت:«آقا قدرت به خاطر همکاریش با پلیس مورد تشویق قرار گرفته و یک روز هم بالا سرت نشسته تا قبل از اینکه بره سراغ زن و بچه‌اش، به هوش آمدن تو را ببینه و خیالش راحت بشه...» سر برگرداندم و قدرت که گوشه اتاق ایستاده بود، آمد کنار تختم و زل زد توی چشمم و گفت:«خیلی مردی جناب سروان...»

با او دست دادم و به آرامی در گوشش زمزمه کردم:

ـ آقا قدرت حیفی که بخوای نان حرام بخوری...!

لبش را گزید و گفت:«نذر کردم که وقتی رسیدم تهران، با بلیت قطار و هتلی که کلانتر برام توی مشهد رزرو کرده، برم پابوس آقا و توبه کنم که دیگه حرام نخورم...

ـ آقا قدرت ما رو فراموش نکن...

این را گفتم و قدرت بعد از من با کلانتر و استوار خداحافظی کرد و از در اتاق بیرون رفت و... رفت به پابوس آقا...

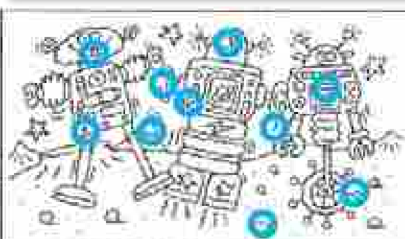
■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر گربه نوازنده



پاسخ ده اختلاف در تصویر

گرامیداشت یاد پهلوان تیموری

پهلوانان در هر زمان و در هر دوران جاودانه و نامشان در این عرصه ورد زبان شاگردان و ورزش دوستان خواهد بود.

۲۸ مهر دوازدهمین سالگرد زنده یاد پهلوان علی تیموری پیشکسوت ورزش باستانی ایران برگزار شد. در این مراسم که سردار سرپرست رییس هیأت ورزش باستانی تهران، مجید معصومی، احمد قومیان، حاج ذبیح اسداللهی، محمد محمودی، محمد نصیری، اکبر حیدری، محمد نجات‌مهر و دیگر هنرمندان و دوستداران ورزش باستانی و کشتی حضور داشتند یاد و خاطره این پهلوان ماندگار گرامی داشته شد.

پهلوان تیموری در سال ۱۳۱۲ در خانواده‌ای اصیل و متدین در قم پا به عرصه وجود گذاشت و از جمله ورزشکارانی بود که منش و مرام پهلوانی در روح و جسمش موج می‌زد.





مرحوم تیموری مردی متدین، متواضع، افتاده، نیکو کار و با اخلاق بود و کسانی که او را از نزدیک میشناختند، قبول دارند که او نمونه یک پهلوان واقعی بود.

جای امید است که منش و رفتار او سرلوحه و سرمشق تمام ورزشکاران و پهلوانان این مرز و بوم باشد.

روحش شاد و یادش گرامی.

الهه احمدی:
اولین وظیفه زن، اداره خانه و خانواده است



الهه احمدی، بانوی ورزشکار ایرانی که به مقام ارزشمند شمشی المپیک در ماده تفنگ ده متر دست یافت و از او به عنوان پدیده نام برده می‌شود، پس از بازگشت از لندن دعوت ما را پذیرفت و در یک گفتگوی تفصیلی و متفاوت از سختی‌های این رشته و چگونگی ورود به آن و مشکلات اردوهای بلند مدت و تاثیر آن بر زندگی شخصی خود گفت.
بانوی تیرانداز ایران که در مرحله‌ی مقدماتی المپیک با عملکرد قابل توجه به فینال راه یافته بود، در این مرحله به مصاف هفت تیرانداز از کشورهای چین، آمریکا، چک، لهستان و روسیه رفت و در پایان با کسب ۴۹۹،۱ امتیاز (۳۹۷ مقدماتی و ۱۰۲،۱ در فینال) در رده‌ی ششم ایستاد.

***خودتان را معرفی کنید.**
**الهه احمدی متولد ۱۳۶۱ هستم. دوره دبیرستان علوم تجربی خواندم و علت اینکه به سمت تیراندازی رفتم این بود که سال اول دانشگاه قبول نشدم و سعی کردم سختی‌ای که در دوران دبیرستان گذرانده بودم را به نحوی سپری کنم. به همین دلیل در باشگاه سرباز نیروی زمینی ارتش که پدرم در آن جا مربی بود و به تازگی خانم‌ها هم به صورت تفریحی کار خودشان را آغاز کرده بودند، رفتم. من هم خیلی تفریحی وارد این رشته شدم و قصد نداشتم ادامه دهم ولی با توجه به استعدادی که داشتم، پدرم متوجه شدند و آن را ادامه دادم. از همان ابتدا در تیم تهران بودم. از سال ۸۲ عضو تیم ملی شدم و نزدیک به ده یا یازده سال است در این رشته مشغول هستم. الان هم سه سال است ازدواج کرده‌ام.

***اولین باری که سلاح دست گرفتید نترسیدید؟**
**من سلاح را دیده بودم و با آن آشنا بودم. در سالن هم چون پدرم بود، خیلی نمی‌گذاشت بترسم ولی چون خیلی علاقمند نبودم، خیلی جدی نمی‌گرفتم. در آن زمان هم سلاح واقعا برای من سنگین بود. چون علاقه نداشتم و بی‌رغبت کار می‌کردم خیلی برایم جدی نبود. تا سال ۸۱ تیراندازی برای من خیلی جدی نبود؛ البته تجهیزات و امکاناتی که در آن زمان وجود داشت اصلا با حالا قابل مقایسه نیست.

***دقیقا یادتان هست چه روزی بود؟**
**روزش را به خاطر ندارم؛ ولی شهریور ماه بود. وارد باشگاه شدم و به سالن‌های دیگر رفتم و پدرم هم یکی از شاگردهای خانمش را دنبال من فرستاده بود. بار اولی که وارد سالن شدم، دقیقا یادم است. همان زمان بود که مسیر زندگی من عوض شد چون رشته‌ام را خیلی دوست داشتم و می‌دانستم اگر یک سال دیگر تلاش کنم، حتما موفق می‌شوم و همان رشته‌ای را که دوست داشتم را می‌خواندم.

***معدل تان در پیش دانشگاهی چند شد؟**
** ۱۸ و خورده‌ای.

***با این معدل تجربی قبول نشدید؟**
**نه خیر.

***آن زمان قبول شدن سخت بود؟**
**آن زمان خیلی مشکل بود. تعداد کسانی که در دانشگاه شرکت می‌کردند زیاد بود و ظرفیت‌ها کم. واقعا سخت بود؛ ولی می‌دانستم که اگر یک سال دیگر تلاش کنم می‌توانم آن رشته‌ای که خودم می‌خواهم قبول شوم.

***از خانواده خودتان بگویید؟**
**یک خواهر بزرگتر و دو برادر کوچکتر از خودم دارم که دوتا برادرهایم هم عضو تیم ملی هستند.

***یعنی تمام خانواده احمدی به شکلی خانواده تیراندازی هستید؟**
**بله. معمولا اینطور است که اگر کسی در خانواده مخصوصا پدر و مادر مثلا بیشتر به تحصیلات اهمیت بدهند همه اعضای آن خانواده به نحوی درگیر درس و تحصیلات و علم هستند. ورزش هم همین‌طور.

***مادرتان چطور؟**
**نه اصلا اسلحه دست نگرفته‌اند. ولی واقعا در این چند سال کمک همه ما بودند چون ورزش قهرمانی کردن در کشور ما مخصوصا برای خانم‌ها خیلی سخت است؛ آن هم این همه سال و زمانی که تیراندازی هیچی نبود و جزء ورزش‌های آخر کشور ما بود. اصلا به آن توجهی نمی‌شد. پدر و مادر من بودند که اوایل انگیزه من را زنده و تازه نگه داشتند؛ برای این که بتوانند یک روزی چنین روزی را ببینند. وگرنه خیلی از کسانی بودند که هم دوره من بودند و عضو تیم ملی هم بودند و رکورد خیلی بالایی هم داشتند ولی نتوانستند ادامه دهند چون نه انگیزه‌ای داشتند و نه حمایتی می‌دیدند و نه حمایتی می‌شدند.

***شما تنها خانمی بودید که زیر نظر پدر در سالن سرباز فعالیت می‌کردید؟**
**نه ولی در آن زمان فعالیت خانم‌ها به این شکل گسترده نبود. تنها در سطح تیم ملی عده‌ای از خانم‌ها بودند که سال‌ها بود در این رشته کار کرده بودند. باشگاه فعالی به این شکل وجود نداشت و تنها باشگاه ما و برق بود که در تهران فعالیت داشتند. در شهرهای دیگر هم تنها هیأت استان‌ها فعالیت می‌کردند؛ آن هم فقط در زمانی که قهرمانی کشور داشتند. باشگاه ما هم جزء اولین باشگاه‌هایی بود که فعالیت خودش را در رابطه با خانم‌ها شروع کرد و خانواده پرسنل ارتش را دعوت می‌کردند که به صورت تفریحی کار کنند و به نحوی استعدادیابی کردند.

***الان هم فقط دو باشگاه داریم؟**
**نه خدا را شکر زیاد شده. آن زمان که من شروع کردم تنها یکی دو باشگاه بودند که در سطح تهران فعالیت می‌کردند ولی در سه چهار سال گذشته فوق العاده زیاد شده و حتی در شهرهای دیگر هم می‌بینیم که باشگاه تیراندازی تأسیس می‌شود و حتی هیأت استان‌ها هم باشگاه‌های مخصوص خود را دارند و تمرینات مختص یکی دو هفته قبل از تمرینات کشوری نیست و در طول سال تمرین می‌کنند چرا که از سوی فدراسیون هر ساله به منظور استعدادیابی یکسری مسابقاتی در شهرهای مختلف و حتی بین شهرها در تهران برگزار می‌شود. به همین خاطر تعداد تیراندازانی که در کشور فعال هستند خیلی بیشتر از زمانی است که من شروع به کار کردم و اصلا قابل مقایسه نیست.

***درواقع خانواده شما یک خانواده نظامی هستند؟**

**پدرم نظامی هستند.

***پدر شما مربی خانم‌ها هم بودند؟**

**بله. پدر من از سال ۶۱ تیرانداز و عضو تیم ملی هم بودند و از سال ۷۴ هم مربیگری را شروع کردند که در آن زمان فقط آقایان در این رشته فعال بودند. از سال ۸۴ هم خانم‌ها وارد باشگاه نیروی زمینی ارتش شدند و از همان زمان بود که از من خواستند به صورت تفریحی کار کنم.

***در خانه هم تیراندازی می‌کردید؟**

**معمولا ما تمریناتی برای منزل داریم به نام تمرینات خشک که فقط رو به دیوار می‌ایستیم و به اصطلاح خودمان استقامتی نگه می‌داریم که برای آمادگی بدنی است. زمانی که نمی‌توانیم در سالن باشیم و تیراندازی کنیم، بدن مان حالت عادی خود را از دست ندهد.

***هزینه‌های این رشته چطور است؟**

**تیراندازی رشته پرخرجی است. اگر کسی واقعا علاقه و استعداد داشته باشد، مربی‌ها به او پیشنهاد می‌کنند بهتر است که تجهیزات خودت را خودت تهیه کنی. معمولا باشگاه‌ها خیلی نمی‌توانند تجهیزات را منحصرا در اختیار یک فرد قرار دهند؛ مگر این که عضو لیگ و تیم آن باشگاه باشد. ما الان شش دوره لیگ در سطح کشور برگزار می‌کنیم و احتیاج است کسانی که عضو تیم‌ها هستند تجهیزات شان را خودشان تهیه کنند. یکسری تجهیزات جانبی به غیر از سلاح در کشور وجود دارد که ساخت ایران است و برای دوره مقدماتی خوب است ولی در سطح حرفه‌ای به کار نمی‌آید و بهتر است در سطح حرفه‌ای از لباس‌ها و لوازم جانبی خارجی استفاده شود.

***خبر ندارید یک آقا یا خانمی اگر بخواهد وارد رشته تیراندازی شود چقدر باید هزینه کند؟**

**من فکر می‌کنم ۱۵۰ تا ۲۰۰ هزار تومان بین دوازده تا بیست جلسه در ماه هزینه داشته باشد؛ ولی از هزینه دقیق آن اطلاع ندارم. اگر کسی واقعا علاقه و استعداد داشته باشد می‌تواند از پس هزینه‌های این رشته بربیاید چراکه اگر سلاح یا لباسی تهیه کند، دیگر ماهیانه یا سالیانه نباید تغییر کند و می‌تواند سالها از آن‌ها استفاده کند.

***با وجود دانشگاه و ورزش حرفه‌ای چطور شد ازدواج کردید؟**

**من هم مثل تمام دخترهای هم سن و سال خودم به ازدواج فکر می‌کردم. سعی کردم بهترین انتخاب را هم داشته باشم. خدا را شکر در این سه سال همسر من واقعا با من همکاری کردند و خیلی به من کمک کردند. حمایت ایشان بود که الان در این سه سال بدون دغدغه باشم. با این که خانه دار بودم، البته فقط اسم خانه دار چرا که خیلی بیشتر از همسرم بیرون از خانه بودم یا اصلا خانه نبودم و در این سه سال واقعا تعداد اردوهایمان خارج از کشور یا اردوهای داخلی خیلی زیاد بود. واقعا مدیون ایشان هستم.

***اصلا کار خانه انجام نمی‌دهید؟**



**در این سه سال خیلی زیاد انجام نمی‌دادم. واقعا نسبت به کسی که خانه دار باشد و تازه هم ازدواج کرده باشد، نه؛ ولی اینطور هم نبود که همه چیز لنگ بماند.

***آشپزی بلد هستید یا خیر؟**

**خیلی کم چون خیلی مواقع مخصوصا این اواخر اتفاق می‌افتاد که دیرتر از همسرم خانه می‌آمدم چون محل تمرین استادیوم آزادی بود. تا به خانه برسم، خیلی زمان می‌برد. البته همسرم سعی می‌کردند به من بگویند بهتر است که شب‌ها غذا کمتر بخوریم. من هم می‌دانم که بیشتر به خاطر من این کار را می‌کردند چون می‌دانستند خسته بودم و واقعا نیرویی باقی نمانده بود که کاری انجام دهم.

***از رستوران محل هم غذا تهیه می‌کنید؟**

**سعی می‌کنیم بیشتر رستوران برویم تا غذا بگیریم.

***این که به شما می‌گویند پدیده تیراندازی، برای شما خوشایند است؟**

**راستش برای من خوشایند است. نمی‌توانم بگویم نیست؛ ولی آن چیزی که خودم در المپیک می‌خواستم را به دست نیاوردم.

***گفته بودید طلا را دوست ندارم و نمی‌خواهم مدال بگیرم؛ ولی دوست دارم بین هشت تای برتر باشم.**

**فکر نمی‌کنم کسی چنین حرفی زده باشد. احتمالا اشتباه نوشته‌اند چون هر مصاحبه‌ای که قبل از المپیک داشتم و از من می‌خواستند که پیش بینی کنم که چه مدالی می‌گیرم، می‌گفتم که واقعا نمی‌توان پیش بینی کرد؛ آن هم ورزش رکوردی‌ای مثل تیراندازی.

***این حرف شما انتظارات را بالا نمی‌برد؟ یعنی**

***شما در المپیک لندن شرایط اول شدن را در رشته بانوان داشتید؟**

**کسی که کارشناس باشد و در مورد تیراندازی بداند و تیراندازی کرده باشد، می‌داند این رشته به علت اینکه رکوردی است و تعداد شرکت کنندگان نسبت به رشته‌های دیگر خیلی زیاد است در ماده تفنگ ۵۶ نفر در المپیک شرکت کرده بودند در مسابقات جهان حدود ۱۲۰ شرکت کننده داریم و از این تعداد فقط هشت نفر وارد مرحله نهایی می‌شوند و واقعا رکوردها به هم نزدیک است و یک و چهاردهم اختلاف امتیاز من که نفر ششم بودم با نفر هشتم بود و این نشان دهنده فشردگی رکورد‌هاست. من اگر به مدال طلا فکر نمی‌کردم به هیچ عنوان نمی‌توانستم ششم بشوم.

***وقتی که وارد تیراندازی شدید اولین سفر دوری که رفتید کجا بود؟**

**اولین سفر دوری که رفتم، اولین سفر من هم بود. در سال ۸۲، همان سالی که وارد تیم ملی شدم،



سفری بود که به مالزی برای مسابقات قهرمانی آسیا رفتیم. هم اولین سفر شخصی خودم بود و هم اولین سفر تیراندازی من که در آن مسابقات توانستم رکورد ایران را چهار نمره بالا ببرم و دهم آسیا بشوم.

***زمان مسابقات، حجاب اذیتتان نمی‌کند؟**

**برای خانم‌ها حجاب یک مسأله کاملا جا افتاده است. شاید برای کسی که حجاب نداشته باشد، پذیرش این مسأله یک مقدار سخت باشد؛ ولی جزئی از وجود ماست. هیچ سختی‌ای را در آن نمی‌بینیم. اوایل که وارد سالن تیراندازی می‌شدم و می‌دیدم تعداد کسانی را که مسلمان هستند، واقعا احساس خوبی داشتم.

***به عنوان یک بانوی محجبه ایرانی قهرمان المپیک هستید به خانم‌های دیگر هم توصیه می‌کنید که دست از خانه داری بردارند و دختر خانم‌ها کنار درس شان تیراندازی کنند؟**

**اجازه بدهید در جوابتان یک خاطره تعریف کنم: همسرم افطاری‌ای را نذر داشت چون خانه ما کوچک است مجبور شدیم که این افطاری را در سالن بگیریم و تمام خانواده‌ام بودند من یک دایی

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل



داشتم که جوان است و زمان خداحافظی دست من و شوهرم را گرفت و گفت می‌خواهم یک چیزی از حضرت رسول (ص) به شما بگویم خیلی خوشحال شدم و گفتم بگو دایی یه چیزی هم یاد می‌گیریم که برگشت گفت جهادزن خوب شوهرداری کردن است که من سرش داد زدم و گفتم چرااین حرف را زدی؟ برگشت گفت اول گفتم چه کسی این حرف را زده که نتوانی چیزی بگویی ولی واقعا همین طور است چون مسئولیت اول زن یعنی آن چیزی که مسئولیت اصلی زن است و قرار است در آن دنیا از او سؤال شود همین مسأله است شاید در مورد تیراندازی از من سؤال نشود. هم همسرداری و هم بچه داری و خیلی مسئولیت‌های دیگر هم وجود دارد که وظیفه من است و ارتباط مستقیمی‌هم با جامعه و اجتماعی که در آن زندگی می کنم دارد. مسئولیت اول من این است که بتوانم یک زندگی را جمع کنم که یک زندگی سالمی‌باشد که اگر قرار است بچه‌ای از آن خانواده وارد اجتماع شود بچه خوب و سالمی‌باشد بنابراین نه تیراندازی و نه طلای المپیک گرفتن نباید باعث شود که مسئولیت اصلی خود را که خدا و رسول من به من گفته را فراموش کنم و این وظیفه خدشه‌دار شود.

٭وقتی خیلی دلتان می گیرد کجا می‌روید؟

٭٭راستش را بگویم یک امامزاده نزدیک خانه‌مان است که من خیلی آن را دوست دارم به نام امامزاده عبدالله و معمولا سعی می کنم همیشه با مادرم به آن جا بروم چون یکی از کسانی که واقعا به من آرامش می‌دهد مادرم است.

٭شما در کاروانی که در المپیک رژه می‌رفت بودید؟

٭٭نه متأسفانه. من حتی انتخاب شده بودم برای پرچم داری اما چون صبح فردای آن مسابقه بادی داشتند نه توانستم پرچم داری را قبول کنم و نه این که توانستم در رژه باشم.

٭آخرین دستمزدی که در لیگ بابت تیراندازی گرفتید چقدر بوده؟

٭٭والا یادم نیست ولی فکر می کنم پارسال و حدود سه میلیون تومان بود دقیقا یادم نیست چون لیگ تیراندازی یک لیگ تازه تأسیس است قابل مقایسه با خیلی از لیگ‌ها نیست.

٭تا چند سالگی قصد دارید ادامه دهید؟

٭٭در تیراندازی سن مطرح نیست و حتی ما در این بازی‌ها قهرمان ۴۴ ساله داشتیم و تنها باید تلاش کنیم و فقط احتیاج دارد به این که رکوردتان نسبت به کسانی که در ایران هستند بالاتر باشد و مهم نیست چند ساله باشید.

٭از مراسم تجلیل از قهرمانان المپیک بگویید، چه جایزه‌ای گرفتید؟

٭٭حواله خرید خودروی تیبا.

٭راضی بودید؟

٭٭بالاخره مراسم تجلیل از قهرمانان و مدال آوران المپیک بود. من نه توانستم مدالی بیاورم و نه کار مهمی کردم ولی مسئولین کشور اینقدر لطف داشتند که به خاطر عملکرد خوب یک نفر به او جایزه دادند که به نظر من حرکت خوبی بود و این حرکت می‌تواند انگیزه را برای خانم‌ها بیشتر کند.

٭کودکی شیطنت هم داشتید؟

٭٭نه اصلا.

٭یک خاطره شیرین برای ما تعریف کنید؟

٭٭حالا شیرین که نمی‌توان گفت ولی خاطره‌ای که در ذهنم مانده این است که یک بار در محله مان گم شده بودم چون خیلی آرام بودم و سروصدایی نداشتم مادرم متوجه نشده بود که خانه نیستم. رفته بودم در کوچه و با یکی از همسن و سال‌ها بازی می کردم و فراموش کرده بودم که کجا هستم و یک دفعه متوجه شدم که مسیر خیلی زیادی را رفتم که بعد داییم من را پیدا کرد و چون همه دنبال می گشتند یک خاطره مشترک است که البته خیلی شیرین نیست ولی جالب است که همه این خاطره را تعریف می کنند.

٭همسر شما هم تیراندازی کار می کنند؟

٭٭خیر.

٭وقتی متوجه شدند که شما تیرانداز هستید عکس العملشان چطور بود؟

٭٭والا من نمی‌دانم چون همسر من یکی از آشناهای خیلی دور ما بودند و می‌دانستند که من تیراندازی کار می کنم و با این دید آمده بودند و قبل از این که با من هم صحبت کنند با پدرم صحبت کرده بودند و همه صحبت‌ها را با پدر من کرده بودند که همه شرایط من را قبول می کنند. در این سه سال هم ثابت کردند که همراه خوبی برای من هستند.

٭اوقات فراغت دارید؟

٭٭نه، در این چهارپنج سال اخیر نداشتم. وقتی ازدواج کردم نه ماه عسل جایی رفتم و نه عید خانه بودم و سال ۹۱ اولین سالی بود که خانه بودم آن هم فقط چند روز اول و بعد از آن سر تمرین‌ها حاضر شدم. در این سه سال نه تولدها و نه سالگرد ازدواج‌ها خانه بودم و امسال اولین سالی بود که منزل بودم.

٭اهل هیأت‌های خانگی که مخصوص خانم‌هاست هستید؟

٭٭خیلی دوست دارم. چون مادربزرگ من از بچگی یادم است که از خیلی از این هیأت‌ها را در خانه برگزار می کرد و من خاطرات خوبی از آن‌ها دارم اما متأسفانه من حتی یک سفره حضرت ابوالفضل نذر داشتم که مانده بود و وقت نمی کردم انجام دهم و قصد داشتم قبل از المپیک حتما این سفره را بیندازم و از مادر و خواهرم خواستم که این سفره را به نیابت من بیندازند و من حتی نتوانستم در آن شرکت کنم.

٭و برنامه المپیک بعدی؟

٭٭من دارم تلاش می کنم. در این چهار سال تمرینات من خیلی سخت بود ولی کافی نبود و کیفیت کارم را خیلی باید بالاتر ببرم تا بتوانم جزء موفق‌های آن المپیک باشم یعنی جزء مدال گیران باشم.

٭مهمترین رقیب شما الان کیست؟

٭٭تیراندازی رشته رکوردی است و قابل تشخیص نیست که چه کشوری اول می‌شود. مثلا خانمی که در المپیک مدال نقره را گرفت یک تیرانداز خیلی متوسطی در این چهار سال بود و در سه مسابقه جهانی که بود نتوانسته بود رکورد قابل توجهی بزنند ولی اینقدر مشخصا خودش را برای این المپیک آماده کرده بود که توانست رکورد فوق العاده خوبی بزند و مدال نقره بگیرد.

٭می‌توان گفت شانس هم دخیل است؟

٭٭بله شانس هم دخیل است.

٭در ایران چطور؟

٭٭در ایران تیراندازان خیلی خوبی داریم و تعداد تیراندازانی که رکوردهای بالایی می‌زنند خیلی زیاد هستند و مطمئنا در چهار سال آینده رقبای خیلی سرسختی خواهم داشت.

٭در پایان اگر مطلب خاصی دارید و تا به حال جایی نگفتید و دوست دارید به ما بگویید بفرمایید.

٭٭تشکر می کنم. چیزی که برای من هیجان انگیز بود این است که اولین جایی است که من می‌آیم. معمولا خبرگزاری‌ها و روزنامه‌ها نمی‌روم ولی واقعا تشکر می کنم. حمایت شما از ما به خصوص خانم‌ها باعث می‌شود که نه این که من شناخته شوم بلکه یک ورزشکار خانم شناخته شود و در سایت‌های معتبری مثل سایت شما عکسش بیاید و خواسته‌هایش مطرح شود. این باعث می‌شود که مردم بیشتر آشنا شوند و ورزش بانوان از آن انزوایی که بوده و از آن نادیده گرفتنی که قبلا وجود داشته و هنوز هم سایه آن وجود دارد، برداشته شود و برای همه مردم شناخته شود. ■

سه ایرانی در میان محبوب ترین فوتبالیست های جهان

سایت آمار و ارقام فوتبال همه ساله نظرسنجی برای انتخاب محبوب ترین بازیکنان فوتبال دنیا را برگزار می کند و در نظرسنجی امسال که مرحله اول آن به پایان رسیده نام ۳ ایرانی به چشم می خورد



مهدی مهدوی کیا، محرم نوید کیا، سید مهدی رحمتی نام ۳ بازیکن ایرانی حاضر در این فهرست هستند.

در مرحله دوم این نظرسنجی محبوب ترین های هر قاره به صورت جداگانه از تاریخ ۱۵ اکتبر تا ۳۰ نوامبر (دهم آذر) از سوی مردم انتخاب خواهند شد. در مرحله سوم نیز ۵ بازیکن برتر در این نظرسنجی از آفریقا، آسیا و منطقه کونکاکاف به علاوه ۸ بازیکن برتر اروپا و آمریکای جنوبی انتخاب خواهند شد تا جمعا ۳۲ نفر در نظرسنجی برای محبوب ترین بازیکن دنیا قرار بگیرند.

رأی گیری مرحله سوم بین اول دسامبر (یازدهم آذر) و سوم ژانویه (سیزدهم دی) برگزار خواهد شد تا محبوب ترین بازیکن دنیا در سال ۲۰۱۲ انتخاب شود.

درخواست جالب داور از مسی



آرژانتین و شیلی در مرحله گروهی مقدماتی راه یابی به جام جهانی با یکدیگر روبه رو شدند که این دیدار در پایان به برتری ۲ بر یک آرژانتین انجامید. اتفاق جالبی که در این پیکار رخ داد، درخواست کمک داور از لیونل مسی برای انداختن عکس یادگاری با او بود. مسی که در سراسر جهان هواداران بسیاری دارد، این بار با درخواست یک کمک داور روبه رو شد که می خواست با برنده توپ طلا عکس یادگاری بگیرد. به نظر می رسد این عجیب ترین درخواست گرفتن عکس یادگاری با مسی بوده که در جریان برگزاری دیدار مقدماتی جام جهانی رخ داده است. ولی این کمک داور اهمیتی به این موضوع نمی دهد. او اکنون یک عکس یادگاری گران قیمت با برنده توپ طلا دارد!

نامجو مطلق: پرسپولیسی ها به من موتور گازی ندادند!



مجید نامجو مطلق همیشه در زندگی اش با یک شایعه روبرو بوده. اینکه به خاطر یک موتور گازی از استقلال رفت. اما او این موضوع را رد می کند. نامجو مطلق در این باره به ستاره ها می گوید: «یک بار رفتم پیش آقای پروین. راستش این قدر سنم کم بود که رویم نشد تنهایی بروم پیش علی آقا و با یکی از دوستانم رفتم. ایشان آنجا خیلی از من تعریف کرد. قرار شد بروم تمرین و یک هفته هم از آن به بعد تمرین کردم. آن موقع محصل بودم و پرسپولیس در داوودیه تمرین می کرد. تمرین ساعت ۳ شروع می شد و من تازه ۲،۵ از مدرسه می آمدم. ایشان قرار شد مشکلم را حل کند که در این گیر و دار یکی از طرفداران تیم آمد و ۳۵ هزار تومان به من پول داد تا مشکل حل بشود. این اصل قصه است. یک هفته تمرین کردم دیدم شرایط خیلی مناسب نیست و جو خوبی ندارم. بعد آقای پروین مرا صدا کرد و گفت تو از آقای بابایی پول گرفتی؟ آقای بابایی یکی از طرفداران قدیمی تیم بود که به بچه ها کمک هم می کرد. علی آقا گفت او به شما ۳۵ هزار تومان پول داده اما در خرشان که گنده تیم است یک قران پول نگرفته. قرار بود این پول از طریق من به شما داده بشود. اگر او این پول را می داد دیگر دلخوری هم پیش نمی آمد. راستش من از این اتفاق یک مقدار ناراحت شدم و پول را پس دادم «بعد هم که ماجرای رفتنم به پرسپولیس منتفی شد.»

وینکو بگوویچ: اصلیتم ایرانی است!

بگوویچ ادعایی داشته مبنی بر اینکه او اصلیتی ایرانی دارد و اجدادش اهل شهر خاف از استان خراسان رضوی هستند. سرمربی فعلی تیم فوتبال پاس همدان که سابقه فعالیت در تیم های زیادی از فوتبال کشورمان از جمله فولاد اهواز، پرسپولیس، پگاه رشت، آلومینیوم هرمزگان و تیم ملی امید کشورمان را در کارنامه اش دارد مدعی شده که بسیاری از کروات ها از طایفه ای هستند که اصلیت این طایفه به اقوامشان در شهر خاف از توابع استان خراسان رضوی باز می گردد.

بگوویچ معتقد است در زمان هخامنشیان عده ای از اهالی خاف در استان خراسان رضوی از آن منطقه کوچ کرده و به اروپا رفته و در منطقه ای از اروپا که کرواسی فعلی است، اسکان یافته و زندگی خود را بنا کرده اند که همان افراد اجداد طایفه ای هستند که وینکو بگوویچ و بسیاری از کروات های دیگر هم از آن هستند. بگوویچ برای ادعای خود مدارکی هم دارد از آن جمله نقاط اشتراکی که در زبان کرواسی و در برخی از لغات رایج در هر دو زبان و همچنین برخی از فرهنگ ها و آداب و رسوم مشترک و برخی از شواهد تاریخی موجود در کشور کرواسی است، می داند.

اردوی مشترک تیم تیراندازی نیروهای مسلح ایران و عمان

تیم تیراندازی نیروهای مسلح ایران به مدت یک هفته مهمان تیم کشور عمان بود.

براساس گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش ج.ا.ا، تیم مذکور مرکب از ۱۱ نفر ورزشکار و همراه از تاریخ ۱۷ الی ۲۳ مهرماه در اردوی مشترک با تیم عمان شرکت و در خاتمه اردو نیز مسابقه ای مابین دو تیم برگزار شد. اعضای تیم ایران در این سفر به شرح زیر بودند: سرهنگ علیرضا صفری (سرپرست)، سرهنگ مسعود معینی (سرمربی)، سروان علیرضا فرخی (مربی)، سرهنگ عباس نظافتی (ورزشکار)، سروان حسین غفاری (ورزشکار)، ستوان محسن نصر اصفهانی (ورزشکار)، ستوان حسین رحمتی (ورزشکار)، ستوان مهدی لطفی (ورزشکار)، ستوان جلال احمدی (ورزشکار)، ستوان چنگیز مسیب زاده (ورزشکار)، کارمند مرتضی دانا (ورزشکار)



بایستی با روح خود آشنا شده و سعادت را در اعماق روح و قلب خود جستجو کنیم
●فیثاغورث

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

یک روز وقتی از مدرسه به خانه بازگشتم مادربزرگم را دیدم که نگران و آشفته جلوی در حیاط ایستاده. او مرا که دید گفت: «مادرت از صبح رفته بیرون وهنوز برنگشته!» مادر آن روز و روزهای دیگر هم بازنگشت. روز قبل وقتی مادر داشت با تلفن حرف می‌زد من شنیدم که آرام به زنی که پشت خط بود می‌گفت: «تو نگران نباش. من فردا خودم رو به موقع می‌رسونم اونجا. دیگه این زندگی رو نمی‌خوام. اگه اینجا بمونم عمرم رو به پای یه مرد کر و لال و بی‌عرضه هدر می‌دم.» نمی‌دانم، شاید من هم در فرار مادر سهیم بودم. شاید باید کسی را از تصمیم مادر آگاه می‌کردم اما خب من گمان نمی‌کردم که مادر دل و جرات این فرار را داشته باشد. رفتن مادر ضربه بدی برای همه ما بود. شهر ما کوچک بود و همه از فرار مادر باخبر شده بودند. دیگر نمی‌توانستیم سرمان را بالا نگه داریم. اگر تو نبودی صبا هرگز پایم را به مدرسه نمی‌گذاشتم. بچه‌ها تا مرا می‌دیدند شروع می‌کردند به متلک انداختن و مسخره کردن و این تو بودی که جوابشان را می‌دادی و از من دفاع می‌کردی. بیچاره پدرم حال و روز خوبی نداشت. شبها کنار حوض کوچک حیاطمان می‌نشست و آرام آرام اشک می‌ریخت. اطرافیان به پدر اصرار می‌کردند که شکایت کند اما پدر نه شکایت کرد و نه راضی شد غیابی مادر را طلاق دهد. او منتظر بود که روزی سر مادر به سنگ بخورد و بازگردد اما این اتفاق هرگز نیفتاد. یک روز صبح پدر صبور و زبان بسته من که برای کار از خانه بیرون رفته بود تصادف سختی کرد و جادرجا مرد. فوت پدر تنفرم را از مادر دوصدچندان کرد. او مسبب مرگ پدرم بود. در آن روزهای سخت اگر تو نبودی صبا واقعا نمی‌دانستم باید چه می‌کردم و به کی پناه می‌بردم؟

بعد از مراسم چهلم پدرم عمو و عمه‌هایم به خانه‌مان آمدند و چون خانه‌ای که مادر آن زندگی می‌کردیم خانه پدری‌شان بود تصمیم به فروش خانه گرفتند. فروش خانه مساوی با دربدری من و مادربزرگ بود. عمه‌هایم قرار شد هر کدام به نوبت از مادربزرگ نگهداری کنند و من شدم سهم عمویم. ما سالهااز عمویم بی‌خبر بودیم. می‌دانستم که معتاد است و در ورامین زندگی می‌کند. او با هیچکس رفت و آمد نداشت و وقتی پدرم مرد به خانه‌مان آمد. از نگاههای مشمئز کننده عمویم که مرا به چشم خریدار نگاه می‌کرد می‌ترسیدم و حسم می‌گفت نقشه شومی در سر دارد. می‌دانستم که من هم باید همانند آن خانه تقسیم شوم اما دعا می‌کردم سهم آن مرد کثیف نشوم که برعکسش اتفاق افتاد. هیچ کدام از عمه‌هایم حاضر به نگهداری از من نبودند و این عمویم بود که در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت: «خودم رو تخم چشمام از مرجان خانم مراقبت می‌کنم!» چاره‌ای جز اینکه با او بروم نداشتم. خانواده مادرم که مرا به هیچ عنوان قبول نداشتند و جای دیگری هم نبود که بروم آنجا زندگی کنم. چشمان گریان تو، موقع خداحافظی هیچ وقت از جلوی چشمانم محو نمی‌شود. تو مرا محکم در آغوشت فشردی و گفتی: «حتما از خودت بهم خبر بده. من همیشه منتظرتم!» و سپس در حالی که مبلغی پول در جیبم گذاشتی، از هم خداحافظی کردیم. با چشمانی اشکبار از تو جدا شدم در حالی که نمی‌دانستم آن گرگ بی‌صفت چه خوابی برایم دیده! تا خود ورامین چهره مهربان تو را مجسم می‌کردم و اشک می‌ریختم و به تقدیر بد خودم لعنت می‌فرستادم و غافل بودم از اینکه روزگار سیاهم تازه قرار بود آغاز شود... صبا جان، خیلی دوست دارم همه آنچه را که در دلم گذشته و می‌گذرد را برایت بنویسم اما فعلا وقت نوشتن ندارم. بعدا برایت می‌نویسم که طی این سالهای دوری چه بر من گذشته است...

ایمیل آخر: صبای خوبم سلام. خیلی عجیب است در گذشته هیچ وقت به اندازه امشب دلم نخواسته با تو درد دل کنم. باز هم برایم ایمیل فرستادی و مرا به خاک پدرم قسم داده‌ای که آدرس و یا شماره تلفنی از خودم برایت بفرستم. باور کن صبا، دل من هم برایت یک ذره شده اما بهتر است مرا نبینی چون من بر عکس تو چیزی برای ارایه کردن و شادی بخشیدن به دوست مهربانی چون تو ندارم. تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که با خواندن هر ایمیل من اشک ریخته و برایم غصه خورده‌ای. من از همان اول هم جز آزار و اذیت برای تو چیزی نداشتم. امیدوارم مرا ببخشی. نخواستم آدرسی از من داشته باشی چون نمی‌خواهم به خاطر حرمت دوستی‌مان دنبالم بگردی...

صبای عزیزم، این آخرین ایمیلی ست که برایت می‌فرستم. نگران نباش؛ چون دیگر راه رهایی همیشگی را پیدا کرده‌ام و فقط کمی وقت می‌خواهم. آنکه تو را دوست دارد و آرزوی موفقیت تو را می‌کند: مرجان

***

مرجان عزیزم سلام. امیدوارم هنوز هم از خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی باشی. بگذار من هم چند خطی از دلتنگی‌هایم برایت بنویسم. در تمام این سالها هر روز منتظر رسیدن خبری از تو بودم و حالا تو را یافته‌ام اما اینگونه... مرجان! من با تو و پای به پای تو و همراه هر سطر از نوشته‌هایت اشک ریختم. این بی‌انصافی ست که مرا از خودت بی‌خبر بگذاری. نزدیک به ده روز است که ایمیل‌هایم را به امید آنکه نامه‌ای از تو برایم رسیده باشد چک می‌کنم. نزدیک به ده روز است که با یادآوری تو و خاطراتی که با هم داشتیم بی‌اختیار اشک‌هایم جاری می‌شوند. مرجان خوبم، برای خوب بودن و خوب زندگی کردن هیچوقت دیر نیست. فراموش نکن که خداوند از مادر هم برایمان مهربان‌تر است. او هر لحظه که صدایش کنی تو را خواهد بخشید و بدان که او فقط منتظر این است که بنده‌هایش را به هر بهانه‌ایی ببخشد. مرجان عزیزم، اگر هنوز هم از خوانندگان مجله هستی و نامه‌ام را خواندی خواهش می‌کنم از حال خودت مرا با خبر کن. من تا همیشه منتظرت خواهم ماند.

دوستدار تو: صبا

■

ماجراهای خواستگاری

بقیه از صفحه ۲۷

بله را می‌دادم. ولی تلویحاً آدرس شرکتم در تهران را بهش دادم و گفتم اگر کاری داشت به من سر بزند...

صدای خنده هر سه ما بلند شد. امان از دست این پدر من!!

یک ماه بعد اشکان سر و کله‌اش در تهران پیدا شد و سری به پدرم زد و پدر این بار اخمی کرده و گفته بود: پسر جان از زیر بوته که عمل نیامده‌ای، پدری، مادری، بزرگتری... و درست اوایل تابستان بود که همراه پدر و مادرش به خانه ما آمدند برای خواستگاری...

حالا دو سال از ازدواج ما می‌گذرد. من به کرمان آمده‌ام و اینجا همراه خانواده اشکان زندگی می‌کنم.

احساس خوشبختی غریبی دارم، چرا که اینجا انگار همه شبیه پدرم، مادرم، عمه‌ام و همه آنهایی هستند که دوستشان دارم. خاک اینجا انگار پای مرا فرو برده در خودش. اشکان چند بار خواسته به تهران بیاید و آنجا کاری دست و پا کند ولی من دلم به این شهر راضی‌تر است. خانواده شوهرم آنقدر با من مهربانند که اصلاً احساس غریبی نمی‌کنم.

مادرم طاقت نمی‌آورد و ماهی دو سه بار سوار قطار می‌شود و می‌آید به دیدنم و پدر اما خوشش نمی‌آید زیاد به خانه دامادش برود. برای همین من هم ماهی یکی دو بار به تهران می‌آیم... یک وقت‌هایی حس می‌کنم مگر خوشبخت‌تر از من هم هست؟!!

■

در پیچ و خم دادگاه

بقیه از صفحه ۲۷

بغضم ترکید. رفتم چمدانم را برداشتم و وسایلم را ریختم توی آن. محمود حسابی عصبانی بود و اصرار داشت من هر چه که او برایم خریده را با خودم نبرم و من با دستهای خالی از حلقه و ساعت به خانه برادرم برگشتم. آغوش گرم و آرامش بخش شکوفه تنها امیدم بود...

حالا یک سال می‌گذرد. آنقدر آمده‌ام دادگاه که دیگر همه کارمندها مرا می‌شناسند محمود حاضر نیست طلاقم بدهد و به قول خودش باید سالها بیایم و بروم تا از خستگی پیر شوم و در انتها طلاقم را بگیرم...

اوایل فکر می‌کردم این فقط یک تهدید پوچ و توخالی است. ولی حالا دارم باور می‌کنم که اگر او بخواهد می‌تواند سالهای سال مرا به این دادگاه و آن دادگاه بکشد و دست آخر بی‌هیچ نتیجه‌ای مرا برگرداند به خانه... چقدر دلم می‌گیرد وقتی تعریف زندگی من این می‌شود و حق را به کسی می‌دهند که مستحقش نیست...

■

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

برای شما همه چیز آغاز شده است، نه اینکه در ابتدای راه باشید، نه، شما همینکه آغازگر هستید خود شگفتی است. پس خودتان را قبول کنید چون هر زمان که عقب بکشید برایتان دیر نشده اما وقتی قصد پیشرفت دارید ثانیه‌ها هم از دستهایتان می‌گریزند.

در ضمن اینطور که می‌گویید گم شده‌ای دارید. نیست! چون خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که گم شدن وقتی است که مقصد مشخص نباشد و شما مقصدی طلایی را یافته‌اید.

اردیبهشت

دیدید که تمام آنچه کوه سختی می‌پنداشتید گاهی بیش نیست و کم چیزی نیست عاشقی! آن هم در این دوره و زمانه که خیلی‌ها نقشش را خوب بازی می‌کنند اما وقتی پای عمل به میان می‌آید گم می‌شوند.

پس حالا که فرصت خوبی پیش آمده و شرایط برای دستگیری از دیگران فراهم است، کاش پا پیش بگذارید و فقط مواظب زبان خود باشید. همان عضوی که همیشه مهمترین دشمن ناشناخته شماست و حالا روشن شده که با کنترلش می‌شود غوغا کرد!

خرداد

بیهوده نمی‌گویم که تمام شرایط در حال حاضر فراهم است. چون قبول دارم که بسیاری از بخش‌های پازل خوشبختی یا به قول شما زندگی رویایی‌تان فراهم نیست. ولی شما هم قبول کنید که در تمام این موضوع‌ها حکمتی نهفته و بی‌دلیل نیست که درست در لحظه‌ایی که فکر می‌کردید کار تمام شده چراغ قرمز روشن شد و ...

دوست خوبم! غفلت نکنید که بعدها خودتان را نمی‌بخشید چون همه چیز خبر از یک انتخاب غلط می‌دهد، غلط!

تیر

در شگفتم که این همه گرمی و نور و نشاط چرا وقتی به مرحله عمل می‌رسد بی‌نشان می‌شود. شما بارها ثابت کرده‌اید که یک هماهنگ کننده شگفت‌انگیز هستید، ولی تمام عوامل از شما فرمان‌برداری نمی‌کنند و این یعنی هنوز زمان فریاد زدن نیست و باید سکوت کرد و دم نزد و تحمل کرد و با توکل بر حضرت عشق به او اعتماد داشت تا تکلیف کار خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می‌کنید مشخص شود. خیلی زود!

مرداد

دوستی یعنی از جان مایه گذاشتن، عشق یعنی جان را نشناختن اما عاشق یعنی همان چیزی که می‌بخشد و نگاه نمی‌کند تا ببیند به که بخشیده.

بنابراین شما هم باید با تمام وجود ببخشید، هر چند که کار ساده‌ایی نیست و می‌پذیرم که گاه زمین و زمان بنا را بر مخالفت می‌گذارند ولی وقتی هدف مشخص باشد، تیر رها شده از چله هم می‌تواند به شست باز آید و این فقط بستگی به نوع نگاه شما به زندگی دارد، پر امید و عاشق یا ناامید و شکست خورده؟

شهریور

خوب پیش می‌روید، خوب حل می‌کنید، خوب موانع را از پیش رو بر می‌دارید، اما وقتی اوضاع آرام گرفت دوباره همچون یک انسان کنجکاو بی‌هدف موضوعی را بهانه بریدن می‌کنید و البته که قبول دارید که این حرف هم چندان ریشه‌ایی نیست، یعنی حیف نیست که این چنین آب زلال روح‌انگیز خودتان را گل آلود کنید و شرایطی را پیش بیاورید که فقط و فقط برای تمساح‌های سنگ دل مساعد است. کمی فکر، کمی تأمل و کمی سکوت برای همین روزهاست.

مهر

یخ آب می‌شود وقتی شرایط مساعد نباشد، آب هم بخار می‌شود وقتی که نور جان‌بخش خورشید بی‌مهابا بتابد و فکر هیچ چیز را نکند، پس فکر نکنید که اگر فقط نور ببخشید کافی است چون این کار همیشه کارساز نیست و گاه اتفاقاتی عجیب و شگفت‌انگیز در تاریکی مطلق رخ می‌دهد و اتفاقاً وقتی نور بتابد همه رشته‌ها پنبه شده پس به حقیقت اطمینان داشته باشید اما کنجکاوی نکنید و بپذیرید که بیهوده دوستدارانتان را دلچرکین و ناراحت نکنید که دیگر چنین دوستدارانی یافت نخواهد شد.

آبان

صبح که از خواب بر می‌خیزید با چشمهایی متحیر به آیینه نگاه می‌کنید، اما این تلخ کامی زمان طولانی را در بر نمی‌گیرد، چرا که شما چه بخواهید و چه نخواهید ذاتاً دیگران را به سوی خود جلب می‌کنید و کسی با این خصوصیات هرگز نمی‌تواند در هاله تنهایی خود فرو برود و زانوی غم را بغل کند. پس بیش از اینها روح لطیف خود را آزار ندهید و به افکاری که شادمانی را در وجودتان زنده می‌کند همراهی کنید و با تکیه بر لطف خداوندی اطرافیان را هم از عشق سرشار کنید و منحصر به فرد باشید مثل همیشه.

آذر

تلخ کام هستید یا حداقل فکر می‌کنید که فردی تلخ کام و تند زبان هستید، اما واقعیت با آن کیلومترها فاصله دارد و اگر جز این بود این همه موفقیت در زندگی شما موج نمی‌زد، موفقیت‌هایی که به آنها دست پیدا می‌کنید و حتی تا مرحله عمل هم آنها را پیش می‌برید اما در طلایی‌ترین نقطه بی‌هیچ هدفی رهایش می‌کنید و تبدیل می‌شوید به همین انسانی که امروز هستید، شادی‌بخش اما غمگین، انرژی‌بخش اما خالی از انرژی و البته تمام اینها به صورت بالقوه همچنان در وجود شما هست و خواهد بود.

دی

گاه تا ساعت‌ها می‌نشینید و به یک نقطه خیره می‌شوید و دم نمی‌زنید و گاه همچون گلوله‌ایی آتشین می‌سوزانید و نور می‌بخشید و انرژی می‌پراکنید ولی با تمام این احوال همچنان از کرده خود پشیمان هستید و خیلی از آنچه دارید و خواهید داشت راضی به نظر نمی‌رسید در حالی که در چند قدمی موفقیت ویژه‌ایی قرار دارید و فقط کافی است کمی دیگر تحمل کنید و در حرکت بعدی آنچنان به هدف بزنید که عالم و آدم را به حیرت فرو ببرید. پس بیهوده زمان را نسوزانید و با تمام وجود خودتان باشید یا حداقل برای رسیدن به این نقطه از تمام وجود مایه بگذارید.

بهمن

شخصی به قدرتمندی و اراده آهنین شما کم پیدا می‌شود، اما همین انسان با اراده پولادین وقتی نوبت به تصمیم گیری در مورد آن زخم کهنه که می‌رسد چون موجودی ضعیف عمل می‌کند و این نقطه ضعف به خاطر فاصله گرفتن از معنویات خاص شماست، می‌گویم خاص چون شما معنویتی از نوع منحصر به فرد خود را دارید و در این مسیر از دست‌گیری از این و آن هم کوتاهی نمی‌کنید. البته می‌پذیرم که گاه مشکلات موجود در زندگیتان انگیزه حرکت روزانه را هم از شما سلب می‌کند ولی ای کاش که به این انرژی‌های منفی توجهی نداشته باشید و آنچنان بجنگید که دشمن درونی‌تان فرصت عرض اندام پیدا نکند، کاش!

اسفند

خوشبختانه جزو آن دسته از افرادی هستید که می‌شود مستقیم و بدون پرده با شما حرف زد و انتقاد کرد و جلو رفت و البته به موفقیت هم رسید، اما همه اینها برای جمع و جور کردن زندگی که به قول شما خیلی کهنه شده کافی نیست و باید شما هم با تکیه بر انگیزه‌های طلایی و زیبای خودتان پا پیش بگذارید و به طرف خطا حمله کنید و مثل همیشه طوری حرکت کنید که اطرافیان فرصت بروز انرژی منفی را پیدا نکنند، هرچند که آنها هم ابزارهایی برای خودشان دارند ولی شما خدایی به این باعظمتی را دارید و این یعنی بودن همه چیز در مقابل هیچ چیز!

استعداد یعنی استفاده مناسب و همزمان از زور بازو و عقل

● ژرار دشو

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بهت می‌سپرم و می‌رم و زود هم برمی‌گردم... از تو چه پنهان می‌خوام امشب بچه‌ام رو به مولا(ع) بسپرم... روم سیاه نادره خانم... جایی که نمی‌خوای بری؟

من که در دل شاد بودم، قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم:

ـ فخری جون، صد ساعت هم بیشتر باشه عیبی نداره... ولی من ترسم از اینه که(خدای ناکرده، زبونم لال) تو واقعاً یه مشکلی داشته باشی و صد قرآن در میان، این بچه هم طوریش بشه، اون وقت مردم بگن چون بچه دست نادره بود تلف شد...؟!

فخری جلو آمد و صورتم را بوسید و گفت:«اگه مادر خدا بیامرزم زنده بود، جرأت نمی‌کردم بچه‌ام‌رو بهش بدم... اما شما چشم منی!»

این را گفت و من که همه شرایط را مهیا کرده بودم، آماده شدم که برای مرتبه سوم... اما همین که جلو رفتم رخ به رخ آن کودک زبان بسته شدم و خواستم کارم را شروع کنم(۱) ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد، شاید فکر کنید دروغ می‌گویم؟ شاید هم با خود بگویید دچار توهم شده بودم! اما نه... نه دروغ می‌گویم و نه توهم بود، در آن لحظه صدایی عجیب در «گوش دلم» پیچید... انگار یک نفر از درونم داشت نامی را صدا می‌کرد:«یا مولا...» تنم لرزید! خواستم خودم را فریب بدهم و بگویم «صدای دعای توسل» است که به گوشم می‌رسد! اما از آن خانه تا اینجا دست کم پنجاه متر فاصله بود...؟ بعدش هم چرا فقط یک اسم را می‌شنیدم؟ چرا فقط «مولا» را می‌شنیدم؟ مگر در خانه همسایه «مجلس زنانه»نبود؟ چرا من با صدای مرد «مولا» را می‌شنیدم؟ همه این افکار به مغزم هجوم آورده بود و... اما من هنوز با شیطان در حال داد و ستد بودم، پس جلو رفتم تا بچه را بردارم و... که ناگهان نگاهم به چشمان پسر فخری غرق شد...

نمی‌دانم در آن دو چشم کوچک و معصوم چه رازی وجود داشت که مرا لرزاند...؟ انگار پسرک با نگاهش التماس می‌کرد... انگار داشت با چشمانش «مولا» را صدا می‌کرد... و... که یک مرتبه به خود آمدم و محکم توی سرم کوبیدم و چند ناسزا به خودم گفتم و بعد هم دستهایم را بالا گرفتم و بلند گفتم: خدایا توبه... و برای اینکه دوباره دچار تردید نشوم، جانمازم را کنار بستر پسر فخری پهن کردم و شروع کردم به خواندن نماز،دو رکعت و... چهار رکعت و.... بیست رکعت و... همین طور نماز می‌خواندم و پسرک را نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم... سپس از جا برخاستم و چقدر احساس کردم سبک شده‌ام؟ دیگر از آن نفرت در وجودم چیزی باقی نمانده بود، انگار شیطان مایوس شده و رهایم کرده بود. حالا چشمان پسرک می‌خندید و من هم می‌خندیدم.

آخر شب که فخری آمد، همین که پا گذاشت داخل اتاق گفت:

ـ جات خالی نادره خانم... چه دعای سیری خوندم... ولی من چنان دعات کردم خواهر جون...

زبان باز کردم تا بگویم:«صدات رو شنیدم فخری جون...» اما نگفتم، اصلاً نمی‌توانستم در صورتش نگاه کنم...! برای اولین مرتبه بود که از چشمان فخری خجالت می‌کشیدم...اولین بار بود که از آنچه کرده بودم خجالت می‌کشیدم... اما آخرین بار نبود! از فردای آن روز حالم دگرگون شده بود... حالا انگار معنی عذاب وجدان را خوب می‌فهمیدم...وقتی یادم می‌آمد که با فخری و یحیی چه کرده‌ام از خودم بیزار می‌شدم، چند بار خواستم جلویشان بنشینم و به هر چه کرده بودم اعتراف کنم... اما همین که نگاهم به پسر فخری می‌افتاد پشیمان می‌شدم، با این حال مصمم شده بودم خودم را معرفی کنم و... اما عقوبتی سنگین‌تر از زندان و حتی اعدام در انتظار من بود!!

این را دو ماه بعد باور کردم، دو ماه بعد که یحیی و فخری و پسرکشان برای زیارت به قم رفته بودند، اما در راه برگشتن اتومبیلشان «واژگون می‌شود و...» فقط پسرک زنده می‌ماند، فخری و یحیی در دم جان سپردند تا مسؤولیت بزرگ کردن تنها فرزندشان بر گردن من باشد، من باید مادر بچه‌ای می‌شدم که قبلاً خواهر و برادرش را کشته بودم!

روزگار گذشت و گذشت... پسرک بزرگ شد و بزرگ شد و حالا به جایی رسیده که هر کس محبتهایش را به من می‌بیند می‌گوید

ـ نادره خانم چه محبتی به این بچه کردی که اینقدر دوستت داره؟ بچه‌های ما (که بچه رگ و ریشه خود ماست)به ما اینقدر مهربانی نمی‌کنه، که این پسر به زن‌باباش اینقدر محبت می‌کنه؟

و من به چه کسی می‌توانم بگویم با ابلیس چه معامله‌ای کردم؟!

***

حرفهای «نادره خانم» به اینجا رسیده بود و او همچنان داشت اشک می‌ریخت که همسفرش(همان پسر جوان و خوش قیافه)نزدیک شد و به ما سلام کرد و رو به نادره گفت:

«مادر جون... قربون اون چشمای مهربونت... دوباره تا منو دور دیدی داری گریه می‌کنی؟» خانم دکتر لطفاً شما به مادرم بگین که اگر خدای ناکرده یه طوریش بشه، من کیو تو این دنیا دارم؟

پسر جوان می‌گفت و نادره با چشمان اشکبار می‌خندید و... من و خانم دکتر اما، به پسر جوان نگاه کردیم و به آرامی پرسیدیم:«نادره خانم... آقا امیرعلی پسر تونه؟»

نادره لبخندی زد و «بله» را گفت و رو به پسرش ادامه داد

ـ امیرعلی جان... تو برو پسرم، منم تا چند دقیقه دیگه میام...

امیرعلی که رفت نادره ادامه داد:«کاش این پسر اینقدر به من محبت نمی‌کرد، کاش منو دوست نداشت... هر وقت نگاهش می‌کنم، یاد بلایی که سر خواهر و برادرش آوردم می‌افتم...!

امیرعلی با تمام وجودش منو دوست داره و منو آورده مکه...، ولی من از خدا خجالت می‌کشم... چقدر دلم می‌خواست همین جا بمیرم؟ به امیرعلی هم گفتم، که آرزومه اینجا بمیرم!

نادره از جا برخاست و به طرف پسرش رفت. من و خانم دکتر نیز به اتاقمان برگشتیم. آن شب تا خود صبح حرف می‌زدیم. هنگام اذان صبح وقتی نماز را خواندیم، خانم دکتر آهی کشید و گفت:

ـ آنچه که نادره در مورد شیطان می‌گفت: راست می‌گفت، خدا نکند انسان وجودش را... مغزش را و مخصوصاً قلبش را با شیطان معامله کند، در آن صورت خودش هم تبدیل به ابلیس می‌شود، نادره یک چیز دیگر رو هم راست گفت: چه عقوبتی سنگین‌تر از این براش وجود داره که صبح تا شب امیرعلی بهش محبت کنه و اونو «مادر» صدا کنه... آن وقت نادره یادش بیفته که چیکار با خواهر و برادر امیرعلی کرده... می‌بینی «منیره خانم» چه دنیای دار مکافات پر راز و رمزی داریم؟

حق با خانم دکتر بود، عجب دنیای پر رمز و رازی داریم!

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۲۸

۱ـ تحویل دادن: به نظر ما از بیخ نباید تلفن همراه را در مدارس ممنوع کرد. عموماً سنگ بزرگ نشانه نزدن است. به هر حال تلفن همراه استفاده مفید و مثبت هم دارد و والدین را در جریان لحظه به لحظه حال و احوال فرزندانشان قرار می‌دهد. برای خوشگلی که تلفن همراه دست بچه شان نداده اند. فلذا از دانش آموزان درخواست شود تا موقع ورود به مدرسه، تلفن‌های خود را دو دستی تحویل بابای مدرسه دهند. هر موبایلی هم که شارژش تمام شده، بابای مدرسه زحمت شارژ آن را با پریز مدرسه بکشد. جای دوری نمی‌رود.

۲ـ دایورت کردن: ناظم مدرسه یا نماینده‌ای از سوی وی، تلفن همراهی داشته باشد که دانش آموزان موبایل دار، به هنگام حضور در سر کلاس، تلفن‌های خود را روی آن دایورت کنند. هر که دایورت نکرد، در نمره انضباطش تأثیر منفی داشته باشد. خود گوشی شاید در کلاس لازم باشد. خودبنده عزیز معلمی را می‌شناسد که برخی مباحث درسی را برای شاگردان بلوتوث می‌کند.

۳ـ نصب آنتی آنتن: اگر نمی‌شود در ورودی‌های مدرسه گیت‌های بازرسی نصب کرد تا هر که تلفن همراه دارد، سوت بزند و لو برود، اما می‌شود در کلاس‌های درس دستگاههایی نصب کرد که باعث شود موبایل‌ها آنتن ندهند؛ یعنی آنتن دهی آنها بالکل مختل شود و در پاسخ به تماس گیرنده گفته شود که مشترک مورد نظر در مدرسه می‌باشد. الحمدلله در این زمینه دستمان پر است. قبلاً در محیط هایی مثل سینما یا برخی همایش‌ها و غیره، این روش را تست زده‌ایم و آبرومند جواب داده است.

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

نفسم، بهناز جان، حال دلم به تو خوش است، به تو و نگاه و به گرمای مهر و محبت تو، برایم بمان و بدان عاشقانه تر از همه دوستت دارم، تقدیم به تنها کسی که در زندگی‌ام بیشتر از همه دوستش دارم
از طرف سمانه ـ داوودیه

سعید نازنینم، برای قلب مهربان تو می نویسم که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی، دومین سالگرد ازدواجمان گل باران
همسرت الهام کرمی ـ تهران

مریم و بهنام عزیزم، اولین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گویم، امیدوارم همواره سلامت و خوشبخت باشید
مادر، فرح حقانی ـ بهشهر

آقای محمدی، مربی دلسوز و مهربانم، سالروز تولدتان را با آرزوی سلامتی و تندرستی تبریک می گویم
الهام عبدالملکی ـ سنندج

مجید جان، همسر مهربانم، سی و یکمین سالروز تولدت را با ۳۱ شاخه گل رز تبریک می گویم، میلادت مبارک
همسرت الهام احمدی ـ ایوانغرب

احسان جان، ۵ آبان، سالروز زمینی شدنت را با قلبی سرشار از شور عشق و با خوشبوترین گلهای هستی، به شما همسر مهربان تبریک می گویم
همسرت خدیجه خانی ـ گنبد کاووس

ابو الفضل خوبم، یک معجزه است، وجود تو برای من، مثل تو هیچ کس پیدا نمی‌شود، روز ورود قشنگت به مدرسه تا همیشه در تقویم دلم هست
مادرت فرزانه زرانی ـ مارلیک

راضیه جان، همسرم، چهارمین سالروز یکی شدنمان را به شما عزیزترینم، تبریک می گویم، آرزوی سلامتی و شادکامی شما را از خدای بزرگ خواهانم.
همسرت عبدالله احمدپور ـ تبریز

جناب آقای جمشید کیاپور و آقای علیرضا نجفی، مدیر سینما ساحل،
انتخاب شایسته شما را به عنوان یکی از مسؤولان خوش اخلاق جشنواره کودک و نوجوان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت دارم
حسین بخشی ـ اصفهان

آقای عباس جوادی و سید محمدتقی نوری، انتخاب شایسته شما را به عنوان یکی از مسؤولین خوش اخلاق جشنواره کودک و نوجوان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت روزافزون را دارم
حسین بخشی ـ اصفهان

برادر عزیزم، میثم جان، موفقیت را در دانشگاه پزشکی ـ مهندسی تبریک می گویم. امیدوارم مثل همیشه موفق و مؤید باشی
خواهرت سمانه شاملو ـ تهران

نیلوفر جان، می گویند خدا قشنگ تر از گل چیزی نیافریده، ولی چشم من قشنگ تر از تو گل ندیده چهار آبان زیباترین روز زندگی را به تو دختر عزیزم تبریک می گویم
مادرت سهیلا شیرعلی ـ اندیشه

امیر جان، تولد دوازده سالگی تو مبارک باد، خدا را سپاس می گویم که در ۱۶ آبان نعمتی مانند تو، پسر گلم به ما داده است، به امید موفقیت روزافزون تو
پدر و مادرت، علی اکبر و خدیجه بختیاری ـ تهران

محمد گلم، پسر ناز و کوچکم، مانند گل محمدی لطیف و زیبا هستی که در فصل گرما به ما گرما بخشیدی، تولد دو سالگی‌ات مبارک
پدر و مادرت، علی اکبر و خدیجه بختیاری ـ تهران

فاطمه جان، تو را به خاطر تمام مهربانیها و خوبی‌هایت دوست دارم، ششم آبان، تولدت مبارک
همسرت آرین خدابنده ـ تهران

همسر مهربان و همیشه خندان من گلناز، تک تک نفس‌هایی که می کشم بسته به نفس‌های توست، ای هم نفس زندگی‌ام تا ابد با من بمان، دهم آبان تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت پدرام راسخی ـ قائمشهر

آقا ایمان جان، چه دعایی کنمت بهتر از این که خنده‌ات از ته دل، گریه‌ات از سر شوق، روزگارت دلشاد
همسرت ربابه ابهری ـ آبادان

پسر عزیزمان داریوش جان، تولدت بهانه‌ای شد که این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم، همیشه در پناه خداوند سربلند و در زندگی موفق باشی، سالروز تولدت مبارک
پدرت سعیدرضا نکایی، مادرت زری منوچهری موحد ـ مشهد

پسر و برادر عزیزم، متین جان، تو زیباترین گل زندگی ما هستی، تولدت مبارک
پدر و مادرت، محسن کاظمی و سیمین منوچهری موحد
و خواهرت مهسا کاظمی ـ مشهد

نوه های عزیزمان متین و داریوش، سالروز تولدتان را به شما شاخه گل‌های دوست داشتنی تبریک گفته و برای شما سلامتی و تندرستی آرزومندیم، دوستتان داریم
پدر بزرگ و مادربزرگ و خاله‌ها و دایی‌ها ـ مشهد

آقای غلامحسین کریمیان، از زحمات شما در بخش کنترل و نظارت شهرداری منطقه ۲ اصفهان کمال تشکر و قدردانی را داریم
جمعی از کسبه دروازه تهران ـ اصفهان

همسر مهربانم، مرجان خانم، چهارم آبان قشنگ ترین و سرنوشت سازترین روز زندگی ما است، عزیزم این روز پر خاطره را به شما همسر خوبم تبریک می گویم
همسرت مهران حسینی ـ تهران

آقای حسن نقیان فشارکی، موفقیت شما را در جشنواره کودک و نوجوان اصفهان تبریک می گوییم
علیرضا نجفی، مهرداد امامی، مهدی سلیمی

شقایق عزیزم، ای سرچشمه مهربانی و صفا، با تولد تو دوباره نغمه بهاری در ماه مهر سروده شد، از خداوند برایت همه خوبی‌ها را خواستارم
پدر و مادرت احمد و فریبا سلمانی ـ تهران

خواهر مهربانم، شقایق جان، روزی که تو به دنیا آمدی باران می‌بارید، چون فرشته‌ها گریه می کردند که یکی از تعدادشان کم شده، تولدت مبارک
برادرت فرشاد فهیم ـ تهران

بهنام عزیزم، همسر خوبم، سوم آبان اولین سالروز پیوند عشقمان به تو عزیزترینم تبریک می گویم، از خدای بزرگ می خواهم همیشه در کنار هم سلامت و خوشبخت باشیم
همسرت مریم گودرزی ـ بهشهر

همسر مهربانم، پگاه جان، ۹ آبان را دوست دارم با تمامی خاطرات شیرین و دوست داشتنی که در دفتر خاطرات زندگی‌ام حک شده است، عزیزم تولدت مبارک
همسرت فرزاد فروزنده ـ اصفهان

دخترم سیده عارفه و سیده حنانه، آرزویم این است در میان مردمی که می دوند برای زنده ماندن، آرام و شاد برای زندگی کردن قدم بردارید تولدتان مبارک
پدرتان سید حسین آقایی ـ مشهد

دایی عزیزم اکبر پیر حاجی و خانم اسماعیلی پیوند ناگسستنی‌تان مبارک و فرخنده باد، امیدوارم در کنار هم زندگی شاد و موفقی داشته باشید. آمین
خواهرزاده‌ات علی روح‌اللهی ـ خمینی‌شهر اصفهان

یوسفم، آرام جانم، تو تنها امید زندگی من هستی، خوشبختی زندگیم را مدیون مهربانی‌های تو هستم و عاشقانه ستایشت می کنم. ۸ آبان سومین سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت زلیخا عباسی ـ همدان

شب روز خردمندان است
● مثل عربی


رضا کاظمی از گچساران


ابراهیم خدادادی


امیرمحمد نیکخو ۷ ساله از تهران


ثناسادات مردیها از بابلسر


پریا ولی ۸ ساله از تهران


غزل شریفی ۵ ساله از اصفهان

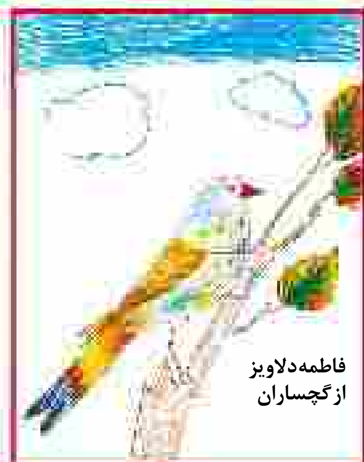

مائده مددی - ۸ ساله از تهران


لعیا خسروشاهی


فاطمه سادات شاکر ۷ ساله از تهران


خدادادی


سپهر رحیمی ۷ ساله از تهران


فاطمه دلاویز از گچساران


فاطمه رضایی ۵ ساله


علیرضا طغرایی از شهرضا